

# گرد جهان

مجموعهٔ چهار سفرنامه

از : دکتر رحمت مصطفوی

۲۳۰

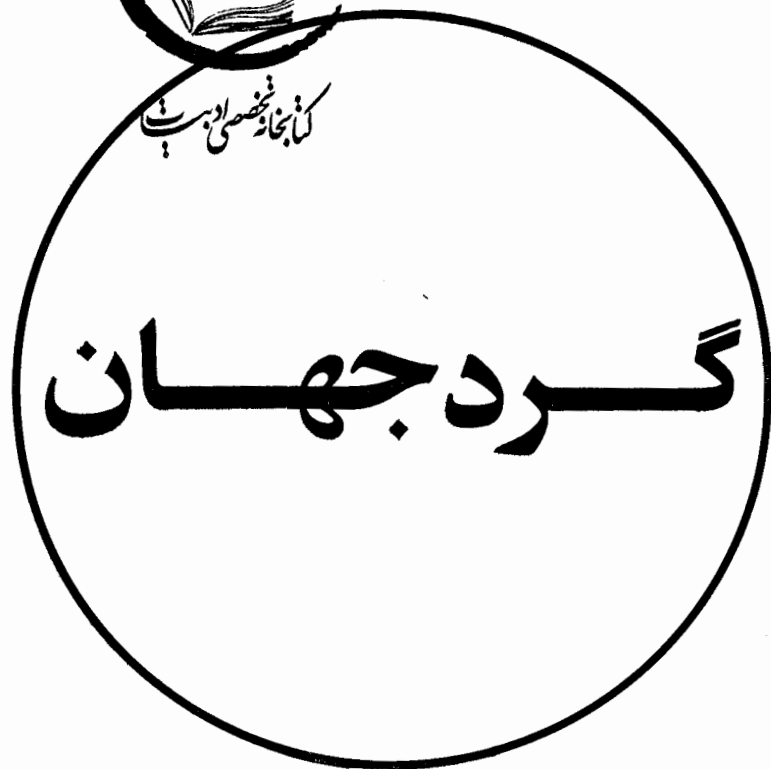
۱۳

گر د جهان

دکتور رحمت مصدق

|   |  |
|---|--|
| ۲ |  |
| ۸ |  |

۷۲۹۰۲



مجموعهٔ چهار سفرنامه

از دکتر رحمت مصطفوی

مرکز پخش : دفتر مجله روشنفکر  
خیابان ثریا - بین ویلا و بهجت آباد  
شماره ۲۶۰

شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۳۴۴ به تاریخ ۴۹/۴/۷

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه در خرداد ماه یک هزار و سیصد  
و چهل و نه خورشیدی در چاپخانه بیست و پنجم شهر یور  
(شرکت سهامی افست) به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

## مقدمه

در حدود صد سال است، یعنی از زمان پا گرفتن فرهنگ مغرب‌زمین در ایران، که ایرانیا مفعول رونویسی هستند. کتابهایی که دردی از ایرانیا دوا کرده ترجمه شده است، دانش‌آموزان و دانشجویان به فراگرفتن ترجمه کتابهای درسی فرنگ پرداخته‌اند، صنایعی که در ایران ایجاد شده رونوشتی از صنایع فرنگ است، آداب و معاشرت، رونویسی از آداب و معاشرت فرنگیا است، وسایل زندگی و اثاث منزل و نوع وسایل تفریح، همه و همه رونوشتی از زندگی مغرب‌زمین است.

نه تنها این رونویسی را نمی‌توان ملامت کرد، بلکه اگر ملامتی باشد در نقص و عیب رونویسی است. متأسفانه در بسیاری از موارد، نمی‌توان مهر «رونوشت برابر اصل است» را بر روی رونویسیهای ما نهاد. ولی این بحث دیگری است. زمانی باید برسد که ایرانیا دوران رونویسی را به پایان برسانند و دوره اصالت را شروع کنند. به عبارت دیگر، قرض و عاریه از فرهنگ مغرب‌زمین باید زمانی به پایان برسد، و دوران مشارکت در فرهنگ و تمدن جهانی آغاز گردد. نه فقط حیثیت و آبروی ملی ایران، بلکه خود زندگی ایرانیا و تأمین خوشبختی مردم این سرزمین در گرو شروع موفقیت‌آمیز چنین دوره‌ای است.

شاید بتوان گفت که در حال حاضر آمادگیهایی برای کوشش در شروع مشارکت ایرانیا در تمدن جهانی به وجود آمده است. هم اکنون تعداد قابل ملاحظه‌ای از دانشمندان ایرانی در دانشگاههای مغرب‌زمین مفعول تدریسند. از این بالاتر عده‌ای (هر قدر کم) از ایرانیا توانسته‌اند کمکهای شایسته‌ای به پیشرفت علم در رشته‌های مختلف بکنند. بعضی از آثار ادبی معاصر ایران به زبانهای بزرگ دنیا ترجمه شده و عده‌ای از ایرانیا توانسته‌اند به نوشتن مستقیم به یکی از زبانهای بزرگ جهان موفقیتهایی به دست آورند. تعدادی از دیپلماتهای ایرانی از هر جهت با دیپلماتهای شایسته خارجی برابری می‌کنند و از طرف مؤسسات بین‌المللی به مأموریتهایی رفته و این مأموریتها را به طرز درخشانی انجام داده‌اند.

از این بالاتر کشور ایران توانسته است در مورد بعضی از مسائلی که مبتلا به بسیاری کشورهای جهان است سرمشق و نمونه قرار گیرد. موفقیت بی‌نظیر و درخشان سپاه دانش و اصلاحات ارضی از این قبیل است.

در ذکر موفقیتهای بین‌المللی ایران چگونه می‌توان فراموش کرد که اولین ایرانیهایی که پرچم ایران را در عرصه بین‌المللی به پیروزی و افتخار رساندند ورزشکاران ایرانی بودند. اسم این قهرمانان همیشه با عشق و افتخار در قلب ایرانیا خواهد ماند.

همه اینها مایه دلگرمی است، و با اتکاء به همین دلگرمیا است که اکنون می‌توان با امیدواری، سعی در مشارکت ایران در فرهنگ و تمدن بین‌المللی نمود. یکی از اولین لوازم چنین کوششی ایجاد يك «دید ایرانی» برای مسائل امروز دنیا است. زیرا نباید فراموش کنیم که حتی دید ما تا کنون دید خارجی

بوده است. اگر از جغرافیای هند یا شیلی مطلع می‌شده‌ایم، از دید يك جغرافیدان فرانسوی یا انگلیسی بوده است. چه می‌گوییم؟ حتی تاریخ خود را از نویسندگان یونانی آموخته‌ایم. تا چه رسد به رشته‌های مختلف علوم و ادبیات و هنرها و صنایع و تکنیکها.

اکنون باید «دید ایرانی» به وجود آوریم. به عبارت دیگر برای هريك از مسائل امروزی دنیا، و برای هريك از رشته‌های دانش انسانی، باید يك «مکتب ایرانی» به وجود آید. «پزشکی ایرانی»، «مهندسی ایرانی»، «نقاشی ایرانی» و «ریاضیات ایرانی»، «حقوق ایرانی»، و همینطور تا آخر. تا چیزی برای گفتن یا فکر کردن نداشته باشیم چگونه می‌توانیم مشارکت کنیم؟

ملاحظه خواهد شد که حدود این مقدمه از حد این کتاب خیلی بزرگتر است. نگارنده در حقیقت از انتشار کتاب حاضر خواستم این استفاده را بکنم که این مسئله بزرگ ملی را یادآوری کنم.

با توجه به مطالب بالا، برتری کتاب حاضر (که خالی از هرگونه ادعایی است) در این است که در آن تعدادی از کشورها و جامعه‌های دنیا با چشم ایرانی دیده شده و توصیف شده است. «دید» این کتاب، نه فرانسوی است و نه انگلیسی و نه آلمانی. دید ایرانی است، به مسئله يك ایرانی، برای ایرانیها.

چه امکان نگارش مهمترین فصول این کتاب، و چه امکانات فوق‌العاده‌ای که برای نگارش آن پیش آمد، هر دو را مدیون توجهات خاص اعلیحضرت‌های شاهنشاه آریامهر هستیم. در بازدیدی که معظمله از اتحاد جماهیر شوروی و سپس چند سال بعد از کشورهای برزیل و آرژانتین و کانادا به عمل آوردند اجازه فرمودند که افتخار همراهی موکب مبارك نصیب نگارنده گردد. و در هر دو سفر، مخصوصاً در سفر شوروی، فقط بازدید شاهانه بود که امکان دیدن بسیاری مناطق و بسیاری مؤسسات را فراهم آورد که در غیر اینصورت محال می‌بود.

دو سفر دیگر یکی به عربستان سعودی و دیگری به چین ملی و ژاپون و هنگ‌کنگ در معیت سرور ارجمند جناب آقای دکتر اقبال انجام گرفت که همواره مدیون الطاف و محبت‌های ایشان بوده‌ام. مسافرت با جناب آقای دکتر اقبال نیز به سبب مقام شامخ ایشان امکاناتی فراهم آورد که در سفرهای معمولی به هیچ وجه به دست نمی‌آید.

خوانندگان ارجمند توجه خواهند فرمود که در نگارش این کتاب تنها به ذکر مشاهدات قناعت نشده است. سعی شده است که شمه‌ای، هر قدر مختصر، از تاریخ و جغرافیا و اوضاع کلی اجتماعی هريك از کشورها و جامعه‌ها نیز در هر فصل آورده شود تا در حقیقت شرح مشاهدات را کامل کند.

امیدوارم که این کتاب مورد استفاده خوانندگان و مخصوصاً دانشجویان و دانش‌پژوهان جوان قرار گیرد، و از آن بیشتر امیدوارم که جوانان دانش‌پژوه ایرانی، پیشاهنگان ایران فردا را به ایجاد دیدهای ایرانی و مکتبهای ایرانی برانگیزد.

## کشور شوراهای (اتحاد جماهیر شوروی)

|     |                                          |
|-----|------------------------------------------|
| ۳   | پیشگفتار                                 |
| ۵   | ۱. طرحی از جامعه شوروی                   |
| ۱۳  | ۲. ورود به شوروی                         |
| ۲۱  | ۳. از تالار «سن ژرژ» تا «بالشوی تآتر»    |
| ۲۹  | ۴. زندگی در مسکو                         |
| ۳۷  | ۵. استالینگراد                           |
| ۴۵  | ۶. ازبکستان                              |
| ۵۳  | ۷. چند روز خوش در کنار دریای سیاه        |
| ۶۵  | ۸. زاپوروژیة - کیف                       |
| ۷۳  | ۹. لنینگراد                              |
| ۸۱  | ۱۰. شهرها و شهرنشینان                    |
| ۸۷  | ۱۱. مردم                                 |
| ۹۳  | ۱۲. سطح زندگی                            |
| ۱۰۳ | ۱۳. استراحت و تفریح                      |
|     | ۱۴. نمایش در شوروی                       |
| ۱۰۹ | (تآتر، باله، واریته، سیرک، خیمه شب بازی) |
| ۱۱۵ | ۱۵. صنعت و کشاورزی                       |
| ۱۲۱ | ۱۶. آموزش و پرورش و فرهنگ                |
| ۱۲۷ | ۱۷. ضیافتی در کرملین - باکو              |
| ۱۳۱ | ۱۸. شوروی، مسئله برای همه                |

## در راه خدا (عربستان سعودی)

|     |             |
|-----|-------------|
| ۱۳۹ | در عربستان  |
| ۱۴۰ | معجزه نفت   |
| ۱۴۲ | مسئله حیاتی |

## آمریکا، بدون آمریکا (برزیل، آرژانتین، کانادا)

۱. کشف آمریکا  
۱۴۷ کاشف غافل  
۱۴۹ سالهای خطیر  
۱۵۱ از دست عربها  
۱۵۳ همت يك مرد و امواج يك اقیانوس  
۱۵۵ اسم گذاران
۲. قاره‌ای که کشف شد  
۱۵۷ در گذشته‌ای تاریک و مبهم  
۱۵۸ سینه را بشکاف و قلب را درآور  
۱۵۹
۳. داستان طلا جویان خون‌آشام  
۱۶۳ نجیب‌زاده‌ای از اسپانیا  
۱۶۴ يك دهقان حرامزاده، و گنجهای آمریکا  
۱۶۶ اول خدا و بعد اسب  
۱۶۷ برزیل  
۱۶۹
۴. برزیل  
۱۷۱ برازیلیا  
۱۷۱ چرا برازیلیا  
۱۷۲ پیکاسو یا کافکا  
۱۷۳ تشریفات در دیوان کشور و مجلسین  
۱۷۴ در جستجوی هواپیما  
۱۷۵ سان پائولو  
۱۷۷ ریودوژانیرو  
۱۸۱
۵. آرژانتین  
۱۸۷ بوئنوس آیرس  
۱۸۷ يك آزمایش موفقیت‌آمیز  
۱۸۸

|     |                        |
|-----|------------------------|
| ۱۸۹ | يك ملت صد و پنجاه ساله |
| ۱۹۱ | میدان ایران            |
| ۱۹۴ | زندگی در بوئنوس آیرس   |
| ۱۹۷ | شهرارزانی              |
| ۱۹۹ | ۶. کانادا              |
| ۱۹۹ | اتاوا                  |
| ۲۰۴ | كبك                    |
| ۲۰۹ | مونرآل                 |
| ۲۱۵ | نیاگارا و تورانتو      |

## به سوی دیاری غریب (چین ملی، ژاپون، هنگ کنگ)

|     |                                  |
|-----|----------------------------------|
| ۲۲۳ | ۱. در راه                        |
| ۲۲۳ | اولین سفر                        |
| ۲۲۴ | دیار غربت                        |
| ۲۲۴ | در راه                           |
| ۲۲۷ | ۲. چین ملی                       |
| ۲۲۷ | گراندهتل                         |
| ۲۳۰ | يك جزیره                         |
| ۲۳۱ | يك عمر، جنگ                      |
| ۲۳۲ | چین کجا است                      |
| ۲۳۳ | شجاعت و مقاومت                   |
| ۲۳۵ | سر سفره چینی                     |
| ۲۳۷ | هنر، از شرق و غرب                |
| ۲۳۸ | مردمی در تلاش زندگی و پیشرفت     |
| ۲۴۱ | ۳. ژاپون                         |
| ۲۴۱ | از مغازه بزرگ تا هواپیمای خودکشی |
| ۲۴۴ | جنگل روح آدمیزاد                 |
| ۲۴۵ | و اکنون روح ژاپونی               |
| ۲۴۶ | روح اجداد و زندگی فردا           |
| ۲۴۷ | ژاپونی و امریکایی                |

|            |                        |
|------------|------------------------|
| ۲۴۹        | با نخست‌وزیر ژاپون     |
| ۲۵۲        | چیست ژاپون             |
| ۲۵۳ تا ۲۵۸ | اطلاعاتی در باره ژاپون |
| ۲۵۹        | سفره ژاپونی            |
| ۲۶۱        | گیشا کیست؟             |
| ۲۶۱        | آغاز يك تمدن           |
| ۲۶۳        | دو پایتخت              |
| ۲۶۴        | پایتخت سوم             |
| ۲۶۵        | ۴. هنگ‌کنگ             |
| ۲۶۵        | بهترین زندگی           |
| ۲۶۶        | هنگ‌کنگ دیگر           |
| ۲۶۷        | بقیه هنگ‌کنگ‌ها        |
| ۲۶۹        | مستعمرة سلطنتی هنگ‌کنگ |
| ۲۷۰        | نگاهی به‌چین کمونیست   |

I

کشور شوراها



## پیشگفتار

همان طور که ایجاد يك دولت كمونیست پس از جنگ بین‌المللی اول به عنوان یکی از مهمترین وقایع قرن بیستم در تواریخ ثبت خواهد شد، «بازگشت از استالین» نیز به عنوان یکی از مهمترین وجالبترین فصول این ماجرای تاریخی مورد مطالعه قرار خواهد گرفت.

علاوه‌براین، شاید این اولین بار در تواریخ دولتهاست که يك دیکتاتور تمام عمر را با نهایت قدرت و مهابت حکومت کند، روز به روز بر عظمتش افزوده شود، دهانها در کشورش جز به مدح و ثنایش باز نشود، سرانجام هم در عزت و احترام بمیرد، همکاران خودش هم پس از او به حکومت برسند و بعد، ناگهان زبان به ملامت و تقریباً به نفرین او بگشایند.

شاید هم به منظور نشان دادن انزجار خود نسبت به دیکتاتور سابق است که سران جدید شوروی، در آغاز «دوره جدید» سیاست شوروی، یکی از مهمترین مواد برنامه خود را دعوت از يك سر تاجدار و چنین تجلیل عظیم و کم نظیری از او قرار دادند.

بخت به نگارنده رو آورد، و من توانستم در چنین واقعه مهم تاریخی که اهمیت و معنای جهانی آن دست کمی از اهمیت و معنایی که برای خود ما ایرانیها دارا است ندارد، شخصاً حضور داشته باشم و جزئیات آن را از نزدیک ببینم. بدین ترتیب مسافرت به شوروی برای نگارنده از دونظر حائز اهمیت فوق‌العاده بود، یکی اینکه شاهد «پیچ» غیرمنتظره سیاست شوروی بودم و «روش پیچ» را از نزدیک می‌دیدم، و دیگر اینکه گذشته از این مسئله، می‌توانستم تاحدودی که زمان محدود و برنامه مسافرت اجازه می‌داد محصول چهل ساله انقلاب اکبر را وارسی کنم. مسافرتی نیز که در چهار سال قبل به مدت کوتاهی به مسکو کرده بودم کمک زیادی به مطالعاتم در این سفر می‌کرد. وظیفه ملی ایجاب می‌کند که نگارنده مشاهداتم و نتایجی را که از این سفر گرفته‌ام با هموطنانم در میان بگذارم. زیرا «مسئله شوروی» توأم با «مسئله روسیه» برای ما ایرانیها فراموشی بردار نیست و یکی از عوامل مهم و حیاتی سیاست ما را تشکیل می‌دهد. بر فرض محال، اگر روزی سایر کشورها و همه دنیا بتوانند شوروی و روسیه را فراموش کنند، ما و سایر همسایگان بلافاصله شوروی قادر به چنین کاری نخواهیم بود، و همیشه باید به مسئله شوروی به عنوان یکی از مسائل مهم زندگی ملی خود توجه کنیم.

توجه به کلیه مسائل مربوط به شوروی، و مطالعه دقیق و مداوم آنها، وظیفه هر فرد روشن و آگاه و وطن‌پرست ایرانی است، اعم از اینکه روش شوروی در مقابل ایران مخاصمت‌آمیز باشد (آنچنان که در بعضی از سالهای اخیر بوده است) و یا دوستانه (آنچنان که سران شوروی و عده می‌دهند از این به بعد خواهد بود). در حال ایرانیان روشنفکر باید بدانند در کشوری که چنین سرحدات درازی با ما دارد چه می‌گذرد، و از آنچه می‌گذرد، ما باید چه نتایجی بگیریم.

به این جهت از هر فرصتی که برای مطالعه نزدیک و دست اول این مسائل پیش می آید باید حداکثر استفاده را برد، و این کاری است که من می خواهم بکنم.

لازمه این کار، یعنی مطالعه دقیق و صحیح اوضاع و احوال شوروی، صداقت و صراحت کامل است. با صداقت و صراحت باید آنچه را می بینیم بگوییم آنچه را درک می کنیم و نتیجه می گیریم تذکر دهیم. اگر جز این باشد و اگر حقایق در پشت پرده بماند، هیچ نتیجه ای عاید نمی شود. زیرا صرف نظر از اینکه شخصاً معتقدم همیشه و در همه موارد باید صادق و صریح بود، مخصوصاً در مورد روابط ایران و شوروی، صراحت و واقع بینی را لازم می دانم زیرا هیچیک از طرفین، نه ایران و نه شوروی، با دیده پوشی از واقعیات و فرار از حقایق نخواهند توانست قدمی در راه جلب رضایت و دوستی طرف دیگر بردارند. و بهر حال چون واقعیات از بین رفتنی نیست، چه بهتر که خوب آنها را در نظر بگیریم و بر طبق آنها و بر اساس آنها طرحی برای همسایگی رضایتبخش و دوستی قابل اطمینانی بریزیم.

بدین ترتیب نگارنده عیناً آنچه را در شوروی دیده ام می نویسم، و عیناً نتایجی را که گرفته ام و عقایدی را که دارم بر روی کاغذ خواهم آورد.

جای نهایت خوشوقتی بود که در طی سفر شوروی ملاحظه کردیم هم سران شوروی در مذاکرات با اعلیحضرت و هم مأمورین شوروی که در سفر با ما بودند نمونه های خوبی از صراحت نشان دادند و از جمله تصدیق کردند که سیاست شوروی نسبت به ایران تاکنون همیشه موافق دوستی نبوده و دستگاه حکومت سابق شوروی مرتکب اشتباهات فراوانی شده است.

این اظهارات و نظایر آنها به فال نیک می گیریم و امیدواریم که این سفر - نامه هم راهنمایی برای هموطنانم در بهتر شناختن شوروی و درک بهتر «مسئله شوروی» از نظر ایران باشد، و هم برای ملت و دولت شوروی نمونه خوبی هم از حسن نیت و هم از واقع بینی یک فرد عادی ایرانی باشد.

\* \* \*

برای نگارش این خاطرات، نگارنده روشی را انتخاب کردم که برای خواننده هم مفیدتر و هم جامعتر و هم جالب و تازه باشد. ابتدا از موضوع پذیرایی شروع می کنیم و چگونگی پذیرایی از شاهنشاه و ملتزمین رکاب را در تمام سفر، طی چند فصل شرح می دهیم و سپس به سایر قسمتها از قبیل هنر در شوروی، تأثر و ادبیات در شوروی، صنایع در شوروی، تفریح و استراحت در شوروی، و غیره می پردازیم.

منتها برای درک بهتر همه این مطالب، یک توضیح کلی لازم است و آن اینکه ما در چه محیطی وارد شدیم و عناصر متشکله این محیط چیست. بنابراین ابتدا این توضیح کلی را بنظر خوانندگان می رسانم و سپس به جزئیات خود مسافرت می پردازم.

## طرحی از جامعه شوروی

هشتصدسال قبل، در اوایل قرن دوازدهم میلادی، «یاروسلاو» پادشاه روسیه که آن زمان پایتختش در شهر «کیف» بود، يك نگاه به چپ انداخت و یکی به راست، و ملاحظه کرد ملت روس در میان تمام همسایگانش تنها ملتی است که هنوز به بت پرستی اشتغال دارد. این نکته به رگ غیرت «یاروسلاو» برخورد، و نمایندگان به همه کشورهای دور و نزدیک فرستاد تا مذاهب مختلف را مطالعه کنند و نتیجه را به او گزارش دهند. این نمایندگان به راه افتادند، عده ای برای مطالعه مذهب کنفوسیوس به چین رفتند، عده ای برای تحقق درباره مذهب بودا به هند، عده ای برای بررسی دین اسلام به ممالک اسلامی، و عده ای نیز برای مطالعه در شاخه های مختلف مسیحیت، به کشورهای اروپایی. وقتی این نمایندگان مراجعت کردند، یاروسلاو مجمع بزرگی از سران قوم و خود نمایندگان به ریاست خودش تشکیل داد تا قضاوت کنند و ببینند کدامیک از این مذاهب بهتر است. در نتیجه این مطالعه و قضاوت، شاخه «ارتدکس» مذهب مسیح «بهترین» ادیان تشخیص داده شد. از آنروز به فرمان «یاروسلاو» همه روسها مسیحی ارتدکس شدند.

ششصد سال بعد، در اوایل قرن هجدهم میلادی، پتر کبیر پادشاه روسیه که آنوقت پایتختش در مسکو بود، نگاه مفصلی به چپ انداخت و دید کشورهای اروپای غربی ترقیات زیادی در رشته های مختلف علم و هنر و صنعت و زندگی اجتماعی کرده اند، در حالی که روسیه کشور کاملاً عقب افتاده ای است. این نکته به رگ غیرت پتر برخورد، و شخصاً برای یادگرفتن راه و رسم زندگی اروپایی و مبادی صنعت، به آن کشورها مسافرتی کرد. و چندین سال ماند و در کارخانه ها کار کرد. و وقتی به روسیه برگشت ریشهای بلند سران قوم را تراشید، لباسهای دراز و شرقی آنها را کوتاه کرد، کارخانه های مختلفی بنا نهاد، ارتش منظمی تشکیل داد، و در محلی در کنار دریای بالتیک که آنروز پوشیده از مرداب بود شهری ساخت که به سن پترزبورگ موسوم شد. از آن تاریخ روسها به فرمان پتر کبیر

«فرنگی» شدند.

دویست سال بعد، در اوایل قرن بیستم، يك پسر دیگر روسیه «ولادیمیر ایلیچ اولیانوف-لنین» که قلبش مملو از مظالم روسیه تزاری و مغزش متلاطم از آثار مارکس و انگلس بود، در ماههای آخر جنگ بین‌المللی اول انقلابی برپا ساخت تا افکار مارکس را از کتاب خارج کند و در دنیای خارج واقعیتی به آنها ببخشد. از آن تاریخ ملت روسیه به اراده لنین و چند نفر همکارانش کمونیست شد.

بدین ترتیب ملت روسیه در تمام طول تاریخ خود استعداد عجیب و باورنکردنی برای تغییرات ناگهانی نشان داده است. تحولاتی که در سایر کشورها برائری طی يك دوره طولانی‌آمدگی قبلی، یا يك بلای عظیم ملی، یا يك اشغال طولانی خارجی انجام می‌گیرد، در روسیه با اراده يك یا چند نفر به آسانی امکان‌پذیر است.

خود ماهمین روزها شاهد يك چنین تغییر عجیب و باورنکردنی در روسیه هستیم. پس از مدت بیست سال که استالین همه چیز و همه کاره روسیه بود و لقبهای «رهبر داهی بشریت» و «پدر ملت‌ها» و نظایر آنرا داشت و کم‌وبیش جنبه خدایی گرفته بود ناگهان امروز می‌گویند استالین آدم ظالم و جابر و شقی و خودپسندی بوده، و باز ملت روسیه همه این حرف‌ها را قبول دارد و اطمینان و اعتماد خود را به دولت موجود ابراز می‌دارد.

در حالی که تغییرات قبلی ملت روسیه یا فقط مربوط به خود آن ملت بود و یا حداکثر توجه همسایگان آن و سایر دول بزرگ دنیا را جلب می‌کرد، آخرین تغییر عظیم این ملت، یعنی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، برای همه ملت‌ها و همه افراد بشر بی‌اندازه جالب توجه است. برائری این انقلاب، جامعه‌ای از نوعی بکلی جدید به وجود آمد که در تاریخ بشر بی‌سابقه است.

این جامعه چگونه جامعه‌ای است؟ و محیطی که ما در آن وارد شدیم چه مشخصاتی دارد که آنرا از سایر جامعه‌های دنیا مشخص می‌کند؟ جامعه شوروی از لحاظ «تئوریک» و نظری، براساس چند کتاب به وجود آمده است. مارکس و انگلس و پس از آنها لنین در کتابهای خود نوشته‌اند که جامعه‌های بشری پس از طی دوره‌های ابتدایی و فتودال و غیره به اوج دوره سرمایه‌داری می‌رسند که توأم با توسعه فوق‌العاده صنایع است، و در این دوره، کارگران که برائری توسعه صنایع قدرت زیادی به دست می‌آورند انقلاب می‌کنند و حکومت را به دست می‌گیرند و بدین ترتیب «دیکتاتوری کارگران» به منظور انجام

مالکیت مشترک منابع تولید و اجرای «ساختمان سوسیالیزم» به وجود می‌آید.

جامعه شوروی براساس این فرضیه به وجود آمده است، و آنچه ایجاد این جامعه و این دولت را برای همه ملل و همه افراد بشری جالب توجه و دارای اهمیت حیاتی می‌کند این است که نه فقط اولین باری است چنین جامعه‌ای با این شرایط و این اوضاع به وجود می‌آید، بلکه این جامعه و این دولت یکی از موارد اساسی برنامه خود را اشاعه مرامش در سراسر جهان قرار داده تا چه به وسیله تبلیغات و چه به وسیله اقدام و عمل به وسیله حزب کمونیست هر کشوری، آن کشور را هرچه زودتر به صورت خود درآورد. از این هم بالاتر، موجدین دولت و جامعه شوروی و همه کمونیست‌ها معتقدند بهر حال و هر صورت، چه با دخالت آنها و چه بی دخالت آنها، بالاخره همه جامعه‌های دنیا به صورت يك جامعه کمونیست در خواهند آمد و انقلاب کمونیستی سراسر جهان را فرا خواهد گرفت. این اولین باری بود در دنیا که يك دولت با همه شرایط يك دولت، چنین برنامه و چنین اعتقادی را رسماً به همه دنیا اعلام می‌کرد.

ولی فقط از این لحاظ‌ها نیست که جامعه شوروی از سایر جامعه‌های دنیا متمایز می‌شود. پس از اینکه لنین و همکارانش حکومت را به نام دیکتاتوری کارگران در دست گرفتند دولت و جامعه شوروی مشخصات دیگری از خود نشان داد که صفت «اولین بار در تاریخ بشر» به همه آنها صدق می‌کند.

برای اولین بار در تاریخ دنیا، تمام منابع ثروت عظیم يك کشور پهناور در دست يك عده چهارپنج نفری افتاد، و چندی نگذشت که چهارپنج نفر جای خود را به يك نفر دادند. یعنی لنین و همکارانش، و پس از او استالین، اختیار يكایك معادن، رودخانه‌ها، ساختمان‌ها، درخت‌ها، کارخانه‌ها، آبشارها، و سنگ‌ها و آجرهای روسیه و مستعمرات دولت تزاری را در دست خود گرفتند. نه حق مالکیت و نه هیچگونه مانع دیگری در مقابل آنها قرار نداشت و هر وقت لنین یا استالین تصمیمی نسبت به شهری، قصبه‌ای، رودخانه‌ای یا دریاچه‌ای می‌گرفتند کافی بود که مأمورینی به آن شهر یا قصبه یا رودخانه یا دریاچه بفرستند تا تصمیم آنها را عملی کنند.

چنین تمرکز قدرتی در سراسر تاریخ بشر سابقه ندارد. ولی آنچه از در دست داشتن منابع ثروت هم مهمتر بود، در دست داشتن اختیار مردم بود. یعنی درحالی که دیکتاتورها و

امپراطورهای بزرگ دنیا حداکثر يك ارتش عظیم و يك دستگاه دولتی عظیم داشتند، دیکتاتورهای شوروی از تمام افسرانشور مانند يك ارتش واحد می توانستند استفاده کنند و مقرراتی که معمولاً در زمان جنگ در يك ارتش اجرا می شود در تمام ایام سال و ماه دربارۀ تمام افراد شوروی اجرا می شد. هر فردی را در هر لحظه ای با هر حقوقی و هر اندازه مدت کاری، می شد با هر سمتی در هر کارخانه ای یا هر اداره ای به کار گماشت.

يك نکته دیگر که این در دست داشتن اختیار مردم راجالبترا قابل مطالعه تر می کند اینست که این اختیار کامل بر مردم، به صورت يك نوع مذهبی درمی آید که مردم می بایستی به آن ایمان داشته باشند. یعنی وظیفه و تکلیف مردم به آنجا ختم نمی شد که هر چه دولت می گوید اطاعت کنند، بلکه علاوه بر اجرای اوامر، «مؤمن» هم باید باشند، و باید قبول داشته باشند این بهترین نوع زندگی است که ممکن است داشت و این بهترین جامعه ای است که تاکنون در دنیا پیدا شده است. شعارهای نوشته و بلندگوها در محل کار، جلسات نطق و سخنرانی در ساعات معین، و روزنامه ها و مجلات و کتابها و سینما و تأثر در بقیۀ اوقات، مرتباً این مطلب را به همه مردم گوشزد می کرد. به این ترتیب دولت شوروی به تسلط بر بدن مردم قناعت نمی کرد و سعی می کرد که روح آنها را نیز در اختیار خود بگیرد. همه اینها در تاریخ بشر بی سابقه است. البته نه به وجود آوردن چنین جامعه ای کارآسانی است و نه حفظ آن.

در آغاز کار، ایجاد دولت شوروی ملازم بود با انهدام کلیه افراد و طبقاتی که وجودشان مانع استقرار «نظم جدید» بود. بدین ترتیب در سالهای اولیه انقلاب نه فقط طبقۀ اعیان و اشراف، نه فقط مالکین عمده، نه فقط صاحبان و مدیران صنایع بزرگ، نه فقط طبقات متوسط که به آزادیهای فردی معتقد بودند یا معدوم شدند و یا از کشور فرار کردند، بلکه دولت شوروی خود را ناگزیر دید که با خورده مالکها و کشاورزان و افراد طبقۀ سوم نیز که به طرز زندگی خود علاقمند بودند مبارزه کند و یا آنها را راضی به وضع جدید کند و یا از جامعه طردشان نماید.

پس از آنهم دونوع مبارزه مرتباً ادامه داشته است که هنوز هم دارد.

یکی مبارزه باغرائزی که در زبان شوروی از «امراض

کاپیتالیستی و بورژوازی» شناخته می‌شود، و این غرایز اشکال بسیار مختلفی به خود می‌گیرد که برای نمونه دو نوع مختلف آنرا کافی است ذکر کنیم. مثلاً دهقانان بی‌چیز که در اوایل انقلاب املاک بزرگ را بین خود تقسیم کرده بودند بعداً حاضر نبودند که سهم خود را از دست بدهند و به «تملك اشتراکی» و تشکیل کلخوز بپردازند. و دولت شوروی سالهای سال با این تمایلات کشاورزان مبارزه می‌کرد چنانکه هم‌اکنون در چین کمونیست این مبارزه به شدت در جریان است. دیگر اینکه در مورد شعر و رمان و تئاتر و ادبیات، ناگهان دولت شوروی متوجه می‌شد که آنچه فلان شاعر یا فلان نویسنده گفته است عیناً با افکار کمونیستی تطبیق نمی‌کند، و بدین ترتیب ناگهان عده زیادی شاعر و نویسنده با آثارشان در بوته فراموشی می‌افتادند. مبارزه دیگر مبارزه‌ای است که مرتباً برای احراز قدرت، برای بدست آوردن این اختیار کامل و بیحد، و همچنین برای حفظ آن، بین سران شوروی ادامه داشته است. پس از مرگ لنین، استالین با مبارزه‌های طولانی توانست تروتسکی و سایر افراد مانع راه خود را یا از کشور بیرون کند و یا از بین بردارد. ولی معذک چند سال بعد باز استالین اشخاص دیگری را مضر به حال خود تشخیص داد و عده زیادی را طی محاکمات ۱۹۳۶ از بین برد؛ بطوری که ملاحظه می‌شود، این مبارزه هیچگونه شباهتی به مبارزات سیاسی سایر کشورها ندارد، نه از لحاظ هدف و نه از لحاظ وسایلی که در آن به کار می‌رود. از لحاظ هدف، هر يك از طرفین مبارزه می‌دانند که شکست یعنی مرگ حتمی، و در آخرین مبارزه‌ای که پس از مرگ استالین بین بریا و سایر همکارانش رخ داد ملاحظه کردیم که بریا پس از شکست چگونه بلافاصله تیرباران شد و نامش توأم با ننگ خیانت در همه روزنامه‌ها ذکر گردید.

وسایل مبارزه نیز، چه مبارزه بین سران شوروی، و چه مبارزه با کسانی که از طرف آنها مضر یا خطرناک تشخیص داده می‌شوند، عبارت از سه وسیله عمده است، حزب کمونیست، نیروی پلیس، و ارتش، و هرکس یا هر دسته‌ای که این سه وسیله و یا قسمت عمده آنرا در دست داشته باشد می‌تواند به موفقیت خود مطمئن باشد. به علت این وضع کم‌نظیر است که ارزش شغلها و پستها در شوروی بکلی با سایر ممالك فرق دارد، و مثلاً مهمترین شغلها ریاست جمهوری، یا نخست‌وزیری، یا وزارت نیست، بلکه مهمترین شغلها کارهایی است که نظارت بر این سه وسیله را در بر دارد. با توجه به این نکته

روشن می‌شود که مثلاً چرا استالین تا سالهای سال پس از استقرار دیکتاتوری، هنوز هیچگونه «پست دولتی» نداشت و تنها شغلش دبیری حزب کمونیست بود، و از این راه توانست همه دستگاہها را مطیع و منقاد خود کند. و باز هم پس از مرگ استالین، بریا به آن جهت خطرناک تشخیص داده شد که نیروی پلیس را در تحت اطاعت منحصر خود داشت و می‌توانست با استفاده از آن، رقبا را از میان بردارد. خروشیچف نیز با اینکه هیچ شغل رسمی دولتی نداشت و فقط دبیر کل حزب کمونیست بود مهمترین شخصیت شوروی شناخته می‌شد.

باتوجه به این نکات (که نگارنده سعی دارد تا آنجا که ممکن است خلاصه کند و از تطویل کلام بپرهیزد و معذک اینقدر مفصل شده است) کم و بیش قیافه شوروی در نظر خواننده مجسم می‌شود. جامعه شوروی جامعه‌ای است که بر اساس نظریات اشتراکی پی‌گذاری شده و از لحاظ رسمی يك حزب (حزب کمونیست) دیکتاتوری کارگران را در آن اجرا می‌کند. عملاً، قدرت در دست يك یا چند نفر است که در اجرای نظریات خود آزادی کامل دارند و هیچیک از موانعی که در سایر کشورها مانع اقتدار کامل و بیحد دولت است برای آنها وجود ندارد، نه احزاب دیگر، نه پارلمان، نه دستگاه روحانی، نه هیئت بازرگانان، نه طبقه مالکین، نه تشکیلات طبقات متوسط، و نه (شاید این مسئله کمی هم خنده‌دار باشد) سندیکاها یا کارگری که بتوانند اعتصاب کنند یا مخالفتی ابراز دارند. يك یا چند نفر تصمیم می‌گیرند، و بقیه دویست میلیون اجرا می‌کنند.

با تشریحی که فوقاً از سازمان جامعه شوروی کردیم، قیافه زندگی افراد نیز کم و بیش روشن می‌شود. بدینمعنی که تمام افراد شوروی بلااستثناء برای دولت کار می‌کنند، و از دولت حقوق دریافت می‌دارند. کارگر در کارخانه‌های دولتی کار می‌کند، مهندس و متخصص در کارخانه‌های دولتی کار می‌کنند، طبیب و جراح و دندان‌ساز برای دولت کار می‌کنند و از دولت حقوق می‌گیرند، نویسندگان و شاعر آثار خود را برای طبع به بنگاه‌های نشر دولتی می‌دهند و این بنگاه‌ها هستند که تشخیص می‌دهند کدام شعر و رمان قابل انتشار هست و کدام شعر نیست، تأثر نویس آثار خود را به تأثر دولتی می‌دهد، هنرپیشه و ویولونیست و پیانیست و بالرین در تأثر دولتی کار می‌کنند، و حتی کلخوزها یعنی مزارع اشتراکی که از لحاظ رسمی يك عده کشاورز صاحب آن هستند، چون تنها مشتری محصولات

آنها دولت است باز کم و بیش همین وضع را پیدا می کنند. این از لحاظ درآمد! از لحاظ خرج نیز طبیعتاً سروکار افراد فقط بادولت است. دولت است که درمغازه ها نان و شیر و تخم مرغ و گوشت می فروشد، دولت است که خانه اجاره می دهد، دولت است که لباس و کفش و جوراب می فروشد، دولت است که تأثیر و سینما و محلهای تفریح دارد، دولت است که کافه و رستوران و هتل دارد، دولت است که در بیلاق و کنار دریا دارای استراحتگاه و مهمانخانه و مریضخانه است، دولت است که روزنامه و مجله و کتاب می فروشد. اگر برای زندگی هر فردی چهارجنبه قائل شویم، یکی کار برای کسب درآمد، دوم خرج برای امر معاش، سوم تفریح و مرخصی، و چهارم عقاید شخصی درباره هرچه (از سیاست گرفته تا ادبیات)، در شوروی این هرچهار جنبه، در دست دولت است.

هر فرد شوروی از دولت پول می گیرد، در فروشگاههای دولتی خرج می کند، اوقات فراغت و تعطیلات و مرخصی های خود را در محلهای دولتی می گذراند، و از لحاظ عقیده نیز یا عضو حزب کمونیست است و یا موافق با برنامه حزب کمونیست.

نیروهای کشور که بدین ترتیب در دست دولت متمرکز می شود چگونه به مصرف می رسد؟ جزئیات این مطلب را در طی فصول آینده هریک در قسمت خود خواهیم گفت، ولی اینجا لازم است بطور کلی تذکر دهیم که به کار انداختن منابع کشور در دو قسمت اصلی اقتصاد یعنی صنایع و کشاورزی نیز طبق تصمیم همان یک یا چند نفری صورت می گیرد که سر نوشت کشور را در دست دارند. بر طبق طرحهایی که این هیئت می کشند و غالباً به صورت «نقشه های پنج ساله» به مورد عمل گذاشته می شود، معلوم می گردد که در هر زمانی توجه بیشتر به کدام رشته از صنعت یا کشاورزی باید معطوف گردد.

به طور کلی در قسمت صنایع از زمان انقلاب تاکنون توجه سران شوروی بیشتر معطوف به صنایع سنگین بوده است تا قدرت صنعتی روسیه را که قبل از انقلاب ناچیز بوده هرچه زودتر به ممالک متری صنعتی جهان برسانند. مدت خیلی پس از مرگ استالین در زمان نخست وزیر مالنکوف دولت شوروی اعلام داشت که توجه خود را متمرکز در صنایع مورد احتیاج مردم و تولید «کالاهای مصرفی» خواهد کرد، ولی این سیاست دوام چندانی نیافت و باز دولت توجه خود را معطوف به صنایع سنگین نمود.

در قسمت کشاورزی چنانکه مختصر اشاره ای قبلاً کردیم دولت

شوروی دو هدف مختلف داشت که می‌بایست هر دو را در عین حال انجام دهد.

یکی عادت دادن کشاورزان به کار اشتراکی (کلخوز)، و دیگری مکانیزه کردن کشاورزی و فراهم آوردن وسایل آن، که در هر دو قسمت موفقیت‌های فراوانی یافته است.

لازم به تذکر نیست که قسمت خیلی قابل ملاحظه‌ای از محصول کار در شوروی به مصرف ارتش و نیروهای مختلف آن می‌رسد. با آنکه ارقام صحیحی در این باره در دست نیست از روی قرائن می‌توان حدس زد که دولت شوروی بیش از هر یک از کشورهای دیگر جهان درآمد خود را صرف تقویت نظامی خود می‌کند.

اکنون که کم و بیش طرحی از جامعه شوروی در نظر خواننده مجسم شده است نگارنده می‌تواند به شرح مشاهدات خود در شوروی بپردازد.

## ورود به شوروی

آقای محسن قراگزلو کتش را کنده بود، روی صندلی درمقابل میز کوچکی نشسته بود، و يك بطری آب معدنی روی میز گذاشته بود. يك پك به سیگار می زد، يك «فصل» کامل و حسابی سرفه می کرد، و بعد يك جرعه آب معدنی می نوشید. بایك پك مجدد به سیگار، این جریان از سر شروع می شد.

در يك متری دست چپ آقای قراگزلو، در وسط اطاق زیبا و ملوس، میز بزرگی قرار داشت که پوشیده از میوه های گوناگون، شیرینی، شکلات، آب نبات، بطری های آب معدنی و کنیاك و ودکا بود. دور اطاق روی صندلی های راحتی و نیمکت های قشنگ عده ای نشسته بودند، و عده دیگری هم در گوشه و کنار ایستاده بودند و صحبت می کردند یا تابلو هایی عالی را که به دیوارها نصب بود تماشا می کردند.

مهندس اردشیر زاهدی دستش را به طرف شکلات دراز کرد و یکی را برداشت و کاغذش را کند و به دهان گذاشت و کمی مزه مزه کرد و گفت:

— به به، عجب شکلات خوبی.

آقای آتابای نگاهی به قیافه پراشتیاق اردشیر انداخت، و دوسه قدم جلو آمد و یکی از همان شکلاتها را برداشت و به دهان گذاشت.

اردشیر در حالی که هنوز زبان در دهان می گرداند گفت:

— نه، راست راستی خوبست، نمی شود صرف نظر کرد.

و دوباره يك شکلات دیگر برداشت.

اصرار از این بیشتر نمی شد و به دنبال دست اردشیر هفت هشت دست دیگر به طرف شکلات دراز شد.

از داخل اطاق، و با حرف های معمولی که زده می شد و کارهای روزمره ای که انجام می گرفت، ممکن بود تصور کرد که این اطاق در تهران یا تجریش قرار دارد، و حالا صبح جمعه است و عده ای دورهم جمع شده اند تا روز تعطیل را به راحتی و خوشی بگذرانند.

ولی وقتی به طرف پنجره می رفتید و نظری به خارج به طرف بالا

می‌انداختید می‌دیدید که بالای عمارت روبرو، درست مقابل شما، يك بیرق به‌رنگ آبی آسمانی که تاج زرینی درکنار آن نقش شده‌است، در اهتزاز است. بعد نگاهتان را پایین می‌آوردید، و افسران شوروی را با لباسهای بسیار قشنگ و پر زرق و برق، باشمشیرهای کوتاه آویخته به کمر بندهای طلایی رنگ می‌دیدید که خبردار ایستاده‌اند. آنوقت دیگر تردیدی درباره مکان و مورد نمی‌شد کرد. اینجا کاخ کرملین بود، عمارت روبرو، عمارتی که به‌شاهنشاه تخصیص داده شده بود، و اطاقی که ما در آن بودیم اطاق ناهارخوری آن قسمت از ملتزمین رکاب که در کرملین اقامت داشتند.

ولی فرصتی نظیر این فرصت، که بتوانیم خود را در يك روز تعطیل در تهران یا تجریش تصور کنیم، خیلی خیلی بندرت طی این مسافرت پیدا شد، و بانهایت اطمینان می‌توان گفت که طی این بیست روز، شاهنشاه و ملتزمین رکاب يك دسته از فعالترین و پرکارترین افراد بشری بودند. منظره و محیط تعطیل نیز اکنون به این جهت به وجود آمده بود که شاهنشاه برای ملاقات سران شوروی تشریف برده بودند و همراهان منتظر بودند این ملاقات تمام شود و قسمتی از برنامه آنروز که بازدید از نمایشگاه دائمی صنعتی و کشاورزی بود انجام شود.

دیروز صبح از تهران حرکت کرده بودیم. هواپیماها با فواصل نیم‌ساعتی پرواز کردند و پس از پرواز بروی صفحات سرسبز شمال و دریای خزر، در میان «جنگل‌چاههای نفت» باکو فرود آمدند. پذیرایی در باکو با تشریفات و اقدامات کاملی صورت گرفت، و پس از يك توقف مختصر و پذیرایی سوار هواپیما شدیم و به طرف «وارونژ» که توقفگاه بعدی بود حرکت کردیم.

در «وارونژ» هم تشریفات تقریباً از همان قرار بود. ولی در این شهر دو نکته جلب توجه ما را کرد که تا آخر مسافرت هرروز چندین بار نمونه‌های آنرا ملاحظه کردیم.

یکی طرز غذا خوردن روسها! برای اینکه خواننده بهتر متوجه این نکته شود بهتر است که قبل‌اندکری درباره طرز غذا خوردن ایرانی و فرنگی بدهم. رسوم قدیمی ما ایرانیها اینطور بوده و هنوز در غالب خانه‌ها هست که قبل از آمدن مردم «به سر سفره» تمام غذاها را بر روی میز یا سفره می‌چینند، به‌طوری که هرکسی سر سفره نشست همه غذاها را در اختیار خود می‌بیند و از هر کدام که می‌خواهد می‌خورد تا سیر شود.

اروپاییها طور دیگری غذا می‌خورند، به این معنی که وقتی سر میز می‌آیند تقریباً هیچ چیز نیست، و بعد پیشخدمتها غذاها را به ترتیب از سوپ تا دسر و قهوه می‌آورند به طوری که هیچوقت «دو مرحله» از غذا در عین حال بر روی میز دیده نمی‌شود.

طرز غذا خوردن روسها ترکیبی از دونوع غذا خوردن ایرانی و فرنگی است، غذای روسی از دو قسمت مشخص ترکیب می‌شود: یکی زاکوسکا که اروپاییها «اردور» می‌گویند و تقریباً مرادف فارسی ندارد، و دیگری خود غذا که به نوبه خود بر حسب تشریفات از دو یا سه چهار غذا و یا بیشتر ترکیب می‌شود.

وقتی مردم دور میز می‌نشینند، زاکوسکا بر روی میز چیده و حاضر است. زاکوسکا نیز بر حسب مورد تشریفات مختصر یا مفصل است، و در مورد ماکه پذیرایی کامل و بیحد بود، مواد متشکله زاکوسکا نیز تقریباً نامحدود و شامل همه اغذیه سرد بود. زاکوسکا عبارت بود از سالاد، مرغ، چندین نوع ماهی، گوشت گاو، گوشت گوساله، گوشت گوسفند، تخم مرغ، خیار، گوجه فرنگی، و همه جور غذاهای دیگر، البته به اضافه خاویار اجتناب ناپذیر.

عادت روسها بر این است که وقتی سر میز می‌نشینند شروع به خوردن زاکوسکا و سرکشیدن گیلاسهای ودکا و کنیاك می‌کنند، و این کار از سه ربع ساعت تا دو ساعت ممکن است طول بکشد. بعد، تازه سوپ می‌آورند، و به دنبال آن غذاهای گرم را!

این ترتیب غذا خوردن، یعنی یکساعت یا بیشتر منتظر غذای اصلی شدن، ابداً به مزاج ایرانیها سازگار نبود و غالباً با همان زاکوسکا سیر می‌شدند به طوری که موقعی که پیشخدمتها برای روسها سوپ می‌آوردند، ما غذاهای تمام شده بود و خواهش می‌کردیم چای یا قهوه بیاورند.

تنها استثنائاتی که ما بر این قاعده کلی دیدیم در پذیراییهای خیلی رسمی کرمالین، ویا شهردار لنین گراد و رئیس جمهوری اوکراین بود، که غذا مطابق رسم اروپایی داده شد و قبلاً زاکوسکا بر روی میز چیده نبود.

و اما نکته دیگری که در «وارونژ» جلب توجه ما را کرد و پس از آنهم روزی چند بار تأیید شد این بود که طی این مسافرت، از بازدید کارخانه و آکادمی گرفته تا تماشای مانور ارتش، و از گردش در کلخوز گرفته تا رفتن به تئاتر، انجام هر يك از مواد برنامه توأم با صرف يك غذای مفصل بود. به کرات اتفاق می‌افتاد که ما در یکروز از پنج یا

شش محل بازدید می‌کردیم. در هر يك از محلها پس از پایان بازدید، مارا به میز بزرگی پوشیده از زاکوسکا هدایت می‌کردند!

این مسئله، توأم با طرز نامگذاری مخصوصی که روسها برای هر يك از غذاها دارند، سبب خنده و شوخی فراوان می‌شد. توضیح آنکه روسها به غذای يك بعد از ظهر می‌گویند صبحانه، بعد در ساعت پنج یا شش غذا می‌خورند و می‌گویند «ناهار»، و غذای شب را مثل دیگران می‌گویند شام. (تا آخر سفر نفهمیدم غذایی را که صبح پس از بیداری می‌خورند چه میگویند).

به این ترتیب مکرر اتفاق می‌افتاد که صبح صبحانه می‌خوردیم و برنامه شروع می‌شد و مثلاً از پارکی دیدن می‌کردیم، و آنجا زاکوسکای مفصلی صرف می‌شد، بعد محل دیگری را بازدید می‌کردیم و آنجا هم مقابل میز مفصلی می‌نشستیم، و وقتی از این میز پا می‌شدیم میزبانان روسی می‌گفتند (يك ساعت دیگر صبحانه در منزل آقای شهردار صرف می‌شود!).

صبح، هواپیماها ساعت هفت از تهران حرکت کرده بود و بنابراین همه صبحانه (البته صبحانه ایرانی) خورده بودند. در باکو میز مفصل زاکوسکا منتظر همه بود، و سه ساعت بعد که به «وارونژ» رسیدیم مستقیماً به میز زاکوسکا هدایت شدیم. مخلوط زاکوسکاهم گاهی به صورت عجیبی در می‌آید، و مثلاً آن روز در وارونژ، ابتدا خاویار خوردیم، بعد به تعارف و اصرار میزبانان روسی توت فرنگی باخامه، و پشت سرش ماهی دود داده (سو مون فومه)!

توضیح لازم دیگر این است که برای راضی شدن میزبانان روسی، گیلای مشروب هیچوقت نباید ازدست مهمان بیفتد، و هنوز گیلای خالی نشده، سربطری در گیلای سرازیر می‌شود. هر وقت هم که امتناع کنید باران استدلال سرازیر می‌شود: «جوانی مثل شما خیلی بد است که نتواند چند گیلای مشروب بخورد». «سربازی مثل شما نباید از خوردن مشروب امتناع کند». «مردی مثل شما...»، «روزنامه نویسی مثل شما...» «آدم دنیا دیده ای مثل شما...»

مرحله بعدی مسافرت، مسکو بود.

اینجا این نکته را باید تذکر دهم که دو توقفگاه قبلی، یعنی باکو و وارونژ در حقیقت توقف رسمی نبود و فقط از نظر ضروریات مسافرت یعنی بنزین گیری هواپیماها و استراحت مختصر مسافرین انجام می‌گرفت و محدود به فرودگاه بود که تا شهر مسافت زیادی فاصله داشت.

اولین مرحله رسمی مسافرت، مسکو بود و دولت شوروی منتهای احترام و تجلی را که می‌تواند از یک مهمان عالیقدر خارجی بکند نسبت به شاهنشاه انجام داد. چندین هواپیما به استقبال هواپیمای شاهنشاه رفتند و تا فرودگاه در دو طرف هواپیما آمدند، در فرودگاه نیز سران شوروی حضور داشتند و تشریفات به‌عالیترین وضعی انجام گرفت و آقای وروشیلف نطق بسیار گرمی در استقبال از مهمان تاجدار ایراد کرد.

آنچه انتظارنداشتیم، و آنچه برای ما واقعاً غیرمترقبه و حیرت‌آور بود، استقبال پرشور و اشتیاق پرشادی و صمیمیت، و پرحرارت و پرهیجانی بود که مردم مسکو از شاهنشاه بعمل آوردند.

از این ساعت که به اولین شهر شوروی وارد شدیم، تا آخرین مرحله مسافرت که شهر باکو بود، قدم شاهنشاه بهر شهری، بهر خیابانی، بهر کارخانه‌ای، و بهر مؤسسه‌ای که می‌رسید طوفانی از اشتیاق و کنجکاوی و علاقه و ابراز صمیمت برمی‌خاست. در شهرهای بزرگ در مسیری به‌طول پنج یا شش یا ده کیلومتر، مردم چهار پشته و پنج پشته و شش پشته ایستاده بودند و به شدت کف می‌زدند و گردن می‌کشیدند. در پارکها و باغها مردمی که در دوطرف مسیر ایستاده بودند به یک دفعه دیدن و کف‌زدن قناعت نمی‌کردند و دو مرتبه به‌دو خود را چندین متر جلوتر می‌رساندند تا یکبار دیگر ببینند و یکبار دیگر کف بزنند. در کارخانه‌ها، بسیاری کارگران کار را تعطیل می‌کردند و به کارگاه بعدی می‌رفتند و به انتظار می‌ایستادند چندین بار در شهرهای مختلف، مردم خط زنجیر پلیس را پاره کردند تا به اتومبیل شاهنشاه نزدیک شوند، و نزاعهای شدیدی بین مردم و پلیس روی داد.

تجزیه و تحلیل چنین استقبال پرحرارتی و تعیین عوامل متشکله آن، هم خیلی مشکل و دقیق، و هم بهر حال از حوصله این مقالات خارج است، ولی بهر حال این شور و اشتیاق مردم شوروی مانند شراب مطبوعی بود که در تمام طول مسافرت ما را نشئه نگاهداشت. در مسکو، از فرودگاه مخصوص، که تا شهر چندان فاصله‌ای ندارد (این فرودگاه، فرودگاه عمومی مسکو نیست و برای تشریفات رسمی و سایر امور دولتی به کار می‌رود) تا کرملین که اقامتگاه اعلیحضرتین بود همچنانکه گفتیم مردم چند پشته ایستاده بودند و کف می‌زدند، و مخصوصاً چون اولین باری بود که در شوروی با چنین منظره‌ای روبرو می‌شدیم اثر آن از همه دفعات بعد بیشتر بود.

برای چند نفر از ملتزمین رکاب نیز در کرملین جا معین شده بود و اینها عبارت بودند از خانم یزدان پناه، خانم علم، خانم قراگزلو، سپهبد یزدان پناه و سرلشگر ایادی.

بقیه همراهان درمهمانخانه «ساویتسکایا» که تازه بنا شده است و از بزرگترین مهمانخانه‌های مسکو است اقامت می‌کردند.

پس از ورود به مهمانخانه، ما را يك يك به اتاقهایمان هدایت کردند. مهمانخانه «ساویتسکایا» (یعنی مهمانخانه شوراهای گذشته از عظمت بنا و تجمل فوق‌العاده اثاثیه و فرشها و تابلوها، باآخرین وسایل راحتی مدرن مجهز است.

اتاق نگارنده دارای يك «آنتره» كوچك بود كه اثاثیه وچمدانها را می‌شد در آن گذاشت. خود اتاق دارای يك تختخواب، چهار صندلی راحتی، يك نیمکت، يك میز تحریر باهمه وسایل، يك تلفن و يك رادیو-تلویزیون بود. حمام در عین حال هم بسیار زیبا و هم مجهز به همه وسایل بود و يك وان، يك دوش ثابت، و يك دوش دستی داشت. كمد بزرگ و زیبا نیز بزرگ و جادار بود.

از همین مرحله اول پذیرایی متوجه شدیم كه مقامات شوروی در تعیین اتاقها و پذیرایی بطوركلی، به‌شغل وعنوان اهمیت زیادی می‌دهند. در همین مهمانخانه ساویتسکایا، آقای ساعد سناتور و نخست‌وزیر سابق، وكاشانی وزیر بازرگانی آپارتمانهای چنداتاقه داشتند و دوسه نفر دیگر نیز از همراهان آپارتمان دواتاقه داشتند. در لنینگراد، آپارتمان آقای كاشانی آنقدر اتاق زیاد داشت كه آقای كاشانی می‌گفت من در این آپارتمان گم می‌شوم و نمی‌توانم به اتاق خواب برسم.

هر اتاقی سه زنگ داشت: زنگ پیشخدمت، زنگ رستوران، و زنگ مستخدمه برای شتشو و اطوی لباسها و مرتب كردن اتاق. هر طبقه‌ای نیز يك «ناظر» داشت كه میزش در وسط طبقه بین دوهال گذاشته شده بود و مسافری در موقع خروج از اتاق كلید را به‌او می‌دادند و در موقع مراجعت از او می‌گرفتند.

مشكل بزرگی كه از همین اولین لحظات به‌آن برخوردیم و تا آخرمسافرت نیز با آن دست به‌گریبان بودیم وگاهگاهی كار به‌جاهای ناراحت كننده، عصبانی كننده و بیچاره‌كننده‌ای می‌رسید این بود كه پیشخدمتها و خدمتكارهای مهمانخانه، به‌هیچ زبان دیگری غیر از روسی تكلم نمی‌کردند.

البته از همان روز ورود به مسكو سه نفر مترجم برای ماتعیین

کردند که هر سه زن بودند، یکی بنام «لودمیلا» یکی به نام «دگمارا» و سومی هم چون کمتر دیده می‌شد اسمش بیادمانده است. علاوه بر این آقای علی‌اف نیز از باکو به سمت مترجم اعلیحضرت تعیین شده بود که در تمام طول مسافرت همراه بود.

علی‌اف زبان فارسی را چنان صحبت می‌کند که محال است شما به او بر بخورید و بتوانید تصور کنید ایرانی نیست، زیرا شکل و قیافه‌اش هم کاملاً از «تیپ» ایرانی است. علی‌اف که اهل آذربایجان شوروی است چندین سال در سفارت شوروی در تهران بوده است و اکنون نیز در آکادمی السنه شرقی مسکو کار می‌کند. علاوه بر نداشتن هیچ‌گونه لهجه‌ای، علی‌اف قدرت فوق‌العاده‌ای در ترجمه داشت و نطق‌های رسمی اعلیحضرت و سران شوروی را بدون مطالعه قبلی، و فقط با برداشتن یادداشت در حین نطق، به سلاست و بدون سکنه‌ای از روسی به فارسی و برعکس ترجمه می‌کرد.

سه مترجم همراهمان نیز (از این سه نفر فقط دگمارا در تمام طول سفر با ما آمد) با آنکه مطالعات عمیق و ادبی علی‌اف را نداشتند فارسی را خیلی خوب و سلیس صحبت می‌کردند و نکتهٔ عجیب این بود که هیچ‌یک لهجهٔ خارجی نداشتند. به طوری که بعداً مطلع شدیم لودمیلا به سفارت شوروی در تهران آمده و دورهٔ متوسطه را در یکی از دبیرستانهای تهران گذرانده است ولی دگمارا و آن دیگری فارسی را در مسکو یاد گرفته بودند.

ولی از این سه نفر (و همچنین از دونفر از کارکنان مهمانخانه که یکی فرانسه و یکی انگلیسی صحبت می‌کرد) همیشه و در همه موارد نمی‌شد استفاده کرد. مثلاً وقتی در اطاق بودیم و چیزی می‌خواستیم، یا لباسی برای شستشو یا اطو داشتیم، بهیچوجه همانندن مطلب برایمان ممکن نبود. حتی اگر می‌خواستیم بگوییم یکی از مترجمین را بگویید بیاید تا حرفمان را ترجمه کند، این راهم باید به روسی بگوییم که بلد نبودیم.

البته میزبانان و مترجمان منتهای سعی و کوشش را می‌کردند که به هیچوجه به ما بد نگذرد، و مثلاً یکبار که من در رستوران کاری داشتیم و می‌خواستم با اشاره و حرکات دست و سر مقصودم را بفهمانم و موفق نمی‌شدم، موقعی که از هر جهت مأیوس شدم دیدم لودمیلا دوان دوان رسید (از قرار معلوم یکی از پیشخدمتها او را خبر کرده بود) و پس از ترجمهٔ حرفم، نمرهٔ تلفن اطاقش را داد تا هر موقع احتیاجی داشته باشیم به او تلفن کنم بیاید.

ولی همه این دقت و توجه و مهمان نوازی مانع رنج طاقت فرسای «لال بازی» نمی شد که آدم بخواند تکان بخورد یکنفر باید ترجمه کند. بواسطه همین اجبار هم بود که بسیاری از همراهان در طی این مسافرت کوتاه، چند کلمه روسی از قبیل «آب خنک»، «مهمانخانه»، «خیابان»، «می خواهی»، «برویم» و نظایر آن و همچنین اعداد را از يك تا ده یاد گرفتند. البته چندین نفر از اعضای هیئت در روسیه تحصیل کرده و روسی را خیلی خوب می دانستند از قبیل آقایان ساعد و کاشانی و آقای سپهبد جهانبانی و همچنین سپهبد یزدان پناه که در تهران زبان روسی را فرا گرفته بود. بودن همین همراهان نیز کمک زیادی برای بقیه بود.

به طوری که بعداً ملاحظه کردیم این عدم آشنایی به زبان خارجی فقط محدود به پیشخدمتها و کارکنان مهمانخانه نبود، وبا استثنای خیلی نادری، اهالی شوروی عموماً از کارمندان ادارات و روزنامه نگاران و اطباء و مهندسين گرفته تا افسران و مدیران کارخانه ها، هیچ زبان خارجی بلد نیستند. به عبارت دیگر در شوروی یا به کسانی برمی خورید که شغلشان مترجمی است، و یا به کسانی که هیچ زبان خارجی بلد نیستند.

تقریباً یک ساعت پس از ورود ما به مهمانخانه، اسبابهایمان هم رسید. پس از شستشو و حمام و تعویض لباس، برای صرف شام به اطاق ناهارخوری مخصوصی که در طبقه اول برای ما تعیین شده بود رفتیم.

میز طولانی که گنجایش بیش از پنجاه نفر را داشت پوشیده از زاکوسکا در وسط اطاق گذاشته شده بود و ملتزمین به اضافه میزبانان و مترجمین روسی دور میز قرار گرفتیم!

به این ترتیب روزاول ورود به شوروی سپری شد، و فردای آن روز همه به کرملین رفتیم و در انتظار پایان ملاقات شاهنشاه باسران شوروی، در ناهارخوری همراهانی که در کرملین اقامت داشتند نشستیم.

هوا خوب بود، و آسمان آبی، و شکلاتها خوشمزه، و آبهای معدنی مفید برای سلامت مزاج! صحبت گل انداخته بود، و درآستانه این مسافرت جالب، انتظاری پر از کنجکاوی بر همه حکمفرما بود.

## از تالار «سن ژرژ» تا «بالشوی تآثر»

عظمت و جلال و زیبایی از در و دیوار و ستون و چلچراغ می‌ریخت، و سکوت کاملی که همه مهمانان در موقع ورود و بالارفتن از پله‌ها رعایت می‌کردند برابته مکان و زمان می‌افزود.

دم در، افسر عالی‌رتبه‌ای بالباس و کلاه پرزرق و برقش به مهمانان خوش‌آمد می‌گفت و افسر دیگری کلاهها را می‌گرفت. با سکوت کاملی از پلکان وسیع و زیبا بالارفتیم و وارد تالار «سن ژرژ» شدیم که بزرگترین و زیباترین تالارهای کرملین و یکی از بزرگترین و زیباترین تالارهای دنیا است. دیوارهای این تالار از سنگ مرمر خاکستری رنگی است، و سراسر دیوارها، در چهار طرف تالار، پوشیده از اسامی اشخاص و واحدهای نظامی است که موفق به گرفتن نشان «سن ژرژ» شده‌اند. این اسامی با حروف طلایی بر روی مرمر کنده شده است و انسانرا بیاد نبردها و جنگهای بیشمار می‌اندازد که تاریخ روسیه آمیخته به آنست.

از تالار سن ژرژ گذشتیم، و باز هم از يك تالار دیگر، و باز هم یکی دیگر. همه این تالارها پراز افسانه است، پراز تاریخ است، پراز سرگذشت‌ها و ماجراهای جالب و شیرین و پرهیجان است. یکی تالاری است که تزارها در ایام قبل از پطرکبیر سفرای خارجی را در آن پذیرایی می‌کردند، و چون در آن زمانها زنها وارد اجتماع نبودند و کم و بیش حجاب داشتند، غرفه‌هایی بر فراز تالار تعبیه شده بود تا زنان درباری و رجال و اشراف از آنجاها تشریفات را تماشا کنند. یکی دیگر تالاری است که جشنهای کوچک در آن گرفته می‌شد و جای مخصوص موزیک چندین متر بالاتر از سطح تالار درست شده بود. طی قرون، زمانی که پایتخت هنوز در مسکو بود و سن پترزبورگ باطلای بیش نبود و تزارها در کرملین زندگی می‌کردند، چه عشقها که در این تالارها شکفته و مرده، چه توطئه‌ها که در این تالارها چیده شده و به نتیجه رسیده یا نرسیده، چه قلبها که از شادی طپیده، چه سینه‌ها که از حسادت ترکیده، چه چشمها که از رنج، سیل اشک باریده...

موقعی که از این تالارها عبور کردیم پرده افسانه ما را فرا می‌گرفت، و روح کنجکاو میل داشت همه پرده‌ها را بشکافد و بایک حرکت معجزه‌آسا از همه ماجراهایی که طی چندین قرن در این تالارها اتفاق افتاده است اطلاع حاصل کند.

بعد، از راهروی تنگ و دراز دیگری عبور کردیم که دست راستش اتاقهای مختلف قرار داشت، اتاقهایی که قطعاً احساسات و هیجانات در آن متراکم شده، و هریک از ساکنین کرم‌لین هرشب در گوشه‌ی یکی از آنها نشسته به حساب عشق، ویاکینه، یا شادی یا غم آنروز رسیده، و برنامه‌ی عشق، یا کینه، یا شادی، یا غم فردا را مرتب کرده است.

از این راهرو هم عبور کردیم، و ناگهان حس کردیم که افسانه دارد عقب‌نشینی می‌کند، و جای خود را به حقیقت امروز، به زندگی امروز که هم اکنون دلش در طپش است می‌دهد. اتاق بسیار مجللی که به آن وارد شده بودیم بوی زندگی امروز، بوی «مسکون بودن» می‌داد و در حقیقت هم وقتی از این اتاق عبور کردیم و وارد اتاق مجلل بعدی شدیم، ملاحظه کردیم که هسته‌های یکی از مهمترین مراکز زندگی بشر در قرن بیستم، آنجاکنار یکدیگر «چیده شده‌اند». و روشیلوف، بولگانین، خروشیچف، مالنکوف، میکویان، کاگانویچ، مولوتف، ژنرال کونیف، و بقیه سران شوروی، کنار هم ایستاده بودند. در قلب کاخی که قدرت روسیه همیشه از آنجا ساطع بوده است، منهدم‌کنندگان تزار و جانشینان تزار، انتظار مهمانان خود را می‌کشیدند. به آنها دست دادیم و در کناری به انتظار تشریف‌فرمایی شاهنشاه ایستادیم.

امروز، بولگانین نخست‌وزیر شوروی ناهاری به افتخار شاهنشاه می‌داد.

از دیروز صبح که راحت، شکلات و آب معدنی می‌خوردیم تاکنون، سه ماده‌ی مهم برنامه‌ی مسافرت انجام شده بود و با انجام این سه ماده، که هریک بکلی با دیگری فرق داشت، ما سه نمونه‌ی کامل دیگر از پذیرایی گرم و پراشتیاق مردم مسکو را از شاهنشاه و شهبانوی ایران مشاهده کرده بودیم. شرح هریک از این سه ماده در مقالات آینده در قسمت مخصوص خود خواهد آمد و آنچه اینجا تذکر می‌دهم فقط جنبه‌ی پذیرایی آنست.

دیروز صبح بلافاصله پس از پایان ملاقات شاهنشاه با سران شوروی، برای بازدید نمایشگاه دائمی کشاورزی و صنعتی شوروی

رفتیم.

از مدخل این نمایشگاه، و در سراسر فضای بسیار وسیع آن، ازدحام مردم چنان بود که حرکت اتومبیلها بسیار مشکل و در بعضی نقاط بکلی محال بود، و افراد پلیس می بایستی مردم را بزور از مسیر اتومبیلها رد کنند. و تمام این جمعیت انبوه چندین هزار نفری در تمام مدت کف می زد و ابراز شادی می کرد.

در سه محل، اعلیحضرتین از اتومبیل پیاده شدند تا از غرفه هایی بازدید کنند. در این سه محل، کار به جاهای باریکی کشید، بدین معنی که پس از ورود اعلیحضرتین به ریک از غرفه ها جمعیت چنان به دنبال آنان هجوم می آورد که حتی اگر یک بیستم یا یک سیام جمعیت هم موفق به داخل شدن می گردید دیگر جایی برای راه رفتن و تماشا کردن نمی ماند. به همین جهت هم بلافاصله پس از ورود اعلیحضرتین درهای غرفه بسته می شد، معذک تا بسته شدن درها اقل صد الی صد و پنجاه نفر خود را به داخل رسانده بودند.

کار ملتزمین رکاب هم در این مواقع خیلی مشکل بود زیرا ورود اعلیحضرتین و بسته شدن درها چنان به سرعت انجام می گرفت که ما تازه از اتومبیل خود پیاده شده، درها بسته شده بود. به این ترتیب می بایستی با خواهش و تمنا جمعیت عظیم را بشکافیم و خود را به در برسانیم. در این مورد هم مردم منتهای مهربانی را نشان می دادند، یعنی در عین حال که همه زور می آوردند تا جلوتر بروند، تا می فهمیدند ما از مهمانان هستیم بلافاصله خود را کنار می کشیدند و راه می دادند. دم در هم مستحفظ چه از قیافه و چه از لباس می فهمید که ما مهمان هستیم و در حالی که تاواریش، تاواریش، (رفقا، رفقا) گویان دیگران را دور می کرد ما را راه می داد. همین روز ما چندین بار شاهد منازعه کم و بیش شدید مردمی بودیم که می خواستند به شاه و ملکه نزدیک شوند، و پاسبانانی که چون می دیدند جا نیست نمی توانستند بگذارند.

پس از پایان بازدید هم اعلیحضرتین در میان همین ازدحام عظیم و کف زدن ها و ابراز شادی های مردم، محوطه نمایشگاه را ترک کردند. ظهر آن روز آقای وروشیلف ناهاری به افتخار اعلیحضرتین می داد که چه از لحاظ محل و چه از لحاظ حضار و تشریفات عیناً مانند ناهار روز بعد بولگانین بود که شرحش در همین مقاله خواهد آمد. عصر، بازدید از دانشگاه جدید البنای مسکو به عمل آمد. در سر هر کلاسی که می رفتیم، بهر لایزال و آوازی قدم می گذاشتیم و از هر راهروی

عبور می‌کردیم صفوف دانشجویان به‌شدت نسبت به اعلیحضرتین ابراز احساسات می‌کردند، و منتهای این ابراز احساسات در تالار بزرگ دانشگاه بود که به عنوان یکی از مهیج‌ترین صحنه‌های پذیرایی در خاطر ما مانده است.

این تالار عظیم را که مزین به چلچراغهای عظیم و بسیار زیبا است دانشجویان دختر و پسر چنان پرکرده بودند که به‌قول معروف جای سوزن‌انداختن نبود. علاوه بر ابراز احساسات شدید دانشجویان در موقع ورود و خروج اعلیحضرتین، طی نطق اعلیحضرت در دوجا دانشجویان به شدت کف زدند. یکی جایی که اعلیحضرت اظهار داشتند: «البته میزان معلومات دانشجویان به عظمت بنای دانشگاه است»، و دیگر جایی که فرمودند: «امیدوارم رقابت بین دانشجویان دوکشور باعث پیشرفت علم و دانش در هر دو کشور شود». در پایان نطق اعلیحضرت نیز چندین دقیقه دانشجویان کف می‌زدند.

این پذیرایی گرم و پرحرارت تا موقعی که اعلیحضرتین از پلکان دانشگاه پایین‌آمدند و سوار اتومبیل شدند همچنان ادامه داشت.

برنامه شب، تماشای باله «فواره باغچه سرای» در «بالشوی تآثر» (تآثر بزرگ) بود. وقتی اعلیحضرتین وارد لژ مخصوص شدند نورافکن به طرف لژ انداخته شد و جمعیت برخاست و چند دقیقه متوالی کف زد. بعد سرود ملی ایران و سپس سرود ملی شوروی نواخته شد و در تمام مدت، جمعیت به حال احترام ایستاد، و پس از پایان سرودها نیز باز مدت‌ها دست‌زدن ادامه داشت و سپس نورافکن‌ها خاموش شد و برنامه آغاز گردید. وروشیلوف و خانمش، بولگائین، خروشچف و میکویان نیز در کنار اعلیحضرتین حضور داشتند.

در فواصل بین پرده‌ها از اعلیحضرتین در يك اطاق، و از ملتزمین رکاب در قسمت دیگری پذیرایی می‌شد، در فاصله بین پرده اول و پرده دوم راهروی بزرگ طبقه بالا را قرق کرده بودند و جز ملتزمین رکاب و میزبانان روسی کس دیگری در آن دیده نمی‌شد. انواع آب معدنی و ودکا و کنیاك و شکلات و شیرینی و میوه نیز بر روی میزی چیده شده بود و در اختیار مهمانان قرار داشت.

در فاصله پرده دوم و سوم، ما را به اطاقی در مجاورت راهرو بردند که میز بزرگی پوشیده از زاکوسکای مفصل در آن چیده شده بود و در حقیقت شام کاملی به مهمانان داده شد.

پس از پایان نمایش، اعلیحضرتین به پشت صحنه رفتند و آنجا ضمن ابراز تفقد به هنرپیشگان، دسته‌گلهایی نیز به آنها مرحمت

کردند.

در حدود نصف شب که اعلیحضرتین از تآتر خارج می شدند هنوز جمعیت کثیری درمقابل تآتر منتظر بود و قدوم شاهنشاه و ملکه با کف زدن و ابراز احساسات استقبال گردید.

صبح روز بعد که شاهنشاه با سران شوروی ملاقات داشتند برای ملتزمین رکاب برنامه ای نبود و همین فرصت می داد که تا یکساعت بعد از ظهر، یعنی موقع ناهار بولگانین در کرملین، هرکسی استراحت کند و ساعت يك، همانطور که گفتیم، همه به یکی از کاخهای کرملین که ناهار در آن داده می شد رفتیم و پس از تعارف با میزبانان روسی در انتظار اعلیحضرتین ایستادیم.

بلافاصله پس از تشریف فرمایی اعلیحضرتین و سلام و تعارف با سران شوروی در اطاق ناهارخوری باز شد و مدعوین به ترتیب وارد شدند.

در اطاق مجاور ناهارخوری، نقشه میز را مطابق معمول مهمانیهای بزرگ رسمی با ذکر جای هرکسی بر روی میز کوچکی گذاشته بودند و بدین ترتیب هرکس نظری به این نقشه می انداخت و جای خود را می یافت وارد اطاق ناهارخوری می شد. البته درمقابل هرصندلی نیز اسم کسی که جایش آنجا بود بر روی کارتی نوشته شده و روی میز گذاشته شده بود.

«مرکز ثقل» میز ناهار، وسط آن بود، و آنجا بود که اعلیحضرتین و سران شوروی جمع بودند، و بعد به سوی دوانتهای میز، میهمانان بر حسب اهمیت و مقام خود جای گرفته بودند.

نکته ای که در این دومیمهانی رسمی وروشیلوف و بولگانین جلب توجه می کرد عدم حضور بانوان روسی بر سر میز بود به طوری که بغیر از خانم وروشیلوف بقیه بانوان سر میز منحصر به خانمهای ایرانی بودند و این مسئله کم و بیش تا آخر مسافرت نیز مشاهده شد و در کمتر مهمانی بود که ما با خانمهای رئیس جمهوری ها یا نخست وزیرها یا وزیران و ژنرالها و شهردارها و رؤسا برخورد کنیم. پی بردن به علت این امر خیلی مشکل است، مخصوصاً که در شوروی حقوق و تکالیف زن و مرد چه از لحاظ کار و شغل و چه از لحاظ وضع اجتماعی و روابط دوجنس کم و بیش مساوی است و شاید در هیچ جای دیگر دنیا، دستگاههای حکومتی و اجتماعی این اندازه به زن و مرد به يك چشم نگاه نمی کنند. با توجه به این نکات عدم شرکت بانوان شوروی به اتفاق شوهران خود در مهمانی ها خیلی به نظر عجیب

آمد.

در ضیافت روز قبل، همچنانکه عادت روسها است جامهای بسیار متعددی به مناسبت موارد مختلف نوشیده شده بود. ولی امروز بولگانین در اواخر ناهار از جای برخاست و گفت: «چون تعداد «توستمهای» (جامهای) دیروز خیلی زیاد بود امروز به همین يك جام به سلامتی اعلیحضرت شاهنشاه ایران و علیاحضرت ملکه و سعادت ملت ایران قناعت می‌کنیم». حضار از جای برخاستند و جامهای خود را نوشیدند و اندکی بعد اعلیحضرت نیز به همین ترتیب جامی به سلامتی سران شوروی و سعادت ملت شوروی پیشنهاد کردند.

ولی قلت جامهای «رسمی» مانع کثرت جامهای غیررسمی نبود و میزبانان روسی مرتباً به ملتزمین رکاب اصرار در صرف مشروب بیشتری می‌کردند.

آقای لاورنیتف سفیر کبیر شوروی در ایران دست چپ نگارنده و رئیس تشریفات وزارت امور خارجه شوروی دست راست من نشسته بود. در همان آغاز غذا آقای لاورنیتف گیللاس خود را بلند کرد و گفت:

— به سلامتی

و بلافاصله افزود:

— میدانید رسم روسی اینست که گیللاس را باید تا آخر نوشید. نگارنده قبول کردم و گیللاس خود را تا آخر نوشیدم، ولی بعد که نگاهی به گیللاس آقای لاورنیتف انداختم دیدم لبی تر کرده و گیللاس را سرجایش گذاشته است. بانهایت تعجب علت را سؤال کردم، جواب داد:

— برای مزاج من خوب نیست.

از آن لحظه نگارنده نیز حس کردم که محتویات گیللاسها ابداً برای مزاجم خوب نیست، و در مقابل اصرارهای آقای لاورنیتف هرچه سعی کردم گیللاس دیگری بنوشم دیدم مزاجم بکلی سرکشی می‌کند و حتی يك قطره دیگر هم قبول نمی‌کند.

ولی بایک نگاه به بقیه میز، بخوبی معلوم می‌شد که مزاج آقای لاورنیتف در میان مزاجهای روسی يك مزاج استثنائی است، زیرا بقیه سران و رؤسای شوروی گیللاسها را یکی پس از دیگری خالی می‌کردند و نجواهای «زادراویه، زادراویه» (سلامتی، سلامتی) از این سر تا آن سر میز شنیده و یا اقلاً دیده می‌شد.

ولی بهر حال، صحبت چه با آقای لاورنیتف و چه با رئیس

تشریفات که قبلاً وزیرمختار شوروی در سوئیس بوده است بسیار مطبوع و لذت بخش بود. دیپلمات‌های شوروی دو تفاوت اساسی با سایر اهالی شوروی از صدر تا ذیل دارند که مصاحبت با آنها را برای خارجیها خیلی آسانتر، قابل فهم‌تر، و گواراتر می‌کند. یکی اینکه دیپلماتها اقلابه يك زبان خارجی تکلم می‌کنند و همین مسئله عدم احتیاج به مترجم ذوق و شوق زیادی در انسان تولید می‌کند، و دیگر اینکه بر اثر اقامت‌های طولانی در کشورهای خارجی طرز معاشرت و طرز محبت و طرز فکرشان کمی بوی بین‌المللی می‌گیرد و به افراد جامعه‌های غیر کمونیستی شبیه‌تر می‌شوند.

پس از پایان ناهار به اطاق مجاور که قبلاً در آن جمع شده بودیم برگشتیم و آنجا اعلیحضرتین و سران شوروی برای صرف قهوه و لیکور دور میزی بر روی نیمکتها و صندلیهای راحت نشستند. بر روی يك نیمکت، در وسط اعلیحضرت، دست چپشان علیاحضرت و دست راستشان بولگانین نشسته بودند. در دست چپ این نیمکت و عمود بر این نیمکت، چند صندلی بود که بر روی آنها خروشچف، وروشیلف و میکویان نشسته بودند. دست راست به همین ترتیب مالنکف و عده دیگری نشسته بودند.

بعد مهمانان ایرانی نیز به دعوت میزبانان روسی خود دسته‌دسته شده هر دسته دور يك میز نشستند. نگارنده با مارشال کونیف و سرلشگر ایادی و سرتیپ نصیری و سروان تأییدی سر يك میز بودیم و سه‌پید یزدان پناه هم بعداً به ما ملحق شد.

روسها اصولاً در معاشرت آدمهای خونگرم، و در پذیرایی آدمهای مهمان‌نواز و بامحبتی هستند، و مارشال کونیف نیز از این قاعده عمومی مستثنی نبود، ولی در این مورد به دو سنگ خارا برخورد کرده بود به طوری که مهمان‌نوازیهایش به جایی نمی‌رسید. توضیح آنکه سرلشگر ایادی و سروان تأییدی هیچکدام لب به مشروب نمی‌زدند و اصولاً در عمرشان يك قطره مشروب ننوشیده‌اند. در مقابل اصرار و الحاح مارشال کونیف، سرلشکر و سروان گیل‌سپایشان را برمی‌داشتند و تا نزدیکی لب می‌آوردند و حتی به لب‌هم می‌چسباندند و بعد گیل‌اس را سالم و سرومر گنده عیناً سر جایش می‌گذاشتند. نه شوخیها و نه اصرارهای مارشال کونیف، و نه شوخیها و اصرارهای بقیه میزبانان روسی تا آخر سفر، نتوانست این دو سنگ خارا را از جا تکان دهد.

در این بین صحبت به بهترین وجهی گل‌انداخته بود و از هر دری

صحبتی می‌شد، و مخصوصاً سپهد یزدان‌پناه که بدون كمك مترجم می‌توانست با مارشال کونیف حرف بزند، با او گرم صحبت بود. مارشال کونیف با اینکه بهیچوجه زیبا نیست آدم خیلی سمپاتیکی است و آنروز با شوخیهای شیرین و صحبت گرم و اطوار ساده خود توجه همه ما را جلب کرده بود.

در مدتی که در این اطاق نشستیم بودیم چندبار توجه همه به میز اعلیحضرتین و سران شوروی جلب شد، يك بار، موقعی که میکویان از جا برخاست و جامی به سلامتی اعلیحضرتین نوشید، و همه دفعات دیگر، صدای خنده‌ای بود که بر اثر شوخیها و لودگیهای خروشیچف از آن میز بلند می‌شد و هر بار مدت زیادی طول می‌کشید. بالاخره در ساعت سه و نیم ضیافت به پایان رسید، و اعلیحضرتین با میزبانان خود خداحافظی کردند.

## زندگی در مسکو

کم کم به زندگی در مسکو عادت می کردیم. شبها قبل از بازگشت به اطاق از ناظر طبقه که خانمی بود خواهش می کردیم صبح فلان ساعت ما را از خواب بیدار کنند، و چون این خانم جز روسی به زبان دیگری آشنایی نداشت مطلب را به زبان بین المللی اعداد حالی می کردیم، یعنی يك ورقه کاغذ سفید از او می گرفتیم و نمره اطاق و ساعتی را که می خواستیم بیدار شویم با عدد لاتین بر روی آن می نوشتیم، و او نگاهی به کاغذ می انداخت و لبخندی حاکی از فهم مطلب می زد. بعد ما می گفتیم «سپاسیبو» (متشکرم) و به اطاق می رفتیم.

صبح، سر ساعتی که خواهش کرده بودیم تلفن اطاق به صدا در می آمد. بیدار می شدیم و به دو خود را به تلفن می رساندیم. صدایی در تلفن مطلبی می گفت که ما نمی فهمیدیم، ولی مقصود که بیدار شدن در آن ساعت بود حاصل شده بود. باز می گفتیم «سپاسیبو» و گوشی را سر جایش می گذاشتیم.

نظافت صبحانه را انجام می دادیم و به طرف اطاق غذاخوری حرکت می کردیم. چه صبحانه، و چه ناهار و شامهای معدودی که ضیافت رسمی نبود و غذا در مهمانخانه صرف می شد، توأم باشوخی و خنده و صحبتها و قصه های فراوان بود. بر فرض محال هم که کسی قصه ای نداشت تعریف کند، شوخی نداشت بکند، خود میز «صبحانه» شامل بر مواد اولیه فراوانی برای شوخی بود.

بر روی میز ده دوازده جور غذای مختلف گذاشته شده بود، از نان و کره و پنیر و تخم مرغ و مربا گرفته تا چند جور ماهی و چند جور گوشت و جوجه و خاویار، و بقیه آبهای میوه مختلف و آبهای معدنی مختلف و ودکا و کنیاک!

نگاه به چنین میز صبحانه ای (که تازه به قول روسها صبحانه نیست، و صبحانه غذایی است که يك بعد از ظهر خورده می شود) کافی بود که هرایرانی پاك نژادی را به خنده بیاندازد. و خنده موقعی به اوج خود می رسید که پیش خدمت می آمد و می پرسید:

— غذا چه میل دارید؟

— غذا؟

— بله، امروز ششلیک بسیار خوبی داریم!

شلیک خنده به بهترین وجهی جواب پیشخدمت را می‌داد.  
از تمام این میز مفصل، ایرانیها صرف نظر از غذاهایی که در ایران برای صبحانه معمول است فقط به یک غذای دیگر علاقه مخصوصی نشان می‌دادند، و آن خاویار بود. به طوری که با آنکه تعداد ظروف خاویار سرمیز بهیچوجه کم نبود، به ندرت اتفاق می‌افتاد که چیزی از خاویار برجای بماند.

یک ماجرای کوچک و جالب دیگر نیز معمولاً سرمیز اتفاق می‌افتاد. توضیح آنکه چه ما ایرانیها و چه غالب ملل دیگر اعم از آسیایی و اروپایی و امریکایی، عادت داریم که اولین چیزی که صبح صرف می‌کنیم یا چایی باشد و یا قهوه، و صبحانه را با آن و یا بدنبال آن صرف می‌کنیم.

روسها از قرار معلوم عادت دارند چای یا قهوه را بدنبال صبحانه و یا وسط آن صرف کنند. نتیجه این می‌شد که ما سرمیز می‌نشستیم و منتظر قهوه یا چای می‌شدیم، و پیشخدمت منتظر بود ما صبحانه بخوریم تا بعد چای یا قهوه را بیاورد. این اختلاف سلیقه، توأم با نداشتن زبان مشترک، سبب می‌شد که فریاد «چای، چای» و «کوفه، کوفه» (قهوه) مرتباً در اطاق غذاخوری طنین‌انداز شود.

بالاخره صبحانه تمام می‌شد و از اطاق غذاخوری بیرون می‌آمدیم و از پله‌ها سرازیر می‌شدیم. برنامه مسافرت را که به صورت کتابچه‌های بسیار قشنگی به زبان روسی چاپ شده بود از روز اول به ما داده بودند و بنابراین می‌دانستیم هر روز چه برنامه‌ای داریم (نگارنده برنامه‌ام را داده بودم به آقای سپهبد جهانبانی و ایشان با محبت فراوان ترجمه یک یک مواد را به فارسی مقابل متن روسی نوشته بودند).

اتومبیلهایی که در اختیار ملتزمین رکاب گذاشته بودند دائماً در میدان مقابل مهمانخانه صف کشیده منتظر ما بود. برای شرکت در برنامه غالباً همه باهم سوار اتومبیلها می‌شدیم و به کاخ کرملین می‌رفتیم تا آنجا در التزام رکاب ملوکانه حرکت کنیم. و خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که مستقیماً به محلی که برنامه آنروز بود برویم. گاهی نیز که کسی به علتی عقب افتاده بود به دفتر مهمانخانه مراجعه می‌کرد و خانم رئیس دفتر فوراً اتومبیلی را صدا می‌کرد تا او را به مقصد برساند.

اتومبیلها همه بزرگ و به رنگ مشکی و از مارک «زیم» یا «زیس» بودند که بزرگترین اتومبیلهای شوروی هستند و علاوه بر اینکه خیلی جادار و بزرگ هستند، شیشه‌ای هم محل راننده را از محل مسافرین جدا می‌کند. این اتومبیلها هر يك نمره مخصوصی داشتند که بر روی مقوایی چاپ شده بود و پشت شیشه جلوی اتومبیل قرار داشت. علاوه بر این نمره، هر يك از اتومبیلها چندین پروانه مختلف داشت و از جمله يك پروانه برای ورود به کرملین، که هر وقت می‌خواستیم آنجا برویم راننده آنرا نیز پشت شیشه می‌گذاشت. به هر يك از خود ما نیز در روز ورود به مسکو يك پروانه ورود به کرملین داده بودند که فقط دارای نمره‌ای با علامتی بود. يك روز من از یکی از مهمانداران روسی پرسیدم چطور بر روی این پروانه تذکر داده نشده است که این پروانه برای ورود به کرملین است. جواب داد این يك اقدام احتیاطی است برای اینکه تصادفاً اگر یکی از آنها گم شود و کسی آنرا پیدا کند نداند این پروانه مال کجا است و نتواند از آن استفاده کند. پروانه ورود به رمحلی را به شکلی می‌سازند و این شکل را به محافظین نشان می‌دهند تا در حقیقت در حکم اسم شبی باشد.

اتومبیلهای ما در خیابانهای مسکو خیلی آزاد حرکت می‌کرد. البته موقعی که در التزام رکاب بودیم يك دسته موتورسیکلت سوار در جلو و دوطرف اتومبیل اعلیحضرتین حرکت می‌کرد و همه رفت و آمدها تا گذشتن اتومبیلهای ما متوقف می‌ماند. ولی در مواقعی هم که فقط اتومبیلهای خود ما بود، باز پاسبانان راهنمایی و رانندگی حرکت سایر اتومبیلها را متوقف می‌کردند تا ما رد شویم و به این مناسبت رنگهای سرخ، فوراً سبز، و رنگهای سبز فوراً سرخ می‌شد. این مال چهارراهها بود، در طول خیابانها نیز وضع طوری است که اتومبیلهای رسمی دولتی همیشه می‌توانند از سایر اتومبیلها جلو بزنند، بدین ترتیب که خیابانهای مسکو علاوه بر دوطرف برای عبور وسائط نقلیه، يك قسمت هم بین دوطرف دارد که با خط سفیدی مشخص شده است، و اتومبیلهای رسمی دولتی هر وقت خیابان شلوغ باشد بوق زنان از روی این قسمت وسط می‌گذرند و از همه جلومی‌زنند.

علامت مشخص اتومبیلهای دولتی و رسمی نیز صدای مخصوص بوق آنها است. تفاوت این بوقها با بوقهای معمولی با اینکه برای ما بهیچوجه محسوس نبود، ولی معلوم بود که چه گوش پاسبانها و چه گوش سایر رانندگان کاملاً به آن آشنا است زیرا تا صدای این بوق بلند می‌شد هم پاسبانان راه می‌دادند و هم سایر رانندگان. حتی

یکی دوبار که نگارنده به تنهایی به کرم‌لین یا به مهمانخانه می‌رفتم، راننده با زدن این بوق از همه جلومی‌زد و سرچهارراه‌ها هم پاسبانان به او راه می‌دادند.

به این ترتیب از مهمانخانه به کرم‌لین می‌رفتیم و آنجا در التزام موکب ملوکانه بهر محلی که برنامه آنروز بود رهسپار می‌شدیم. پس از صرف ناهار نیز، چه رسمی و چه خصوصی، برنامه‌های دیگر اجرا می‌شد تا شب که نوبت به تأثر یاسیرک یا مهمانی می‌رسید، و بالاخره در حدود نصف شب بازساعتی راکه باید بیدار شویم به ناظر طبقه می‌دادیم و به اطاقمان می‌رفتیم.

پس از ضیافتی که بولگانین نخست‌وزیر شوروی به افتخار اعلیحضرتین داد هفت ماده دیگر از برنامه اقامت در مسکو مانده بود. مانور پادگان مسکو، تماشای سیرک مسکو، بازدید آرامگاه لنین، تماشای مترو، بازدید از دانشکده هوایی، بازدید از کارخانه اتومبیل‌سازی استالین، و ضیافت اعلیحضرتین در سفارت ایران به افتخار رئیس جمهوری شوروی.

شرح علیحده هر یک از این امکنه و مؤسسات (بغیر از بازدید از آرامگاه لنین و مهمانی سفارت ایران که هم‌اکنون خواهم‌گفت) در قسمت مخصوص خود خواهد آمد و تنها نکته‌ای راکه لازم است اینجا تذکر دهم این است که در هر یک از این نقاط، پذیرایی بسیار گرمی توأم با تشریفات کامل از اعلیحضرتین به عمل آمد. در پادگان مسکو که فاصله‌اش تا شهر خیلی زیاد است مارشال کونیف شخصاً از اعلیحضرت پذیرایی کرد و احترامات نظامی به عمل آمد. در سیرک عیناً جریان بالشوی تأثر تکرار شد و در حالی که نورافکنها به لژ مخصوص اعلیحضرتین انداخته شده بود سرود ملی ایران و شوروی نواخته شد و مردم در حالی که رو به لژ ایستاده بودند دقایق متمادی کف زدند. در فواصل بین پرده‌ها طبیعتاً میز زاکوسکا به راه بود، و وقتی از سیرک خارج شدیم جمعیتی که برای دیدن اعلیحضرتین در خیابانهای اطراف سیرک جمع شده بود آنقدر انبوه بود که تا پنج دقیقه اتومبیلها نتوانستند حرکت کنند و پاسبانان چه با خواهش و تمنا و چه با فشار و زور نمی‌توانستند راهی برای اتومبیلها باز کنند.

اولین ماده برنامه روز بعد، بازدید آرامگاه لنین بود که پشت دیوار کرم‌لین در ضلع شمالی میدان سرخ قرار دارد. اعلیحضرتین دسته‌گلی نثار آرامگاه کردند و سپس وارد بنای آرامگاه که مسلماً یکی از زیباترین و مجلل‌ترین آرامگاههای دنیا است شدند. پس از پایان رفتن

از چند پله، به طرف دست راست پیچیدیم و وارد اطاقی شدیم که اجساد لنین و استالین در آن قرار دارد\*. هریک از دو جسد بر روی بستری به حال عادی نهاده شده و سرپوشی شیشه‌ای، هر دو را از دنیای خارج جدا می‌کند.

لنین با لباس شخصی است و استالین لباس مارشالی ارتش شوروی را دربر دارد.

در چند متری این آرامگاه بر دیوار سرخ‌رنگ کرم‌لین سنگ‌های سفیدی نصب شده که بر روی هریک نام یکی از سران شوروی که از زمان انقلاب تا کنون وفات یافته‌اند نوشته شده است. این دیوار در حقیقت گورستان سران شوروی است که خاکستر آنان در پای دیوار دفن می‌شود و اسم آنان بالای آن بر روی دیوار نصب می‌گردد. اخیراً این «گورستان» عجیب، پر شده و دیگر جایی برای دفن خاکستر و نصب سنگ قبر باقی نمانده و سران شوروی در فکرند که راه‌حلی برای این مشکل پیدا کنند.

پس از بازدید آرامگاه لنین به تماشای مترو (راه‌آهن زیرزمینی) رفتیم و از چندین ایستگاه بازدید به عمل آمد. طی این بازدید، همیشه واگون اول هر قطاری به اعلیحضرتین و ملتزمین رکاب اختصاص داشت، بدین معنی که در آغاز بازدید سوار اولین واگون یک قطار شدیم و در ایستگاه بعدی که برای تماشای پیاده شدیم و این قطار رفت، قطار بعدی هم که آمد، واگون اولش خالی بود. حتی در یک ایستگاه که توقف طولانی‌تر شد، علاوه بر قطاری که با آن آمده بودیم و رفته بود، یک قطار دیگر هم با واگون اول خالی آمد و رفت، و قطار بعدی هم که رسید، واگون اولش خالی بود.

لازم به تذکر نیست که در ایستگاه‌های مترو که محل رفت و آمد دائمی مردم است چه ازدحامی برای دیدن اعلیحضرتین بود. از دانشکده هوایی فقط یک قسمت رامی‌توان در اینجا ذکر کرد و آن اینکه آقای ساعد پس از تماشای هواپیماها و لابر اتورها و کلاسهای درس و امتحانات سرعت هواپیما، اظهار داشت: «نه، دیگر موقع خلبان شدن من گذشته و برای آتیه‌ام باید فکر دیگری بکنم!»  
ناهار بطور خصوصی در هتل صرف شد و عصر به بازدید کارخانه اتومبیل‌سازی استالین که اتومبیل‌های «زیس» می‌سازد رفتیم

---

\* جسد استالین را بعداً از آرامگاه لنین خارج کرده سوزاندند و خاکسترش را در پای دیوار کرم‌لین به خاک سپردند.

(کارخانه اتومبیل سازی مولوتوف نیز اتومبیل های «زیم» می سازد). آنچه بازدید این کارخانه را آنروز جالبتر می کرد این بود که همان روز اسم استالین را از این کارخانه برداشته بودند و آنرا به نام یکی از وزرای صنایع اتومبیل شوروی نامیده بودند، و بدین ترتیب ما خود شاهد یکی از مراحل كوچك «مبارزه ضد استالینی» بودیم.

در این کارخانه نیز مانند سایر کارخانه های که بعداً دیدیم، کارگران علاوه بر استقبال گرم و کف زدن شدید، غالباً کار خود را رها می کردند و از بیراهه جلو تر می دویدند تا یکبار دیگر در مسیر ملوکانه قرار گیرند. طی همین بازدید، یکی از کارگران جوان کارخانه، تابلو نقاشی راکه خودش کشیده بود به حضور اعلیحضرت تقدیم کرد و شاهنشاه به او فرمودند: «این تابلو گذشته از ارزش هنری که دارد معرف احساسات بی شائبه شما است و به این ترتیب ذیقیمت تر می شود، و من به هردوی این جهات از شما متشکرم».

شب، ضیافتی بود که اعلیحضرتین در سفارت کبرای ایران به افتخار سران شوروی می دادند.

عمارت سفارت کبرای ایران در مسکو، که در خیابان «پاکروسکی بولوار» واقع است، يك ساختمان خیلی قدیمی و تقریباً زوار در رفته است. چند عمارت ضمیمه که در باغ سفارت قرار دارد و سابقاً اعضای سفارت در آن سکونت می کردند، اکنون سالها است که غیر قابل سکونت شده و خالی مانده، و فقط بعضی از اعضای سفارت موقعی که از گرانی بجان می آیند به آنجا پناه می برند. عمارت اصلی سفارت نیز عمرش را کرده، و حالا فقط در انتظار پیدا کردن محل جدید است که سفارت در آنجا مانده است. این راهم باید اضافه کنم که بر طبق قراردادی که پس از انقلاب روسیه بین ایران و اتحاد جماهیر شوروی منعقد شد مقرر گردید که محل سفارت ایران در مسکو متعلق به دولت شوروی باشد ولی در اختیار سفارت قرار گیرد، و محل سفارت شوروی در تهران نیز متعلق به دولت ایران باشد ولی در اختیار سفارت شوروی قرار گیرد. بنابراین اکنون محل هر يك از دو سفارت در تهران و مسکو به ترتیب متعلق به دولت ایران و دولت شوروی است. چیزی که به عمارت کهنه سفارت ایران در مسکو جان می دهد اثاثیه قشنگ و زیبا و ذیقیمت آن است. فرشهای گرانبها و اثاثیه مجلل و تابلوهای عالی سبب می شود که ظاهر سفارت آبرومند باشد. در شب مهمانی، اعضای سفارت منتهای کوشش و تلاش را برای تزئین خوب سالونها و مرتب بودن ضیافت از هر جهت، به عمل آورده

بودند. برنامه ضیافت در کتایچه‌های خیلی قشنگ و طلاکوبی چاپ شده بود و در دسترس مهمانان قرار داشت. مهمانهای آنشب عبارت بودند از سران شوروی، کارمندان عالیرتبه شوروی، و رؤسای هیئتهای سیاسی مقیم مسکو باخانمهایشان.

از ساعت هفت، مهمانان بتدریج آمدند و در دوسه تا از اطاقهای سفارت جای گرفتند. در ساعت هشت اعلیحضرتین به سفارت آمدند (جمعیت معمولی مردم برای دیدن اعلیحضرتین در مقابل سفارت جمع شده بود) و به سالن بزرگ سفارت رفتند. چند دقیقه بعد سران شوروی تقریباً همه در یک وقت آمدند و پس از سلام و تعارف با اعلیحضرتین، حلقه‌ای دور معظم‌لهم زدند و چند دقیقه‌ای به صحبت گذشت. بعد، مهمانان در یک صف بسیار طولانی یک به یک باخانمهایشان وارد سالن شدند و به اعلیحضرتین معرفی گشتند. بدین ترتیب ضیافت سفارت شروع شد.

پس از اینکه یک ساعتی به صرف کوکتل گذشت مهمانان برای صرف شام دعوت شدند. برای اعلیحضرتین و سران شوروی، میز شام در اطاقی جنب سالن بزرگ چیده شده بود، و سایر مهمانان در سه اطاق دیگر شام می‌خوردند. علاوه بر غذاهای روسی و اروپایی شیرین‌پلوی خوبی هم درست شده بود که خیلی مورد توجه مهمانان روسی و خارجی قرار گرفت.

تنها عیبی که به ضیافت سفارت ایران می‌شد گرفت کمی جا بود که آنهم علاج‌پذیر نبود. یعنی با اینکه حداقل مهمانان ممکن را دعوت کرده بودند عده آنها به چهارصد می‌رسید و این عده می‌بایستی در سه اطاق نسبتاً کوچک شام بخورند. ولی اعضای سفارت کوشش زیادی می‌کردند که به همه مهمانان خوش بگذرد و در این کار موفق هم شدند. در اطاقی که اعلیحضرتین و سران شوروی شام می‌خوردند آقای طهمورث‌آدمیت رایزن سفارت که غالب کارهای مهمانی با ایشان بود از مهمانان پذیرایی می‌کردند و در سایر اطاقها نیز آقایان حکیمی، اخضر، شریفی و صنیعی و همچنین تیمسار والسی وابسته نظامی سفارت به اتفاق خانمهایشان مراقب بودند که مهمانان راحت باشند و هر چه می‌خواهند در دسترسشان قرار گیرد.

پس از صرف شام که ایستاده بود اعلیحضرتین و سران شوروی برای صرف قهوه به اطاق دیگری رفتند که صندلیهای خوب و راحتی داشت. اندکی بعد برنامه کنسرت در سالن بزرگ انجام گرفت. برای این برنامه نیز اعضای سفارت منتهای دقت را به عمل

آورده و يك عده از بهترين آوازه‌خوانان و استادان آلات موسیقى شوروى را دعوت کرده بودند. منتها درآغاز ضیافت اتفاقى افتاد که تا اندازه‌ای این برنامه را مختل کرد، بدین معنی که خانم سفیر کبیر ترکیه با پیانو تصادمی کرد و گذشته از اینکه خانم سفیر ناراحت شد، پیانو از کار افتاد. بدین ترتیب پیانو نتوانست مورد استفاده قرار گیرد، و معذلك برنامه‌ای که اجرا شده بسیار جالب و عالی بود.

در این برنامه علاوه بر قطعاتی از فولکلور روسی و موسیقى کلاسیک، يك خانم آوازه‌خوان روسی آواز ایرانی «گل نی» را خواند که خیلی مورد توجه قرار گرفت.

پس از پایان کنسرت، سران شوروى از اعلیحضرتین تشکر و خداحافظی کردند و رفتند، و اعلیحضرتین نیز برای استراحت به همان اطاق اول مراجعت کردند و نیمساعت بعد محل سفارت را ترك کردند. در این بین موزیک رقص که در اطاقی درچندمتری بالای سالن قرار داشت شروع به ترنم کرد و تا ساعات بعداز نصف شب دیپلماتهای خارجی و سایر مهمانان به نوای آن مشغول رقص بودند و از هر جهت راضی به نظر می‌رسیدند.

خانم يك دیپلمات سوری‌ای به من گفت که از چهارماه قبل که به مسکو آمده، این دومین شب نشینی است که در مسکو داده می‌شود؛ بنابراین خیلی غنیمت است و همه دیپلماتها می‌خواهند حداکثر استفاده را از آن بکنند.

صبح روز جمعه هشتم تیرماه، برنامه بازديد از شهرهای شوروى شروع می‌شد. روز قبل تحقیق کرده بودیم که آیا طی مسافرت به شهرهای شوروى احتیاجی به لباسهای رسمی خواهیم داشت یا نه، زیرا با آنکه هر کدام انواع لباسهای رسمی را برای شب و روز از تهران با خود برده بودیم فقط یکبار در ضیافت سفارت ایران فراك پوشیدیم و بقیه لباسها بی‌مصرف مانده بودند. جواب دادند که طی بازديد شهرهای شوروى ابدأ احتیاجی به لباسهای رسمی نیست. به همین جهت ما لباسهای رسمی و حتی قسمت زیادی از اثاثیه را در مسکو گذاشتیم و هریک فقط دوسه دست لباس و به اندازه کافی لباس زیر و کفش و جوراب با خود برداشتیم. چون ضمناً به ما اطلاع داده بودند که در تمام مدت مسافرت ما در شوروى اطاقهایمان در مهمانخانه مسکو برای ما «رزرو» است از لحاظ جا نیز اشکالی نبود و لباسها را همانطور آویخته در کمد برجای گذاشتیم و چمدانهای زیادی را نیز در گوشه اطاق نهادیم.

## استالینگراد\*

مسافرت به شهرهای شوروی در چهار هواپیما انجام می گرفت، یکی هواپیمای اعلیحضرتین، و سه هواپیما نیز برای ملتزمین رکاب و مهمانداران روسی. از همان روز حرکت از مسکو نیز قرار شد که در تمام پروازها، ابتدا یکی از هواپیماهای حامل ملتزمین حرکت کند، سپس هواپیمای اعلیحضرتین، و دو هواپیما نیز بعداً هریک به فاصله نیمساعت حرکت کنند.

هنوز دوسه مرحله بیشتر از مسافرت نگذشته بود که مسافرین هواپیمای اول که نگارنده نیز یکی از آنها بودم نام «دسته فقرا» را بر خود نهادیم. این اسم گذاری بواسطه بلاهای متعددی بود که بعلت «مسافرین هواپیمای اول» بودن به سر ما می آمد. اولاً چون زودتر حرکت می کردیم می بایستی همیشه یکی دو ساعت زودتر از سایرین آماده حرکت شویم. نتیجه این می شد که اگر حرکت هواپیما صبح بود، (درحالی که سایرین ساعت هشت از خواب بیدار می شدند). ما می بایستی ساعت شش بیدار شویم، و اگر هم حرکت هواپیما بعد از ظهر بود، هنوز دوسه لقمه غذا نخورده به ما می گفتند «یااله، زود باشید، هواپیما باید حرکت کند» و به این ترتیب گرسنه از سرمیز برمی خاستیم. ولی بدترین بلا در مواقعی به سر ما می آمد که اقامت در شهری فقط يك ساعت و برای صرف غذا بود. در این جورمواقع ما یکساعت زودتر می رسیدیم و در فرودگاه منتظر می شدیم تا سایر هواپیماها برسند، و به محض اینکه هواپیماها می رسیدند چون مدت غذا فقط یکساعت بود و هواپیمای ما می بایستی یکساعت زودتر حرکت کند، از همان فرودگاه دوباره سوار هواپیما می شدیم و حرکت می کردیم، درحالی که سایرین برای صرف ناهار به شهر و یا به رستوران فرودگاه می رفتند. دسته فقرا، یعنی مسافرین هواپیمای اول عبارت بودند از پروفیسور عدل، سرتیپ نصیری، سرتیپ والی وابسته نظامی ایران در مسکو، آتابای، مهندس زاهدی، سرهنگ خاتم،

\* نام رسمی این شهر بعداً به ولگوگراد تغییر یافت.

سروان تأییدی، نگارنده و چند نفر از مهمانداران روسی. در روز حرکت از مسکو، هواپیمای اعلیحضرتین ساعت نه حرکت می کرد، و بنابراین هواپیمای اول می بایستی ساعت هشت حرکت کند. بدین ترتیب ما صبحانه خود را خیلی زودتر از سایرین، که حرکتشان تقریباً به ساعت ده می افتاد، صرف کردیم و به سرعت به طرف فرودگاه رفتیم.

اولین شهری که از آن بازدید به عمل می آمد شهر استالینگراد بود، و هواپیمای ما پس از سه ساعت و نیم پرواز، که همه اش بر فراز جنگل های انبوه یا دشتهای سرسبز بود، به استالینگراد رسید. در فرودگاه، رؤسای شهر و یک گردان سرباز، با لباسهای قشنگ و یک دسته نظامی انتظار موکب ملوکانه را می کشیدند. با اینکه فاصله فرودگاه استالینگراد تا شهر خیلی زیاد بود، عده ای از مردم شهر نیز در فرودگاه جمع شده بودند. اینرا هم بگویم که در غالب شهرهای شوروی فاصله فرودگاه تا شهر خیلی زیاد است و مثلاً در باکو با اینکه اتومبیلها خیلی به سرعت حرکت می کردند یک ساعت و نیم طول کشید تا از فرودگاه به شهر رسیدیم.

ساعت دوازده و نیم هواپیمای حامل اعلیحضرتین در فرودگاه به زمین نشست و تشریفات به عمل آمد که بعداً نیز در موقع ورود بهر یک از شهرها عین آن انجام می گرفت. بدین معنی که وقتی اعلیحضرتین از پلکان هواپیما فرود می آمدند رؤسای شهر یا جمهوری به استقبال معظم لهم می رفتند و پس از عرض خوش آمد، مراسم معرفی همراهان به عمل می آمد. سپس موزیک نظامی ابتدا سرود ملی ایران، سپس سرود ملی شوروی، و بالاخره سرود ملی جمهوری را که در آن بودیم (هریک از جمهوری ها یک سرود ملی دارند) می نواخت و همه به حال خبردار و احترام می ایستادند. به محض پایان سرود یک عده دختر بچه و پسر بچه جلو می دویدند و دسته گل هایی تقدیم اعلیحضرتین می کردند. بعد، فرمانده گردان جلو می آمد و گزارش گردان را می داد و سپس اعلیحضرت در حالی که فرمانده گردان با قدمهای خیلی آهسته و پر صدایی پشت سرشان می آمد از گردان سان می دیدند. پس از سان، اعلیحضرت در نقطه ای می ایستادند و گردان از مقابل ایشان رژه می رفت. بالاخره، رئیس شهر یا رئیس جمهوری نطق خوش آمدی ایراد می کرد و اعلیحضرت هم در جواب او نطقی بیان می داشتند.

همه نطقهای خوش آمد، کم و بیش فرمول واحدی داشت و طی آن رئیس جمهوری یا رئیس شهر از اینکه اعلیحضرتین به جمهوری یا

به شهر آنها آمده و ترقیات و پیشرفت‌ها و کارهای مسالمت‌آمیزشان را می‌بینند اظهار تشکر می‌کردند و بعد سلامت و بقای اعلیحضرتین و سعادت ملت ایران و دوستی بیشتر بین شوروی و ایران را آرزو می‌کردند. اعلیحضرت نیز در جواب از اینکه فرصتی برای دیدن ترقیات و پیشرفتهای آن شهر یا جمهوری پیش‌آمده است اظهار خوشوقتی می‌کردند و سلامت سران شهر و پیشرفت شهر یا جمهوری و دوستی بیشتر بین ملتین را آرزو می‌نمودند.

بعد، به ترتیب در اتومبیل‌هایی که در یک صف طولانی ایستاده بودند سوار می‌شدیم و به طرف شهر حرکت می‌کردیم. همیشه در ضمنی که تشریفات انجام می‌گرفت مهمانداران روسی قطعه‌کاغذ یا مقوایی را که نمره اتومبیل هریک و نمره اطاق هریک در مهمانخانه بر روی آن نوشته شده بود به دست ما می‌دادند.

در فرودگاه استالینگراد به این ترتیب تشریفات انجام گرفت و به طرف شهر حرکت کردیم. همینکه به حومه شهر رسیدیم صفوف مردم را مشاهده کردیم که در دو طرف خیابان برای استقبال از اعلیحضرتین ایستاده بودند و مرتباً کف می‌زدند و اظهار شادی می‌کردند. هرچه به مرکز شهر نزدیک می‌شدیم این جمعیت انبوه‌تر و متراکم‌تر بود، بطوری که در اطراف اقامتگاه مخصوص اعلیحضرتین، و چند صد متر دورتر، درمیدان وسیع مقابل مهمانخانه‌ای که محل اقامت همراهان بود، کثرت جمعیت مانع پیشرفت اتومبیل‌ها می‌شد. تا دو ساعت بعد که ما ناهار خوردیم و از مهمانخانه بیرون آمدیم هنوز جمعیت متراکم بود و طی اقامت بیست‌ساعته ما در استالینگراد تقریباً هیچ لحظه‌ای جمعیت این نقاط متفرق نشد.

مهمانخانه استالینگراد که ما در آن اقامت کردیم چه از لحاظ نمای خارجی و چه از لحاظ مناظر داخلی با بهترین مهمانخانه‌های اروپا همسری می‌کرد و بلکه از بعضی جهات زیباتر و عظیم‌تر بود. چلچراغ‌های عظیم و بسیار زیبا همه جا در راهروها و بالای پلکانها آویزان بود و ستونهای عظیم براق بر جلال و شکوه آن می‌افزود. کف راهروها و پلکانها نیز مفروش به قالیهای قشنگی بود که البته همه ماشینی بودند.

ولی این مهمانخانه در عین زیبایی، از لحاظ رفاه مسافرین نواقص فراوانی داشت. از جمله، آسانسور نداشت و مثلاً غالب ماکه اطاقمان در طبقه سوم بود می‌بایستی تمام این راهرا پیاده بالا برویم و پایین بیاییم. از طرف دیگر بیشتر اطاقها حمام نداشت و

وقتی تحقیق کردیم معلوم شد از میان تمام همراهان فقط اطاق سه نفر حمام دارد. اثاثیه هر اطاقی عبارت بود از دو تخت خواب ساده، یک میز تحریر، یک کمد، و یک میز توالت. البته همه اطاقها یک توالت کوچک نیز داشت.

پس از شستشو، برای صرف ناهار به تالار بزرگ مهمانخانه رفتیم، اعلیحضرتین در اقامتگاه ناهار صرف می کردند. لازم به تذکر نیست که اینجا هم مثل سایر جاها غذاها را آنقدر دیر و کند آوردند که تا آمدن اولین غذا همه ما با زاکوسکا سمیر شده بودیم - «مبارزات» درباره مشروب نیز کمافی السابق ادامه داشت و سران استالینگراد از اینکه ایرانیها اینقدر «کم» مشروب می خوردند در حیرت بزرگی فرو رفتند. طی ناهار، آقایان سپهبد جهانبانی و ساعد هریک نطقی ایراد کردند. سپهبد جهانبانی اظهار داشت که تجدید ساختمان استالینگراد طی این مدت کوتاه واقعاً معجزه آسا است، و آقای ساعد اظهار داشت که حتی از شش ماه قبل که او در استالینگراد بوده تاکنون تغییرات و پیشرفت های زیادی در وضع شهر مشهود است. ساعت سه بعد از ظهر برنامه شروع می شد و این برنامه عبارت بود از بازدید از سد عظیمی که کمی دور از استالینگراد بر روی ولگا ساخته می شود و برق فراوانی از آن به دست خواهد آمد، و همچنین بازدید از یک کارخانه تراکتورسازی.

ساعت سه از مهمانخانه بیرون آمدیم و با اتومبیل به نقطه ای در کنار رود ولگا رفتیم که می بایستی از آنجا سوار کشتی کوچک تفریحی بشویم و به محل ساختمان سد برویم. این نقطه از لحاظ شهرسازی بی اندازه زیبا و گیراست. از کنار خیابان که چند متر از سطح رودخانه بلندتر است پلکانی به عرض چندین ده متر به طرف رودخانه ساخته اند، و در دو طرف این پلکان که کمی هم منحنی است دو کلاه فرنگی بسیار زیبا بنا شده است. وقتی کنار رودخانه می ایستید و این پلکان عریض و منحنی سفیدرنگ را تماشا می کنید چنان تحت تأثیر زیبایی آن قرار می گیرید که ممکن است ساعتها به تماشا بایستید.

چه کنار خیابان، چه روی پله ها و چه در کنار رودخانه، عده زیادی از مردم شهر به انتظار اعلیحضرتین ایستاده بودند و وقتی شاهنشاه و شهبانوا آمدند مدتی طولانی باشور و شعف زیاد دست زدند بطوری که اعلیحضرتین برای جواب دادن به آنها چند لحظه مکث کردند و با حرکت دست به آنان پاسخ دادند.

بعد، از عمارات مخصوص کشتی رانی که کنار رودخانه ساخته شده بود عبور کردیم و از روی پل گذشتیم و وارد کشتی شدیم. این کشتی خیلی قشنگ بود و در طبقه اصلی، چهل اتاق داشت که همگی مجهز به نیمکتهای راحت و میز و صندلی بود. در منتهاالیه جلوی کشتی سالون زیبایی با نیمکتهای و صندلیهای راحت قرار داشت که بر روی میزهای آن ظروف میوه و شکلات و انواع لیموناد و آبهای معدنی گذاشته بودند. ابتدا اعلیحضرتین در خارج این سالن، در آخرین قسمت جلوی کشتی نشستند. ولی چند دقیقه بعد معظم لهم را دعوت کردند که برای تماشای بهتر رودخانه و سواحل آن به طبقه فوقانی کشتی بروند. آنجا آفتاب به شدت می تابید، ولی دوصندلی برای اعلیحضرتین در جلوی برج دیده بانی کشتی که سایبان کوچکی داشت گذاشتند و علی اف مترجم و رجال شهر نیز در اطراف نشستند.

این گردش چند ساعته روی ولگا (از استالینگراد تا محل سد و برعکس) بعنوان یکی از شیرین ترین خاطرات مسافرت شوروی در ذهن ما ماند، از آن خاطراتی که نه فقط بعداً شیرینی آن حس می شود بلکه در همان موقع وقوع، آدم حس می کند چه اثر شیرینی باقی خواهد گذاشت.

بر روی آبهای آرام ولگا، کشتی زیبا آهسته پیش می رفت - در دو ساحل رودخانه، یا درختها و سبزه های قشنگ بود، و یا عمارات تازه و براقی که پس از جنگ در استالینگراد ساخته شده است. ما برای تماشای در اطراف کشتی راه می رفتیم و یا راحت و آسوده بر روی صندلیهای سالون راحت کشتی می لمیدیم. حتی دوسه نفر از همراهان از این فرصت استفاده کردند و برای جبران بی خوابیهای قبلی و بعدی، در اتاقهای کشتی بر روی نیمکتهای خوابیدند.

در سالن کشتی، بازار صحبت و شوخی و خنده، گرم بود، و مخصوصاً جنگ بین مازندران و کاشان که از مسکو شروع شده بود حلاوت مخصوصی به جلسه می داد. جنگ بین مازندران و کاشان عبارت بود از شوخیهایی که در تمام طول مسافرت بین دکتر آهی نماینده مجلس و کاشانی وزیر اقتصاد رد و بدل می شد، و این را وظیفه خود می دانم تذکر دهم که یکی از نتایج نیکویی که نگارنده از این مسافرت بردم آشنایی با این دونفر است که قبلاً فقط سلام و علیک معمولی با آنها داشتم. کاشانی و دکتر آهی با تفاوت طبعی که بایکدیگر دارند هر دو افرادی باسواد، صلاحیت دار، فعال و خوش نیت هستند

و در قحط‌الرجالی که در کشور ما حکمفرما است هر دو می‌توانند مصدر خدمات بزرگ شوند. کاشانی که در عشق‌آباد متولد شده تا چهارده پانزده سالگی آنجا بوده و تحصیلات ابتدایی و قسمتی از تحصیلات متوسطه خود را آنجا کرده و زبان روسی را مثل زبان مادری خود تکلم می‌کند و علاوه بر تخصصی که در رشته اقتصادیات دارد و طی سالهای طولانی خدمت در بانک ملی با تجربه فراوان توأم شده، آشنایی قابل ملاحظه‌ای با رشته‌های مختلف هنر و ادبیات دارد و به اصطلاح فرنگیها یکی از افراد «قابل معرفی» کشور ما است. دکتر آهی در سن دوازده سالگی برای تحصیل به مسکوفتنه و تاهفده سالگی در آنجا بوده و ماههای اول انقلاب اکتبر را نیز به چشم خود دیده و برای ادامه تحصیل به آلمان و سویس و فرانسه رفته و در حدود سی سالگی به ایران برگشته است. این اقامت طولانی در اروپا، دکتر آهی را خیلی «فرنگی» کرده، به طوریکه اکنون نه فقط طبیب بسیار خوبی است و زبانهای روسی و فرانسه و آلمانی را خوب صحبت می‌کند و به ادبیات و هنر این کشورها احاطه دارد، بلکه روحش هم فرنگی و مخصوصاً آلمانی شده و برعکس غالب ما خیلی مرتب و منظم و ساده و بی‌آلایش فکر می‌کند، و خیلی مرتب و منظم و بی‌رودرواسی هم به افکارش عمل می‌کند.

طی مسافرت شوروی، وجود کاشانی و دکتر آهی نه تنها کمک بزرگی به سایر همراهان برای فهم بهتر مسائل روسیه و شوروی بود و خیلی جاهاهم از لحاظ زبان مشکل‌گشایی می‌کرد، بلکه باعث سربلندی بود که چنین افرادی نماینده ملت و دولت ایران باشند. از همان آغاز مسافرت، شوخی بین دکتر آهی و کاشانی در گرفت و هر جا فرصتی بود دوئل لفظی بین این دونفر در می‌گرفت و قهقهه آنها و ما به آسمان می‌رفت.

آنروز بعد از ظهر نیز که غالب همراهان در سالن کشتی جمع شده بودند فرصت مناسبی برای تشدید جنگ بین کاشان و مازندران پیش آمده بود و دکتر آهی که در تحریک مردم علیه خودش تخصص دارد کاری کرد که بزودی آقای ساعد هم علیه او وارد مبارزه شد و جنگ مغلوبه گشت.

این جنگ بارسیدن کشتی به محل سد متوقف شد، ولی وقتی بازدید سد به پایان رسید و به کشتی برگشتیم عیناً از همانجایی که قطع شده بود ادامه یافت.

به علت دیر بودن وقت، بازدید از کارخانه تراکتورسازی موقوف

شد و به جای آن به تماشای شهر جدید الاحداث «ولسک» رفتیم و سپس به شهر مراجعت کردیم تا به ضیافت شامی که به افتخار اعلیحضرتین داده می شد برویم. این شام در عمارت کمیته اجرائیه هیئت رئیسه شورای شهر داده می شد که عمارتی سه طبقه و بسیار زیبا بود واثاثیه بسیار عالی داشت.

پس از صرف شام که در محیط گرمی صورت گرفت سران شهر دو آلبوم از عکسهای شهر تقدیم اعلیحضرتین کردند و سپس در میان کف زدنهای شدید مردم که تا آن ساعت در بیرون عمارت به انتظار ایستاده بودند اعلیحضرتین به اقامتگاه مراجعت کردند و ما نیز به مهمانخانه رفتیم تا استراحت کنیم و خود را برای پرواز هشت ساعته روز بعد به سوی تاشکند آماده سازیم.



## ازبکستان

اولین هواپیمایی که صبح روز بعد حرکت کرد، هواپیمای دسته فقرا بود ولی معنای دسته فقرا موقعی درست دستگیرمان شد که پس از سه ساعت پرواز، هواپیما برای بنزین‌گیری و صرف ناهار مسافریں در شهر «اکتیوبینسک» واقع در قزاقستان پایین‌آمد.

نظر به اینکه توقف در اکتیوبینسک جزو برنامه رسمی مسافرت نبود و به قصد بنزین‌گیری به عمل می‌آمد تشریفات آنجا نیز محدود به خوش‌آمد مقامات جمهوری قزاقستان بود. سه ربع پس از ورود ما، هواپیمای اعلیحضرتین فرود آمد و مقامات جمهوری به استقبال رفتند و احترامات معموله را به‌جای آوردند. سپس به طرف عمارت فرودگاه حرکت کردیم و وارد اطاق بزرگی شدیم که میزبزرگی پوشیده از زاکوسکا در آن چیده شده بود. درست درموقعی که مقابل میز جای گرفتیم و دستمال را روی زانوی خود پهن کردیم، مهمانداران روسی به سراغ يك يك دسته فقرا آمدند و درگوشی گفتند موقع پرواز هواپیمای ما رسیده است. بدین ترتیب حتی بدون اینکه لکه‌ای بر روی دستمال سفره بیفتند و یا کارد و چنگال به دست ما برسد برخاستیم و به طرف هواپیما رفتیم، و آنجا ضمن پرواز پنج ساعته تا تاشکند باغذای سردی که در هواپیما داده شد سدجوع کردیم.

طی این پنج ساعت با اشتیاق و بی‌صبری منتظر رسیدن به تاشکند بودیم زیرا گذشته از خستگی و ملالت زیادی که پروازهای طولانی به بار می‌آورد، تاشکند یکی از جالبترین مراحل مسافرت شوروی بود و تماشای جمهوری ازبکستان که علائق زیادی اهالی آنرا به ایران و ایرانیان ارتباط می‌دهد، حس کنجکاوی مارا خیلی تحریک می‌کرد.

بالاخره تقریباً مقارن با غروب آفتاب بود که هواپیمای ما در فرودگاه تاشکند به زمین نشست. علاوه بر گارد احترام و دسته‌موزیک و سران جمهوری، جمعیت انبوهی نیز در فرودگاه جمع شده بود. بر روی پارچه‌های سرخ‌رنگی، به سه زبان خوش‌آمد گفته شده بود. یکی زبان فارسی که نوشته بود «خوش آمدید»، یکی به روسی، و یکی

هم به زبان ازبکی که شاخه‌ای از ترکی است نوشته بودند «خوش گلیب سیز». توضیح آنکه در ازبکستان نیز مانند سایر جمهوری‌های آسیای شوروی، الفبای روسی را جانشین الفبای عربی کرده‌اند و بدین ترتیب از لحاظ رسم الخط، همه نوشته‌ها در نظر اول روسی به نظر می‌رسد.

چیزی نگذشت که هواپیمای اعلیحضرتین در فرودگاه نشست و رئیس جمهوری ازبکستان که مردی قدبلند و خوش اندام بود به اتفاق سایر سران جمهوری برای پیشواز به طرف طیاره رفت. مراسم بهمان ترتیبی که قبلاً تذکر داده شد انجام گرفت و سپس همه در اتومبیلها جای گرفتند و به طرف شهر حرکت کردیم.

اینجا هم فاصله فرودگاه با شهر نسبتاً طولانی بود، ولی وقتی به شهر رسیدیم و به میزانی که در خیابانها پیش می‌رفتیم جمعیت متراکم مردم که در دو طرف ایستاده بود از دوجبهه توجه زیاد مارا جلب کرد. یکی اینکه با وجود آنکه تا آن وقت ما به جمعیت‌های زیاد استقبال کننده عادت کرده بودیم، کثرت مردمی که در خیابانهای تاشکند جمع شده بودند واقعاً حیرت‌آور بود. اقامتگاه اعلیحضرتین و محل اقامت همراهان هر دو در آن طرف شهر قرار داشت و بنابراین ما میبایستی از تمام شهر عبور کنیم. در تمام این مسیر، یعنی در مسافتی بالغ بر چندین کیلومتر مردم شش پشته و هفت پشته ایستاده بودند و مرتباً کف می‌زدند و ابراز شادی می‌کردند. بدین ترتیب کلمات «خوش آمدید» فقط بروی پارچه‌ها نبود و واقعاً به بهترین وجهی حس می‌شد.

دیگر قیافه‌های مردم بود، توضیح آنکه ازبکهای که یکی از شاخه‌های نژاد ترك هستند. دارای نوعی صورت مغولی می‌باشند و در اولین نظر، کاملاً چه از روسها و چه از سایر نژادهای سفید پوست و گندمگون تشخیص داده می‌شدند. نکته‌ای که توجه مارا جلب می‌کرد این بود که از این جمعیت زیاد، از این اهالی تاشکند پایتخت ازبکستان، اقلاً هفتاد در صدشان روسی بودند و چه بسا که ما نیم یا يك کیلومتر می‌رفتیم و يك قیافه ازبک هم نمی‌دیدیم. این مسئله، یعنی اکثریت روسی اهالی تاشکند، بعداً هم که به بازدید کارخانه‌ها و گردش در شهر پرداختیم تأیید شد.

عمارتی که برای اقامت همراهان تخصیص داده شده بود ساختمان قدیمی دوطبقه نسبتاً بزرگی بود که در وسط باغی قرار داشت. نگارنده نمی‌دانم که در مواقع معمولی، این ساختمان مورد چه

استفاده‌ای قرار می‌گیرد. ولی ظاهر امر این بود که بناکننده آن، آنرا برای اقامت يك خانواده ساخته بود، و به همین جهت به هیچوجه با توقف سی‌چهل نفر مسافر سازگاری نداشت.

برای نمونه کافی است تذکر دهیم که اطاقها نه فقط حمام نداشت بلکه دستشویی و اطاق توالت هم نداشت، و فقط در انتهای هر يك از دو طبقه، اطاقی بود که به سه قسمت تقسیم شده بود. يك دستشویی، يك حمام، و يك توالت.

واضح است که ورود سی‌چهل نفر مسافر خسته که احتیاج شدیدی به حمام و دستشویی و سایر مضافات آن دارند چه غوغایی در چنین عمارتی برپا می‌کند. از لحظه ورود به این عمارت تا پایان اقامت دو شبۀ ما در آن، مرتباً صدای کوبیدن در حمام و توالت، فریادهای «زود باش، زود باش»، و قدمهای عصبانی که در راهروها زده می‌شد، در عمارت طنین می‌افکند. دنباله این در کوبیدن‌ها و فریادها و قدم‌زدن‌ها به میز غذا و سایر مواردی که همه یا عده‌ای دور هم جمع بودند نیز می‌کشید، و گذشته از شکایتهای و غرغرهایی که به وجود می‌آورد موضوعهای تازه‌ای هم برای شوخی و خنده و متلک به دست می‌داد. خود اطاقها نیز به هیچوجه قابل مقایسه با سایر اطاقهایی که ما در شوروی در آنها اقامت گزیدیم نبود. چه تختخوابها، چه چراغها و چه سایر وسایل از نوع پست‌تری بود و علاوه بر این چون اطاق به اندازه کافی نبود هر دو نفر یا سه نفر را در يك اطاق جای داده بودند. همه اینها با گرمی هوا و فراوانی پشه دست به هم می‌داد و اقامت در این محل را سخت و ناگوار می‌کرد.

ولی به همان اندازه که از لحاظ وسایل رفاه به ما بدمی‌گذشت، پذیرایی و مراقبت گرم و صمیمانه میزبانان از يك در مأمور می‌افتاد و معلوم بود حداکثر کوشش را می‌کنند که به ما خوش بگذرد.

صبح روز بعد با همان اشکالاتی که شب قبل با آن روبرو شده بودیم برخورد کردیم، و بالاخره پس از دویدن‌ها و عجله‌ها و داد و فریادهای فراوان یکی یکی به اطاق ناهارخوری برای صرف صبحانه رفتیم تا هر چه زودتر برای شرکت در برنامه حرکت کنیم و بالاخره هم با همه عجله‌ها، عده‌ای دیر رسیدند.

برنامه روز عبارت بود از بازدید کارخانه نساجی، بازدید فرهنگستان، بازدید يك کلخوز در نزدیکی تاشکند، ناهار در کلخوز، ضیافت رئیس جمهوری ازبکستان به افتخار اعلیحضرتین، تأثر. در کارخانه نساجی، کارگران زن و مرد که اقلاً نود و پنج درصدشان

روسی بودند ابراز احساسات شدیدی کردند، و وقتی از کارخانه بیرون می‌آمدیم میدان مقابل کارخانه از جمعیت سیاه بود، و در تمام مسیر تا فرهنگستان ازبکستان نیز صفوف متراکم مردم در دو طرف خیابانها ایستاده بود.

پس از بازدید فرهنگستان ازبکستان و پذیرایی رئیس آن مؤسسه و گزارشی که او از کارخانه‌های فرهنگستان داد به بازدید يك كلخوز که در نزدیکی تاشکند واقع است رفتیم.

بازدید كلخوز (که شرح آن و همچنین شرح وضع کارخانه نساجی و فرهنگستان هريك در قسمت خود خواهد آمد) تا ساعت دو بعد از ظهر طول کشید و در آن موقع بود که علیاحضرت که صبح استراحت کرده بودند به كلخوز آمدند و ابتدا بازدیدی از کودکانستان كلخوز به عمل آوردیم و سپس برای صرف ناهار رفتیم.

میز ناهار در زیر آلاچیق بزرگ مستطیل شکلی برپاشده بود و خود آلاچیق در کنار حیاطی بود که کاملاً خصوصیات يك حیاط ایرانی را داشت. طرز آمد و رفت پیشخدمتها و پذیرایی بطور کلی مهمانیهای بیست سال قبل ایران را به خاطر می‌آورد و مخصوصاً وقتی پیشخدمتی که سیخهای کباب را در دست گرفته بود به سرعت به سراغ هريك از مهمانان آمد و با کمک تکه نانی که در دست دیگر داشت کبابها را توی بشقابها «هل» داد احساس ایرانی بودن آداب سفره به حد کمال رسید. سایر غذاها نیز یا ایرانی و یا اقلاً شرقی بود و مثلاً پس از کباب يك پلو و سپس يك غذای مخصوصی دادند که مخلوطی از گوشت و خمیر بود.

ولی موضوع زاکوسکا، در تاشکند نیز عیناً مانند شهرهای روسیه ریشه دوانده است و تقریباً سهریج ساعت از نشستن ما سر میز گذشته بود که اولین غذا یعنی کباب را آوردند و غالباً ما تا آنوقت با زاکوسکا سیر شده بودیم و کباب و غذاهای بعدی را که هريك به فاصله سهریج ساعت آمد فقط برای اینکه به مزه آنها پی ببریم چشیدیم.

از اواسط ناهار يك دسته موزیک ازبك در چندمتری ما در وسط حیاط مستقر شد و يك برنامه موزیک ازبك مرکب از رقص و آواز اجرا کرد. آلات موسیقی عبارت بود از سه تار و کمانچه و تار، و چه آوازاها و چه رقصها شباهت زیادی به آوازاها و رقصهای ایرانی داشت. ولی آنچه خیلی باعث تعجب ما شد و حتی تا حدودی مانع شد که توجه کامل به رقصها و آوازاها بکنیم وضع لباس آوازه‌خوانان و رقاصان و

نوازندگان بود. زن‌ها و دخترها که واقعاً لباسشان حیرت‌آور، و فقط عبارت بود از يك پیراهن کهنه رنگ‌ورورفته، و يك جفت کفش وارفته و تقریباً پاره، همین و دیگر هیچ، یعنی حداقل لازم برای پوشاندن بدن و سوراخ نشدن پا درموقع راه رفتن! حتی درفقیرترین دهات ایران هم لباس و کفشی از این کهنه‌تر و خراب‌تر نمی‌توان دید. مردها نیز لباسشان در همین حدود بود، منتها چون هرکس از دخترها و زن‌ها انتظار تزیین بیشتری دارد مخصوصاً لباس دختر و زن‌ها خیلی «توی ذوق» می‌زد.

البته ما توجه داشتیم که این‌ها نوازندگان حرفه‌ای نیستند و همان مردها و زن‌ها و دختران و پسران کلخوز هستند که برای رفع خستگی و مشغولیت «هم‌کلخوزها» نوازندگی و خوانندگی می‌کنند. با اینهمه، پی‌بردن به این مسئله که از خوانندگی و نوازندگی گذشته، کارکنان کلخوز یکدست لباس تمیز و مرتب برای روزهای تعطیل و مهمانی ندارند، خیلی مایهٔ تعجب بود.

ناهار تا ساعت چهار و نیم بعدازظهر طول کشید و سپس از آنجا به هتل مراجعت کردیم تا مختصر استراحتی کنیم و ساعت هفت به‌ضیافت رئیس‌جمهوری ازبکستان برویم. نگارنده با دکترآهی هم-اطاق بودم و قرار گذاشتیم اول او حمام بگیرد و بعد من. مدت حمام دکتر آهی به‌درازا کشید و وقتی به‌سراغ او رفتم معلوم شد آب تمام شده و دکتر آهی با سروتن صابونی آنجا ایستاده و مشغول فریاد زدن است تا تلمبه بزنند و آب بیاید. ربع ساعتی گذشت تا آب رسید و دکتر آهی بالاخره توانست خود را بشوید و بیرون بیاید.

پس از استحمام (که طی آن چندین نفرآمدند و درحمام را زدند) پیشخدمت را صدا زدم تا کفشم را واکس بزند، ولی پیشخدمت (البته با مترجمی دکتر آهی) اظهار داشت که واکس ندارند. من تعجب کردم و گفتم چطور ممکن است در شهری به این بزرگی که پایتخت يك جمهوری هم هست واکس نباشد پیشخدمت جواب داد که در شهر واکس هست ولی فعلاً در عمارت حاضر ندارند.

هرطوری بود خودم با دستمال به کفشها صفایی دادم و سپس برای شرکت در ضیافت رئیس‌جمهوری رهسپار شدیم.

عمارتی که ضیافت در آن داده می‌شد مانند عمارت اقامتگاه ما دروسط باغی قرار داشت. وتالار غذاخوری تالارعظیم و نسبتاً زیبایی بود. سقف تالار مانند بسیاری از تالارهای اروپایی با چوب قشنگی پوشیده بود و پنجره‌های متعددی که تالار داشت سبب می‌شد که

نور زیادی به داخل راه یابد. دورتادور اطاق يك ميز مستطیل کامل گذاشته بودند که مدعوین دور آن قرار داشتند.

اینجا نیز طی غذا يك برنامه موسیقی اجرا شد، با این تفاوت که در این ضیافت، نوازندگان و خوانندگان و رقاصه‌ها، همه از هنرمندان بزرگ ازبکستان بودند و گذشته از مردها که لباسشان خیلی خوب و مرتب بود، پیراهن رقاصه‌ها بسیار عالی و مزین به زینت آلات فراوان بود، بزرگ یکی دوتا از آوازه خوانها و رقاصان، بزرگ‌های سابق ایران را بیاد می‌آورد که زنهای ابروهای پهن می‌گذاشتند و روی آن وسمه می‌کشیدند. دوتا از آوازخوانان نیز، يك زن و يك مرد، هر کدام يك غزل از حافظ را با نوای مخصوصی خواندند که خیلی مورد توجه واقع شد.

در پایان ضیافت، رئیس جمهوری ازبکستان اظهار داشت: «اکنون هدیه‌ای را که به عالیقدرترین مهمانان خود تقدیم می‌کنیم به حضور اعلیحضرتین تقدیم می‌داریم» درست در همان موقع چند پیشخدمت يك ردای بلند و رنگارنگ و زیبای ازبک و يك عرقچین برای اعلیحضرت و يك جلیقه بسیار قشنگ برای علیاحضرت آوردند که همانجا بتن اعلیحضرتین کردند و همه حضار چند دقیقه کف زدند. مقارن باهمین اوقات رداها و عرقچین‌های ازبکی برای آقایان ساعد و کاشانی و سپهبد جهانبانی نیز برده شد و پیشخدمتها به تن آنان کردند. به سایر مهمانان ایرانی نیز بهر کدام يك عرقچین و يك کیف دستی چرمی هدیه شد.

بدین ترتیب ضیافت رئیس جمهوری به پایان رسید و بلافاصله برای تماشای برنامه تأثر تاشکند حرکت کردیم. بازهم همان ازدحام عجیب مردم در خیابانها و مخصوصاً در میدان مقابل تأترو وجود داشت. در خود تأثر نیز مردم مدت‌ها به طرف لژ اعلیحضرتین برگشته و شدیداً کف می‌زدند. بعد سرودهای ملی ایران و شوروی و ازبکستان نواخته شد و برنامه آغاز گردید.

در آن تراکت اعلیحضرتین به پشت صحنه رفتند و دسته‌گلهایی به هنرمندان و هنرپیشگان دادند و چون صبح زود می‌بایستی حرکت کنیم از تماشای بقیه برنامه صرف نظر شد و اعلیحضرتین به اقامتگاه مراجعت کردند و ما نیز به محل اقامت خود رفتیم.

در اینجا، که شرح پذیرایی ما در ازبکستان به پایان می‌رسد وظیفه خود می‌دانم یکبار دیگر تذکر دهم که باوجود نبودن یا کم بودن وسایل، مقامات ازبکی حداکثر کوشش را برای پذیرایی ما به عمل

می‌آوردند و يك نمونه دیگر از این حس مهمان‌نوازی را درست همان‌موقع که از تأثر برگشتیم مشاهده کردیم. رئیس جمهوری پس از مشایعت اعلیحضرتین تا اقامتگاه، شخصاً به محل اقامت ما آمده بود تا مراقبت کند و سایل حرکت ما برای فردا صبح کاملاً مهیا و آماده باشد. چنین عملی از طرف رئیس يك دولت واقعاً شایسته همه‌گونه تشکر است. روز دوشنبه یازدهم تیر ساعت پنج صبح از خواب برخاستیم، شب قبل درباره اینکه چه ساعتی باید از خواب بیدار شویم صحبت‌های فراوانی شده بود. آنچه مسلم بود این بود که روز دوشنبه می‌بایستی بایک پرواز هفت، هشت‌ساعته از تاشکند به «سوخومی» در کنار دریای سیاه برویم و بنابراین می‌بایستی صبح خیلی زود حرکت کنیم تا قبل از غروب آفتاب به «سوخومی» برسیم. ولی درباره معنای «صبح زود»، اتفاق کلمه حاصل نمی‌شد و هرکس آنرا به نوعی تعبیر می‌کرد و مثلاً يك عده معتقد بودند چهار ساعت بعد از نصف‌شب باید بیدار شویم و عده دیگری ساعت شش را کافی می‌دانستند. بالاخره از میان همه این حرف‌ها معدل گرفتیم و قرار شد پنج صبح بیدار شویم، در حالی که کمی از نصف‌شب هم گذشته بود که توانستیم بخوابیم.

ساعت پنج صبح که نگارنده از خواب برخاستم و از اطاق خارج شدم تا به طرف روشویی بروم دیدم آقای قراگزلو لباس پوشیده و ریش تراشیده و چمدان به دست، حاضر در راهرو قدم می‌زند. وقتی چشم آقای قراگزلو به قیافه بهت‌زده من افتاد با لبخندی که معلوم نبود تلخ است یا شیرین، و بالحنی که معلوم نبود شوخ است یا عصبانی، اظهار داشت:

«خیال می‌کنم کار آسان را من کردم. برای اینکه این صبح زود بیدار شدن‌ها به مسخره بیشتر شباهت دارد، تا به امور جدی. من دیدم با دوسه ساعت خواب نه تنها استراحتی نمی‌کنم بلکه خسته‌تر هم می‌شوم. به همین جهت دیشب ابداً به رختخواب نرفتم و ریشم را تراشیدم و به انتظار صبح نشستم، و حالا هم به‌طوری که می‌بینید زودتر از همه شما حاضر م.»

در حالی که به این شهامت و فداکاری آقای قراگزلو صدآفرین می‌گفتم به سرعت تیرشهاب به طرف روشویی رفتم تا هنوز کس دیگری سر نرسیده، بتوانم ریشم را بتراشم.

آرروز صبح که همه می‌بایستی تقریباً در مدت نیم‌ساعت حاضر شوند و لوله و غوغا و داد و فریاد به حد اکثر رسید، و همان عجله‌ای که

در شستشو به کار می‌رفت در صرف صبحانه هم به خرج داده شد به طوری که اولین دسته، یعنی دسته فقرا، توانستند ساعت پنج و سه ربع به طرف فرودگاه حرکت کنند. چنانکه گفتم مسافت زیادی بین محل اقامت ما تا شهر فاصله بود، و مسافت خیلی خیلی زیادتری بین شهر تا فرودگاه، به طوری که با سرعت زیاد اتومبیلها بالاخره ساعت شش و نیم به فرودگاه رسیدیم. آنجا هم نیم ساعت طول کشید تا هواپیما حرکت کرد و بدین ترتیب در ساعت هفت صبح فرودگاه تاشکند را ترک کردیم.

## چند روز خوش در کنار دریای سیاه

پس از سه ساعت پرواز، هواپیمای ما در فرودگاه عشق آباد پایتخت جمهوری ترکمنستان فرود آمد و این تنها محل توقف ما در راه سوخومی بود و رئیس جمهوری ترکمنستان با عده‌ای از سران جمهوری در انتظار ورود اعلیحضرتین بودند و همه آنها يك نوع کت سفیدی که تا زیرچانه دکمه می‌خورد و مثل لباس دانش‌آموزان دبیرستانهای ایران است به تن داشتند و همه نیز کلاههای حصیری سفید و لبه‌دار يك شکلی بر سر گذاشته بودند.

وضع فرودگاه عشق آباد از همه فرودگاههای دیگری که تاکنون دیده بودیم فقیرانه‌تر بود. خود فرودگاه خاکی بود و عمارت قابل ملاحظه‌ای نیز در آن دیده نمی‌شد. مقداری درخت تقریباً به شکل و صورت باغچه‌هایی که در جاده‌های ایران کنار قهوه‌خانه‌ها ایجاد می‌شود کاشته بودند و دريك گوشه آن نیز يك کلاه فرنگی بود.

علاوه بر اینها، باد بسیار شدیدی که می‌آمد و خاک زیادی به همراه خود می‌آورد توقف در فرودگاه را تقریباً محال می‌کرد و به همین جهت ما فوراً به زیر کلاه فرنگی پناه بردیم. هجوم خاک به طوری شدید است که بین محلی که هواپیما در آنجا توقف می‌کند و بقیه میدان فرودگاه را يك ردیف علف بسیار بلند از نوع مخصوصی کاشته‌اند تا خاکهایی که از هوا و فرودگاه می‌آید نتواند تا این قسمت جلو بیاید.

چون انتظار در چنین محیطی خیلی مطبوع نبود اشتیاق داشتیم که هر چه زودتر انتظار به سر رسد. در حین انتظار، یکی از همراهان، ساعت را سؤال کرد، و در جواب او چهار پنج ساعت مختلف گفته شد. توضیح آنکه ما روز اولی که به مسکو رسیده بودیم همه ساعتها را تغییر داده و با ساعت مسکو مطابق کرده بودیم. بعد که به استالینگراد آمده بودیم عده‌ای ساعت را مطابق استالینگراد درست کرده بودند و عده‌ای همان ساعت مسکو را نگاهداشته بودند. در تاشکند نیز همین ماجرا تکرار شده بود، به طوری که حالا در عشق آباد یکی ساعت مسکو را داشت، یکی ساعت استالینگراد را، یکی ساعت تاشکند را، یکی ساعت عشق آباد را، و یکی هم کار را آسان کرده و

ساعت سوخومی را که به‌سوی آن می‌رفتیم میزان قرار داده بود. اختلاف ساعت استالینگراد با تاشکند سه ساعت، اختلاف تاشکند و عشق‌آباد و سوخومی نیز یکساعت بود. وقتی زیر کلاه فرنگی فرودگاه عشق‌آباد این ساعت‌های مختلف اظهار شد آقای آتابای آهی کشید و گفت:

«ما تا حالا فقط یک چیز مرتب داشتیم و آنهم ساعتان بود. الحمدلله که آنرا هم از دست دادیم و راحت شدیم!»

بم‌حال يك ساعت به این ترتیب به انتظار گذشت و هواپیمای اعلیحضرتین رسید. برخلاف سایر نقاط، موزیکی که در فرودگاه عشق‌آباد حاضر شده بود و سرودهای ملی سه‌گانه را نواخت نظامی نبود و کشوری بود، و پس از نواختن سرودها مطابق معمول دسته‌گلهایی تقدیم اعلیحضرتین شد و نطقهایی ایراد گردید.

در پایان این مراسم بود که يك ضربت سخت دیگری بر پیکر دسته فقرا وارد آمد. توضیح آنکه ناهار قرار بود در شهر صرف شود، و درست در موقعی که اعلیحضرتین و سایر ملتزمین رکاب در اتومبیلها سوار می‌شدند و به طرف شهر حرکت می‌کردند، مهمانداران روسی به طرف «فقرا» آمدند و گفتند:

«چون مدت صرف ناهار فقط یکساعت است، و ما هم همیشه باید یکساعت زودتر پرواز کنیم، این است که همین الساعه باید سوار هواپیما شویم!»

بدین ترتیب پس از یکساعت انتظار آنچنانی، دوباره سوار هواپیما شدیم و به طرف سوخومی حرکت کردیم.

این دفعه پرواز ما، که طی آن از فراز دریاچه آرال گذشتیم، اندکی بیش از سه ساعت طول کشید و بالاخره هواپیما در فرودگاه شهر «سوخومی» پایتخت جمهوری «آبخازستان» (که جمهوری مستقلی است و در گرجستان واقع است) فرود آمد.

تأثیر سحرآسایی را که منظره فرودگاه و مناظر کوههای اطراف از اولین لحظات ورود در ما کرد ابتدا مربوط به مراحل قبلی مسافرت دانستیم، و تصور کردیم که چون يك روز تمام از خاکهای خشک و سوزان و لم‌یزرع عبور کرده‌ایم و پیش از آنهم چند روزی در مناطق خشک گذرانده‌ایم، گرجستان این‌طور به نظر ما زیبا می‌آید. ولی بعد که ساعت‌ها گذشت و پشت آن نیز روزها یکی پس از دیگری سپری گشت، ملاحظه کردیم که این اثر سحرآسا ابداً ربطی به این مطالب ندارد. و نه فقط شهر سوخومی، و نه فقط شهر «سوچی» بلکه تمام این مناطق

مسلماً از زیباترین و فرح بخش ترین نقاط دنیا هستند، و شهر بیلاقی سوچی و مناطق اطراف آن واقعاً شایسته شهرت دنیاگیری هستند که پیدا کرده اند.

از خود فرودگاه، کوههای پوشیده از سبزی و درخت که تا انتهای افق ادامه داشت نظر تحسین آمیز ما را جلب کرد، و عمارتها و بناهای كوچك و بزرگ و سفیدرنگی که در لابلای این سبزی یکدست دیده می شد، مانند دانه های الماسی بود که در میان قطعات جواهر سبزرنگی نصب کرده باشند. و یک ساعت بعد که اعلیحضرتین وارد شدند و مراسم رسمی انجام گرفت و ردیف اتومبیلها به طرف شهر حرکت کرد، از اینکه خود را در وسط این دریای زیبایی و سرسبزی می دیدیم منتهای لذت را می بردیم. سبزی، هیچ جا قطع نمی شد و در سراسر راه بسیار طولانی که رفتیم تا به شهر رسیدیم مرتباً در دست راست و در دامنه کوه و تپه خانه های بیلاقی بسیار قشنگی می دیدیم که در لابلای درختها پنهان می شدند، و در دست چپ کلبه های محقر دهقانی می دیدیم که خوکها در اطراف آن به چرا مشغول بودند. خود شهر سوخومی نیز جنبه بیلاقیش کاملاً هویدا بود و ساختمانهای قشنگ و چند طبقه آن که غالباً سفیدرنگ بود جلب توجه می کرد.

توقف ما در سوخومی چند ساعتی بیش نبود، و سپس می بایستی بوسیله يك رزمناء به طرف سوچی حرکت کنیم. ولی برای همین توقف چند ساعته يك اقامتگاه بسیار مجلل و قشنگ برای اعلیحضرتین آماده کرده بودند و از همراهان نیز در مهمانخانه ای پذیرایی به عمل آمد تا هم شستشو کنند و هم غذا صرف کنند (دیگر حساب صبحانه و ناهار و شام از دست خود ما در رفته بود که اسم هر غذایی کدامیک از این سه است).

وقتی به مهمانخانه ای که در آن می بایستی استراحت کنیم رسیدیم چنین به نظر رسید که یا قبلاً اطلاع نداده اند، و یا وضع مهمانخانه نامرتب است. زیرا هر چه به مدیر و کارکنان مهمانخانه مراجعه کردیم که اطاق ما کجاست و چه باید بکنیم جواب درستی به ما نمی دادند، و بدین ترتیب قریب یک ساعت با ناراحتی که طبیعتاً پس از پروازهای طولانی بوجود می آید گذرانیدیم. ولی بالاخره مهمانداران روسی رسیدند و با مذاکرات سریعی که با کارکنان مهمانخانه انجام دادند فوراً هریک از ما را به اطاقی راهنمایی کردند.

رویه مرفته این مهمانخانه از لحاظ وسایل هم چندان چنگی بدل نمی زد

و تنها استفاده‌ای که ما از آن کردیم این بود که دست و رویی شستیم و نیم‌ساعتی بر روی تخت‌خوابمان افتادیم تا استراحت مختصری به عمل آید. سپس مهمانداران روسی آمدند و ما را برای صرف غذا دعوت کردند.

برای صرف غذا از در اصلی مهمانخانه بیرون آمدیم و بیست سی‌متری هم در خیابان راه رفتیم و سپس مارا وارد فضای سربازی که بی‌شباهت به حیاط‌های ایران نبود کردند. این حیاط را کاملاً به‌صورت یک رستوران که در آن رقص هم می‌توان کرد درآورده بودند. بدین ترتیب که بالای آن محل مخصوص موزیک بود (که در موقع ورود ما، نوازندگان هم آماده نواختن بودند) و وسط آن نیز با آجرهای سمنتی برای رقص آماده شده بود.

میز غذا را در یک طرف برپا کرده و زاکوسکای بسیار مفصلی روی آن چیده بودند، به‌طوری که تقریباً جای خالی روی میز نمانده بود. معذک اینجا یکی از رستورانهای بسیار نادری در شوروی بود که هر غذایی را می‌خواستیم به‌فاصله ده‌الی پانزده دقیقه می‌آوردند.. رویهم‌رفته غذای آن‌روز بعد از ظهر در رستوران سوخومی به‌طور بسیار مطبوع ولدت بخشی صرف شد و علیرغم پرواز چندین‌ساعته (و شاید به علت استراحت نیم‌ساعته) همه، چه ایرانیها و چه روسها، خیلی سردماغ بودند و یکی دو ساعتی که سر میز بودیم همه‌اش باشوخی و خنده و خوشی گذشت. ارکستر نیز که در تمام مدت در ترنم بود و قطعاتی که ما می‌خواستیم می‌نواخت لذت میز را کامل می‌کرد. بالاخره ساعت حرکت رسید و از سر میز برخاستیم و در اتومبیلها جای گرفتیم و به طرف دریا رفتیم.

در موقع ورود ما به سوخومی، با اینکه جمعیت‌هایی در دو طرف خیابان ایستاده بودند ولی ابداً قابل مقایسه با جمعیت‌های عظیمی که در سایر شهرها دیده بودیم نبود. اما حالا که به سوی دریا می‌رفتیم سیل جمعیت خیابانها را فرا گرفته بود و در خیابانی که منتهی به محل لنگر انداختن کشتی می‌شد، انبوه جمعیت واقعاً حیرت‌انگیز بود و جلوی چشم ما چند بار مشاجراتی بین مردمی که می‌خواستند جلو بیایند و صف را بهم بزنند، و پلیس که مانع می‌شد، به‌وقوع پیوست.

رزومناو بزرگ «میخائیل کوتوزف» باهیکل عظیم و با وقار خود در چند صد متری ساحل توقف کرده بود. در کنار اسکله چند قایق موتوری بود که با راهنمایی مهمانداران روسی سوار یکی از آنها

شدیم وچمدانهای ما را هم درآن بارکردند و بهطرف رزمناو حرکت کردیم.

چند دقیقه بعد قایق درکنار رزمناو پهلو گرفت و از پلکان رزمناو بالا رفتیم و به عرشه آن رسیدیم. چه نظم و ترتیب صفوف ملوانان با لباسهای سفید و قشنگشان، و چه فعالیت زیادی که افسران و عدهای از ملوانان داشتند خیلی جالب توجه بود و معلوم بود که رزمناو «میخائیل کوتوزف» خود را برای یکی از وقایع مهم زندگیش آماده می کند. اندکی پس از ما، قایق حامل اثاثیه اعلیحضرتین رسید، و نیم ساعت بعد شلیک توپهای رزمناو و نواختن سرود ملی ایران در بلندگوی رزمناو معلوم کرد که اعلیحضرتین در ساحل سوار قایق موتوری شده اند و به سوی رزمناو پیش می آیند.

غریو غول آسای توپها و حالت خبردار افسران و ملوانان محیط خیلی گیرنده ای به وجود آورده بود، و دراین محیط بود که اعلیحضرت در لباس فرماندهی ناوگان وعلیاحضرت بالباس عصرزیبایی از پلکان رزمناو بالا آمدند و قدم به عرشه کشتی نهادند. دراین موقع دریاسالار فرمانده ناوگان دریای سیاه شوروی جلو رفت و خیر مقدم گفت و مورد تفقد قرار گرفت و سپس افسران رزمناو را به حضور اعلیحضرتین معرفی کرد و دوباره سرود ملی دو کشور نواخته شد.

از این لحظه، سه چهار ساعتی که از لذت بخش ترین قسمتهای مسافرت ما در شوروی بود شروع شد. گذشته از گردش بر روی دریا که خود بسیار مطبوع است، انجام این گردش بر روی یک کشتی بسیار عظیم و بسیار قشنگ، و این نکته که کارکنان کشتی حداکثر کوشش را برای فراهم آوردن وسایل رفاه و خوشی مهمانان به عمل آورده بودند محیط بسیار مطبوعی به وجود می آورد.

ابتدا یک یک مهمانان را به اطاقهایشان راهنمایی کردند. اسم هر یک از مهمانان بر روی قطعه مقوای قشنگی که به در هر یک از اطاقها نصب کرده بودند نوشته شده بود، و علاوه براین درهای دستشویی ها را با تابلوهایی که به زبان فارسی نوشته شده بود تزئین کرده بودند. در هر یک از اطاقها نیز تمام وسایل رفاه وجود داشت و افسران و ملوانان مرتباً مواظب بودند تا هر توضیحی را می خواهیم بدهند و هر احتیاجی داریم رفع کنند.

اعلیحضرتین ابتدا مدتی بر فراز پل بالای کشتی توقف کردند و ضمن تماشای مناظر بسیار زیبای اطراف، خود رزمناو را مورد تدقیق قرار دادند و توضیحاتی را که دریاسالار می داد اصفا فرمودند.

سپس برای استراحت به اطاق مخصوص رفتند، همراهان نیز هر يك به قسمی که می خواستند مشغول تماشای کشتی و یا استراحت شدند. این گردش و استراحت تا یکساعت بعد که برنامه کنسرت آغاز شد ادامه داشت. برنامه کنسرت بر روی عرشه کشتی انجام می گرفت و نوازندگان و خوانندگان و رقاصان آن کسان دیگری نبودند جز خود ملوانان کشتی.

اعلیحضرتین و مهمانداران و ملتزمین رکاب دريك انتهای عرشه، پشت به دریا نشسته بودند و برنامه در مقابل آنان انجام می گرفت. با اینکه طبیعتاً هیچیک از هنرمندان این کنسرت حرفه ای نبودند تمام آنها نقشهای خود را به بهترین وجهی انجام دادند، و چه رقصهای تکی، چه آوازهای تکی، چه رقصهای چند نفری و چه آوازهای دسته جمعی همه بسیار جالب و زیبا و مطبوع بود و خاطره بسیار خوبی از این کنسرت ملوانان «میخائیل کوتوزف» در ذهن همه ماند. مخصوصاً یکی از ملوانان که آواز معروف هندی فیلم «آواره» را خواند بسیار مورد توجه واقع شد و حضار مدتی برای اودست زدند و معلوم بود که خود ملوانان هم به اندازه ما از این آواز شرقی لذت می برند. از اواخر کنسرت، بتدریج باران ریزی شروع شد، ولی هیچوقت شدت نیافت که باعث ناراحتی زیاد شود. در پایان کنسرت دریاسالار طی نطقی يك شمشیر مخصوص طلایی تقدیم اعلیحضرت کرد.

پس از پایان کنسرت برای صرف شام به رستوران رزمناو رفتیم و این شام نیز یکی از مطبوعترین شامهایی بود که در تمام مسافرت صرف شد. تالار رستوران رزمناو بسیار زیبا بود و علاوه بر میز اصلی مخصوص اعلیحضرتین میزهای متعدد دیگری چیده بودند که همراهان و مهمانداران روسی گرداگرد آنها نشستند. موزیک از اول شام آهنگهای جذابی می نواخت، و به تدریج محیط بسیار فرح بخش و مطبوعی بر رستوران حکمفرما شد. سر میز اعلیحضرتین نیز صحبت گرم شده بود و آقای ساعد که زبان روسی را خیلی خوب می داند قصه هایی می گفت و با مهمانداران روسی شوخیهایی می کرد که هر چند لحظه یکبار صدای قهقهه بلند می شد.

بدین ترتیب همینطور که ساعتها به خوبی و خوشی و شادی سپری می شد، رزمناو میخائیل کوتوزف مرتباً به سوچی نزدیک می شد. بالاخره در حالی که باران بسیار تندی می بارید به سوچی رسیدیم و از کشتی سوار قایق شدیم، و با قایق به کنار ساحل، که اتومبیلها

آنجا به انتظار ما ایستاده بودند آمدیم.

پس از پروازهای طولانی و ملالت‌آور، پس از روزهای پرفعالیت و خسته‌کننده، و پس از خوابهای ناقص و مختصر، توقف سه روزه ما در سوچی واقعاً نعمت بزرگی بود؛ مخصوصاً که فقط برای روز اول آن برنامه رسمی تهیه شده بود، دو روز دیگر را کاملاً آزاد بودیم و می‌توانستیم بهر نحوی که می‌خواهیم وقتمان را بگذرانیم. از این فرصت، عده‌ای برای خواب استفاده کردند، عده‌ای برای شنا در دریا، و عده‌ای برای گردش در شهر و کوه‌ها و تپه‌های اطراف. برای این استراحت کامل، محیطی بهتر از سوچی نیز نمی‌شد تصور کرد. سوچی بهترین شهر کنار دریای شوروی و بهترین محل استراحت و «تعطیل‌گذرانی» آن کشور است و جنبه لوکس و تجمل دارد و کافی است تذکر دهیم که استالین، دیکتاتور متوفای شوروی همیشه ایام استراحت خود را در این شهر می‌گذراند.

دو عاملی که هروقت در یک شهر جمع شود آنرا بسیار زیبا و مطبوع می‌کند، در سوچی وجود دارد، یعنی از یکطرف دریا، و از یکطرف کوههای سرسبز و پردرخت. درخود شهر نیز عمارت سفید یک یا چند طبقه همه جا با سبزی و چمن و درخت آمیخته است و منظره بسیار جذابی به شهر می‌بخشد.

اعلیحضرتین در پارکی درخارج شهر که دارای عمارت دو طبقه قشنگی بود اقامت کردند و برای ملتزمین رکاب نیز در بهترین مهمانخانه سوچی اطاقهایی رزرو شده بود. این مهمانخانه هم منظره و نمای کلیش خوب و قشنگ و هم وسایل رفاه در اطاقهایش فراهم بود و تنها عیبی که می‌شد به آن گرفت نداشتن آسانسور بود که ظاهراً با استثنای نادری، فصل مشترک همه مهمانخانه‌های شوروی است. صبح روز سه‌شنبه دوازده تیر چون برنامه از ساعت یازده شروع می‌شد نسبتاً دیر از خواب برخاستیم و صبحانه را در تالار رستوران بزرگ و قشنگ هتل صرف کردیم. در بقیه مدت توقفمان در سوچی نیز به استثنای همان شب که یک ضیافت رسمی بود، غذا را در همین رستوران در میان سایر مسافران مهمانخانه صرف می‌کردیم و برای ما همیشه میز بزرگی در یک تالار غذاخوری آماده می‌کردند.

ساعت یازده به اقامتگاه اعلیحضرتین رفتیم و آنجا در حالی که شاهنشاه و ملکه در اتومبیل سربازی نشسته بودند برای بازدید تأسیسات بهداشتی و پزشکی و آسایشگاههای سوچی حرکت

کردیم. بازدید این تأسیسات که شرحش در قسمت خود خواهد آمد تا ساعت يك و نیم بعدازظهر طول کشید و در تمام این مدت جمعیت‌های زیادی در دو طرف خیابانها و در اطراف محلی که اعلیحضرتین بازدید می‌کردند جمع می‌شد.

پس از این بازدید تا ساعت شش بعدازظهر که ضیافتی از طرف شهردار داده می‌شد برنامه رسمی نبود و به همین جهت پس از صرف ناهار نگارنده و یکی‌دو نفر دیگر از همراهان به اتفاق علی‌اف برای شنا به طرف پلاژ رفتیم. چه آنروز و چه دوز دیگر که در سوچی ماندم متأسفانه هوا ابر بود و گاهی هم باران می‌آمد و آنطور که می‌خواستیم نشد از دریا استفاده کنیم.

معذلك چون این فرصتی بود که دیگری این مسافرت نصیبمان نمی‌شد تا آنجا که ممکن بود نمی‌خواستیم آنرا از دست بدهیم.

پلاژی که به آن می‌رفتیم از مهمانخانه دور بود و به همین جهت با اتومبیل رفتیم و ده دقیقه بعد در مقابل عمارت عظیمی پیاده شدیم. از پارك وسیعی که انواع گلها و درختها را به طرز بدیعی در آن کاشته بودند عبور کردیم و در انتهای پارك ملاحظه کردیم که سطح باغ خیلی از سطح دریا مرتفعتر است و برای پایین رفتن تا کنار دریا هم يك پلکان طولانی وجود دارد و هم آسانسور هست. آسانسورچی منتظر ما بود و فوراً ما را به کنار دریا برد.

آنجا با نهایت تعجب ملاحظه کردیم که در سراسر این پلاژ وسیع و طولانی که گنجایش چندین هزار نفر را داشت فقط سه نفر دیگر بغیر از ما مشغول شنا بودند. چنین منظره‌ای در يك شهر کنار دریا و آنهم در بحبوحه تابستان خیلی عجیب بود. وقتی علت را از علی‌اف سؤال کردیم جواب داد اینجا پلاژ عمومی نیست و مخصوص کارمندان دولت است و عمارت عظیمی نیز که در مقابل آن پیاده شده بودیم آسایشگاه کارمندان دولت است.

این توضیح، با اینکه از يك جهت کافی بود، از جهت دیگر کافی نبود. یعنی درست بود که چون پلاژ عمومی نیست مردم عادی نمی‌توانند به آن بیایند، ولی معلوم نبود کارمندان دولت که این پلاژ مخصوص آنها است، کجا هستند. حدس زدیم که این پلاژ مخصوص کارمندان عالیرتبه دولت و رؤسا باید باشد، ولی چون فکر کردیم خواستن توضیح بیشتری شاید صحیح نباشد دیگر سؤالی نکردیم. ولی این پلاژ، يك عیب خیلی اساسی داشت که نیمی از لذت کنار دریا را از بین می‌برد و آن اینکه ابداً ماسه نداشت و سنگهای

ریز و درشت آنرا می پوشانید و به همین جهت نه فقط نمی شد روی زمین خوابید بلکه راه رفتن روی سنگها نیز با پای برهنه خیلی مشکل بود. اما در عوض، تختهای چوبی متعددی برپا کرده بودند که هر يك، چتر آفتاب نیز داشت و بدین ترتیب استراحت بر روی این تختها انجام می گرفت.

قریب یکساعت ونیم در پلاژ ماندیم، آب تنی کردیم و بعد به مهمانخانه برگشتیم تا برای ضیافت شهردار حاضر شویم. ضیافتی که شهردار می داد در همین عمارت آسایشگاه کارمندان دولت بود، و شهردار پس از اینکه قسمتهای مختلف آسایشگاه را به نظر اعلیحضرتین رسانید و توضیحاتی نیز داد، در تالار بزرگ آسایشگاه برای صرف شام جمع شدیم.

طی این شام چند خواننده و نوازنده برنامه هایی اجرا کردند که خیلی مورد توجه قرار گرفت، و پس از پایان شام برای شرکت در يك کنسرت درهوی آزاد به انتهای پارک رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم ملاحظه کردیم که يك جمعیت صد الی صدو پنجاه نفری بر روی نیمکتهای مقابل صحنه نشسته اند، ولی علاوه بر صندلیهای مخصوص اعلیحضرتین سه ردیف نیمکت جلو را نیز برای ملتزمین رکاب خالی گذاشته اند.

این برنامه که مخلوطی از رقص و آواز و قسمتهای تفریحی بود خیلی جالب بود و قسمت اعظم آنرا رقصها و آوازه های شرقی (ترکمنی - آذربایجانی - تاجیک - ازبك) تشکیل می داد. مخصوصاً رقص تاجیک که بوسیله چند زن انجام گرفت شباهت تامی، به بعضی رقصهای ایرانی داشت.

دوروز دیگر چون برنامه ای نبود فقط در مواقع صبحانه و ناهار و شام یکدیگر را می دیدیم و بقیه اوقات همراهان به دسته های دو یا چهار نفری تقسیم شده بودند و مطابق میل خود به گردش می پرداختند. فقط یکبار دیگر توانستیم صبح روز دوم به پلاژ برویم، و این دفعه، عدۀ کسانی که به پلاژ آمده بودند کمی بیشتر بود و به پانزده الی بیست نفر می رسید که از آنجمله چند نفر زن و مرد آلمانی بودند که از صحبتشان پی به ملیتشان بردیم. ولی این منظره که تقریباً در هیچ جای دیگر دنیا دیده نمی شود، یعنی يك پلاژ عظیم فقط با ده پانزده نفر، خیلی مضحك و حیرت انگیز به نظر می رسید. اتفاقاً عصر همانروز به پلاژ عمومی که از مقابل مهمانخانه ما شروع می شد سرزدیم و آنجا جمعیت غلغله می زد، به طوریکه برای

رسیدن به آب به اشکال می شد راهی از میان مردمی که روی زمین دراز کشیده بودند پیدا کرد.

شامها نیز در رستوران مهمانخانه بسی تفریح نبود، زیرا ارکستر نسبتاً خوبی موزیک رقص می نواخت و غالب مردم می رقصیدند و برای ما نیز فرصت تماشا و شوخی و تفریح بود. تنها تفاوتی که شبها بین این رستوران و دانسینگ با يك رستوران و دانسینگ اروپایی می شد پیدا کرد وضع لباس بود که عموماً مردم شوروی به آن توجهی ندارند و مثلاً شب مردها با پیراهنی که آستین آنرا هم بالا زده اند دور میز می نشینند یا می رقصند.

روز سوم از صبح که از خواب برخاستیم باران می آمد و چه رفتن به کنار دریا و چه گردش در شهر محال بود و بدین ترتیب آرزوی يك روز پر آفتاب کنار دریا به دل ما ماند. تمام وقت را تا غروب یا در اطاقمان و یا در تالارهای مختلف مهمانخانه گذراندیم، و شب، نگارنده به اتفاق سپهد جهانبانی و دکتر آهی به تأثر رفتیم که شرحش در قسمت مخصوص خود خواهد آمد.

یکی از نکات جالب توقف ما در سوچی، جمعیت زیادی بود که در تمام مدت سه روز در مقابل مهمانخانه جمع می شد. مردم ابتدا تصور می کردند که اعلیحضرتین در مهمانخانه اقامت دارند و انتظار دیدار معظم لهم را می کشیدند. ولی بعد که فهمیدند اعلیحضرتین آنجا نیستند مرتباً جلوی هریک از ملتزمین رکاب را که از هتل خارج می شد می گرفتند و سؤال می کردند که اعلیحضرتین را کجا و در چه موقعی می توانند ببینند. حتی سه چهاربار «پیغام» دادند که به عرض اعلیحضرتین برسانیم مردم شهر می خواهند معظم لهم را ببینند و دیدار ایشان نباید فقط نصیب «رؤسا» شود.

از این گذشته، شواهد دیگری نیز از مهمان نوازی و گرمی و محبت مردم عادی روسیه در سوچی دیدیم. چنانکه يك روز که نگارنده با سروان تأییدی در شهر به گردش پرداختیم، همه جا مردم به ما لبخند می زدند و بانگاههای پر محبت به ما می نگرستند و نظامیها نیز به سروان تأییدی سلام پراحترامی می دادند.

رویه مرفته استراحت سه روزه در شهر زیبا و قشنگ سوچی هم لازم و هم خیلی مطبوع بود و صبح روز چهارم نیز که حرکت می کردیم بطور کاملی از زیباییهای این منطقه سیراب شدیم. توضیح آنکه خود شهر سوچی فرودگاه ندارد و ما برای رسیدن به نزدیکترین فرودگاه می بایستی سه ساعت با اتومبیل برویم. در تمام این سه

ساعت، جاده از میان جنگلهای انبوه و باغهای زیبا و چمنهای  
پرطراوت می‌گذشت و نگاه ما از دریا به کوهستان سرسبز و از  
کوهستان به دریا خیره می‌شد.  
بالاخره این مرحله از مسافرت به پایان رسید و با هواپیما  
به سوی «زاپوروژیه» که فقط سه ساعت در آن ماندیم حرکت کردیم.





## زاپوروژیة - کیف

برق آسا، تنها صفتی است که می شود به بازدید ما از شهر «زاپوروژیة» داد. در حقیقت تنها علتی که سبب شده بود این شهر جزو برنامه مسافرت قرار گیرد وجود سد بزرگ و معروف «دنیپر» در کنار آن است که یکی از معجزات صنعتی شوروی محسوب می شود. بعدهم چون بهر حال چند ساعتی در این شهر توقف داشتیم بازدید از کارخانه پولادسازی را نیز جزو برنامه قرار داده بودند. و آن وقت برای اینکه این دو بازدید حداقل وقت را بگیرد و شب بتوانیم به «کیف» پایتخت اوکراین برسیم، تمام حشوها و زوائد، و حتی مقداری از لوازم (!) راهم به طوری که ملاحظه خواهید کرد زده بودند.

ساعت سه ونیم بعد از ظهر به «زاپوروژیة» رسیدیم. نه از موزیک خبری بود و نه از دسته نظامی، و وقتی اعلیحضرتین رسیدند شمردار جلو رفت و نطق خیر مقدم را ایراد کرد و اعلیحضرت نیز در جواب مطالبی بیان داشتند. این راهم بگویم که پس از این همه مراحل مختلف سفر، به تدریج عنوانهای طولانی و بغرنج مقامات شوروی را یاد گرفته بودیم و مثلاً آنچه را نگارنده به اختصار «شمردار» می گوید در خود شوروی «رئیس کمیته اجرائیه شورای زحمتکشان شهر» می گویند.

بلافاصله با اتومبیل به طرف شهر حرکت کردیم و مطابق معمول فاصله بین فرودگاه تا شهر خیلی زیاد بود. همینطور که به شهر نزدیک می شدیم عده جمعیتی که در دو طرف جاده ایستاده بود بیشتر می شد بطوری که وقتی به شهر رسیدیم واقعاً خیابان از جمعیت سیاه بود و همه کف می زدند و خیر مقدم می گفتند.

پس از رسیدن به مهمانخانه، ما را به اطاقهایمان هدایت کردند، و از این لحظه تا آخر توقف در این شهر، ما به هرجا رسیدیم دیر رسیدیم و هنوز هم نرسیده، ما را برگرداندند.

در آغاز کار، باینکه بیش از پنج تا ده دقیقه در اطاقهایمان صرف شستن دست و رو نکردیم، وقتی به اطاق ناهارخوری رفتیم ملاحظه کردیم مقامات شهر همه دور میز نشسته اند و مثل این است که با

بی‌صبری انتظار ما را می‌کشند. البته از اعلی‌حضرتین در اقامتگاه مخصوصی پذیرایی می‌شد و مهمانخانه برای همراهان بود. تصادفاً نگارنده یکی از اولین کسانی بودم که رسیدم، و چون مترجمی هم نبود سلام و تعارف با میزبانان روسی با زبان بین‌المللی، یعنی حرکات سرودست انجام گرفت. بقیه همراهان نیز به فاصله‌های دو یا سه دقیقه‌ای رسیدند و شاید هنوز بیش از ده دقیقه از ورود من و شش یا چهار دقیقه از ورود عده دیگری از همراهان نگذشته بود که مهمانداران روسی (یعنی آنها که از مسکو همراه ما آمده بودند) یکی یکی ما نزدیک شدند و درگوشمان گفتند که برنامه دارد دیر می‌شود و بهتر است حرکت کنیم. ما خواستیم برخیزیم ولی میزبانان «زاپوروژی» که ظاهراً نمی‌خواستند مهمانانمان با شکم گرسنه از سر میز برخیزند مانع شدند و با ادای جمله پاژالسدا، تاواریشی» (بفرمایید، رفقا) ما را نگاهداشتند. اینجا دیگر تکلیف ما کمی مبهم بود مخصوصاً که آقای ساعدهم درست در همین موقع وارد شدند و پشت میز قرار گرفتند.

بدین ترتیب ما سه‌چهار دقیقه دیگر ماندیم، ولی مهمانداران روسی که یک دور، دور میز گشته و به همه تذکر داده بودند که بهتر است برخیزند، دوباره به ما رسیدند، دوباره تذکر دادند، دوباره ما خواستیم برخیزیم، دوباره میزبانان «زاپوروژی» (که یکی‌شان هم خیلی قیافه «اهل زندگی» داشت و معلوم بود چه از خوردن و چه از نوشیدن خیلی خوشش می‌آید) گفتند «پاژالسدا، تاواریشی».

ولی این‌دفعه در مقابل «پاژالسدا، تاواریشی» آنها، مهمانداران مرکزی چیز دیگری به روسی گفتند که آخر آنها «تاواریشی» داشت، و سبب شد که میزبانان دست از اصرار مهمان‌نوازانۀ خود بردارند، و بدین ترتیب هجوم همراهان به طرف در خروجی شروع شد.

باز هم جمعیت فراوانی مقابل مهمانخانه ایستاده بود که برای ما دست فراوانی زد و ما سوار اتومبیل شدیم و به سرعت به طرف سد «دنپیر» و کارخانه برق آن روان شدیم.

وقتی به محلی رسیدیم که باز دید سد و کارخانه می‌بایستی از آنجا شروع شود، هیچکس را آنجا ندیدیم و فکر کردیم بی‌جهت مارا این همه به‌عجله واداشته‌اند. ولی همین نبودن هیچکس، و حتی مقامات سد کارخانه برق، ما را به فکر انداخت و آهسته به طرف کنار رودخانه به راه افتادیم، و دوسه دقیقه که رفتیم، جمعیت پنجاه شخصت نفری را از دور ملاحظه کردیم و وقتی به‌دو خودمان را رساندیم دیدیم که

رئیس کارخانه برق، مشغول دادن توضیحاتی به اعلیحضرتین است و اقلاده دقیقه می‌گذرد که بازدید سد و کارخانه شروع شده است. همین مسئله میزانی به دست می‌داد که اعلیحضرتین ناهار را با چه سرعتی صرف کرده‌اند.

بازدید از کارخانه و سد قریب سه ربع ساعت طول کشید و بعد با اتومبیل به طرف کارخانه پولادسازی حرکت کردیم. این دفعه اتومبیل ما و سه چهار اتومبیلی که پشت آن بود، یک خیابان را عوضی رفتند، و در نتیجه باز هم چند دقیقه پس از شروع بازدید، به کارخانه رسیدیم. در حدود یک ربع بعد، که به اطاق کنترل برق کارخانه رسیده بودیم و توضیحاتی درباره آن به عرض اعلیحضرت می‌رسید، مهمانداران روسی به سراغ دسته فقرآ آمدند و گفتند وقت حرکت رسیده است و باید برویم.

بدین ترتیب بازدید برق‌آسا از زاپوروژیة به پایان رسید و پس از پیمودن مسافت طولانی بین شهر و فرودگاه ساعت هفت به طرف اوکراین حرکت کردیم.

هرچه تشریفات در فرودگاه زاپوروژیة کم بود، در فرودگاه کیف پایتخت اوکراین زیاد بود و در حقیقت پس از مسکو در هیچ فرودگاهی این اندازه وسایل تشریفات فراهم نکرده بودند. این راهم باید تذکر دهم که «کیف» یکی از مهمترین شهرهای شوروی است و قبل از مسکو، سالهای طولانی پایتخت روسیه بوده و آثار قدیم نیز در آن فراوان است.

یک دسته بزرگ موزیک نظامی، و در کنار آن یک گردان سرباز که پرچمهای زیبا و قشنگی داشتند در انتظار مقدم ملوکانه بودند و رئیس جمهوری اوکراین نیز با رجال جمهوری به انتظار ایستاده بودند.

پس از ورود اعلیحضرتین و نواختن موزیک سه ملت و انجام تشریفات سان و رژه و ایراد نطقها، به طرف شهر حرکت کردیم. مطابق معمول، جمعیت انبوهی دو طرف خیابان را پر کرده بود که مرتباً دست می‌زدند و به طرف اتومبیلها سر می‌کشیدند تا مهمانان را بهتر تماشا کنند. بالاخره در حالی که اتومبیل حامل اعلیحضرتین به طرف اقامتگاه مخصوص می‌رفت، اتومبیلهای ملتزمین رکاب در مقابل مهمانخانه‌ای توقف کرد که بالای آن هم به روسی و هم به حروف لاتین نوشته شده بود «این توریست».

این اولین باری بود که در طی مسافرت خود به مهمانخانه‌ای

با این اسم، یعنی متعلق به بنگاه مسافرتی و سیاحتی شوروی، برمی‌خوردیم. پس از آن نیز فقط یک بار دیگر در شهر باکو به‌چنین مهمانخانه‌ای رفتیم. این مسئله نشان می‌دهد که بغیر از شهرهای مسکو و لنینگراد، در بین شهرهایی که ما بازدید کردیم کیف و باکو تنها شهرهایی هستند که دولت شوروی مهمانان خود و سیاحان خارجی را به آنجاها می‌برد.

مهمانخانهٔ اینتوریست کیف با اینکه دارای عمارتی قدیمی بود، ولی همه‌نوع وسایل رفاه را داشت و حتی از نعمت آسانسور نیز برخوردار بود. در طبقهٔ دوم نیز یک تالار غذاخوری به همراهان تخصیص داده بودند که صبحانه و ناهار و شام بغیر از موقعیکه دعوت رسمی بود، در آن صرف می‌شد. در طبقهٔ اول، یعنی طبقهٔ مساوی با سطح زمین نیز یک رستوران با موزیک بود که عدهٔ زیادی در آن به صرف شام و رقص مشغول بودند.

آن شب وقتی پس از صرف شام در خیابان مقابل مهمانخانه به گردش پرداختیم، احساس عجیبی به‌همهٔ ما دست داد که چون عموماً در آن متفق‌القول بودیم در صحبت آن تردیدی نیست ولی به‌درستی نمی‌توان گفت که چه عوامل معینی این احساس را در ما تولید می‌کرد. این احساس این بود که کیف یک شهر «فرنگی» است و محیط آن، خیابانهای آن، مردم آن، و «هوای» آن بیننده را به یاد اروپا می‌اندازد. مسکو با همهٔ عمارات عظیم و خیابانهای قشنگش ابداً چنین احساسی تولید نمی‌کند، و حتی لنینگراد که بر طبق نقشهٔ شهرهای اروپایی ساخته شده با همهٔ جلال و شکوهش تا این اندازه، انسان را به یاد اروپا نمی‌اندازد.

تجزیهٔ این احساسات خیلی مشکل است، زیرا نه مواد اولیهٔ عمارت و خیابانهای کیف با سایر شهرها فرق دارد، نه مهندسين دیگری آنها را بنا کرده‌اند، و نه پارچهٔ لباسهای زنان و مردان کیف از کشور دیگری آمده است. ولی شاید ذکر یکی دو عامل این نکته را روشن کند. یکی اینکه کیف قدیمی‌ترین شهر روسیه و اولین پایتخت آن بود و بنابراین بیشتر از سایر شهرهای «نوخاسته» شوروی تحت تأثیر تمدن و روحیهٔ اروپایی مانده و آنرا حفظ کرده است، و دوم اینکه اصولاً اوکراین، غربی‌ترین ایالات روسیه است و بنابراین بیش از سایر نقاط روسیه «جزو اروپا» است.

بهر حال آنچه مسلم است این است که چه درختهای کنار خیابانها، چه طرز قدم‌زدن و گردش کردن مردم در پیاده‌روها، و چه

برق چشم و لبخند مخصوص زنان و دختران، بیننده را بی‌اختیار به یاد اروپا می‌انداخت.

اقامت ما درکیف فقط دوشنبه و یک‌روز بود، و بنابراین در این یک‌روز می‌بایست تا آنجا که ممکن است مؤسسات و نقاط دیدنی کیف را بازدید کنیم. صبح روز بعد ابتدا به بازدید کارخانه ماشین‌سازی رفتیم و سپس با اتومبیل به گردش در شهر و تماشای خیابانهای وسیع و عمارات عظیم کیف پرداختیم. یکی از چیزهای جالب توجهی که دیدیم مجسمه عظیم «یاروسلاو» پادشاه قدیمی روسیه در میدان بزرگ شهر بود. این همان پادشاهی است که نگارنده در مقدمه این بخش اسم او را بردم و قبل از او روسها به بت پرستی اشتغال داشتند و او بود که به ترتیب مخصوصی که در مقدمه ذکر شد مسیحیت را به روسیه آورد و روسها را مسیحی کرد.

ساعت یک بعد از ظهر، ناهار در کاخ مجلل رئیس جمهوری اوکراین صرف شد. صرف نظر از عظمت خود کاخ، اثاثیه و تزیینات بسیار مجلل و گرانبهای آن، جلب نظر می‌کرد و میزها و صندلیهای عالی سفیدرنگ، فرشهای ذیقیمت، و تابلوهای بسیار خوب آن هر کدام در نوع خود درجه یک بود. ضمناً این ناهار از ناهارهای نادری بود که در آن غذا به ترتیب اروپایی داده می‌شد و بنابراین نه زاکوسکایی روی میز بود و نه می‌بایستی انتظارهای طولانی بکشیم. پس از پایان ناهار و هنگامی که اعلیحضرتین به اقامتگاه برمی‌گشتند چند نفر از ما به بازدید محلی رفتیم که تا آن لحظه حتی گمان باقی ماندن چنین محلی را در شوروی نمی‌توانستیم بکنیم. این محل، صومعه‌ای است که در قرن یازدهم میلادی، یعنی در نهصد سال قبل در زیرزمینی ساخته شده و هنوز هم برپا است. این «برپا بودن» دو اهمیت مخصوص دارد، یکی اینکه یک بنای زیرزمینی آن همه قرون طولانی مانده است، و دیگر اینکه زمامداران شوروی دستی به ترکیب آن نزده‌اند و اجازه داده‌اند مانند قرون قبل بر جای مانده باشد.

حتی طرز بازدید این صومعه نیز انسان را به یاد قرون وسطی می‌انداخت. ابتدا دو رهبان با لباسهای سیاه مخصوص رهبانی و موی بلند که تا روی شانه‌ها ریخته بود، شمعهای کوچکی از پیه به دست هریک از ما دادند و آنها را روشن کردند. یکی از این دو رهبان پیر مرد شصت هفتاد ساله‌ای بود با ریش سفید بلند، و دیگری جوان رنگ پریده‌ای که قیافه‌اش مشابه قیافه‌ای بود که در فیلمها معمولاً برای تجسم حضرت عیسی (ع) به هنریشگان می‌دهند. به هدایت

این جوان وارد دالان تنگ و تاریک صومعه شدیم، چند قدم دورتر، این جوان ما را تحویل پیرمرد نود و چند ساله‌ای داد که تا آخر بازدید صومعه با ما بود و توضیحات لازم را می‌داد.

واقعاً محیط عجیب و حیرت‌آوری بود. در روشنائی کم‌ولرزان شمعهایی که در دست داشتیم ابتدا به تماشای کلیسای کوچک صومعه رفتیم که عکسهای حضرت عیسی و حضرت مریم به دیوارهای آن آویزان بود. سپس باهمین وضع در دالانهای تاریک و دور و دراز صومعه به راه افتادیم. هرده یا بیست قدم، دالان مبدل به اطاق کوچکی می‌شد که در دو طرف آن بر روی سکوهایی دو تابوت بزرگ پوشیده از شیشه قرار داده بودند. در داخل هر یک از این تابوتها، نعش مومیایی یک رهبان یا یک کشیش یا یک اسقف بزرگ قرار داشت که لباس مجللی به تنش بود و رویش هم پوشیده بود و فقط دستهای سیاه شده و چروک خورده‌اش از آستین درآمده و روی سینه یاشکمش قرار داشت.

بالای سر هر یک از این مومیایی‌ها، رهبانی که راهنمای ما بود توضیحاتی درباره «متوفی» می‌داد. یکی رهبانی بود که سی سال تمام سکوت اختیار کرده و یک کلمه بر زبان نیاورده بود. دیگری کشیشی بود که در ساختن شهرکیف سهم بزرگی داشت و در حقیقت از بانیان شهرکیف بود. سومی بچه کوچکی بود که در زمان بت پرستی مطابق آیین آن زمان قربانی شده بود، منتها آخرین طفلی بود که جانش را به این ترتیب از دست داده بود و پس از آن مسیحیت در روسیه برقرار شده بود.

بدین ترتیب قریب یک ساعت در تاریکی محض سردابهای صومعه پیش رفتیم و مومیاییهای مختلف دیدیم و توضیحات درباره هر یک را شنیدیم طی یک ربع ساعت آخر، شمع یکی دو نفر تمام شد و بنابراین میبایستی قدم به قدم به دنبال کسی که جلوی هر یک بود راه بروند تا زمین نخورند.

پس از پایان بازدید این صومعه، به تماشای صومعه «روی زمینی» رفتیم که در کنار اولی قرار داشت. ولی فقط حیاط این صومعه را توانستیم تماشا کنیم زیرا داخل آن تحت تعمیر بود. در همین حیاط موزه کوچکی نیز از اشیاء دستی ساخت کیف و اوکراین قرار داشت که خیلی جالب توجه بود.

بعد به بازدید قدیمی ترین کلیسای کیف رفتیم که قبر «یاروسلاو» نیز در آن قرار دارد. در این کلیسا، که البته به هیچوجه به عظمت

کلیساهای بزرگ اروپا نمی‌رسد، سعی شده است حتی‌الامکان همه‌چیز را به‌صورت اولیه نگاهداری کنند، و مثلاً کف کلیسا که بر اثر گذشت زمان خراب شده و لازم بوده است تعمیر شود، یک‌تکه آنرا همچنان بر روی زمین در داخل جعبه‌آینه‌ای حفظ کرده‌اند. پس از بازدید این کلیسا چون هنوز تا شام یک ساعتی وقت داشتیم به بازدید انستیتوی معروف «بوگومولتز» رفتیم که روزی شهرت مؤسس آن عالمگیر بود و انتظارات زیادی از کارهای او می‌رفت.

به‌طوری‌که شاید عده‌ای از خوانندگان به‌خاطر داشته باشند بوگومولتز می‌خواست دارویی برای مبارزه با پیری و حفظ جوانی پیدا کند و بطورمقدماتی نیز داروهایی تهیه‌کرد که مدتی در داروخانه‌های اروپا نیز به‌فروش می‌رسید، ولی پس‌از آن به‌اصطلاح «از مد افتاد».

پس از اینکه در دفتر رئیس انستیتوی بوگومولتز جمع شدیم رئیس و کارکنان انستیتو توضیحاتی دربارهٔ تجربیات بوگومولتز دادند و از جمله اظهار داشتند که سگی را توانسته‌اند پانزده دقیقه در حالت «مرگ» نگاهدارند و بعد دوباره به‌حیات برگردانند. همچنین گفتند توانسته‌اند تجربیاتی در «جهت عکس» به عمل آورند، یعنی موشهایی را با تزریق دواهای مخصوص، زودتر از معمول به‌پیری برسانند.

ولی در جواب سرلشگر ایادی که آیا هنوز فورمولی به‌دست آمده که با آن بتوان واقعاً با پیری مبارزه کرد و جوانی را نگاهداشت اظهار شد که هنوز به‌چنین نتایج مثبتی نرسیده‌اند ولی از فورمولهای مقدماتی که پیدا شده توانسته‌اند برای معالجهٔ سرطان و همچنین شکستگی‌های استخوان استفاده‌هایی به‌عمل آورند.

پس از این توضیحات به‌تماشای اطاقها و لابراتوارهای مختلف انستیتو پرداختیم و بعد به‌مهمانخانه برگشتیم و پس از صرف شام، مطابق برنامه به تآتر رفتیم.

تآتر کیف تآتر بسیار بزرگ و مجللی است و علاوه بر «پارتر» دارای پنج طبقه لژهای مختلف است. تشریفاتی که در این تآتر برای اعلیحضرتین به‌عمل آمد مانند سایر تآترها بود، و پس از نواختن سرود ملی سه ملت، درحالی‌که نورافکنها به سوی لژ اعلیحضرتین انداخته شده بود مدت‌ها مردم ایستاده کف می‌زدند.

پس از پایان تآتر که شرحش مانند سایر قسمت‌ها در فصل

مربوط به آن خواهد آمد به مهمانخانه برگشتیم و ملاحظه کردیم که در  
اطاق هریک بسته‌ای گذاشته‌اند. درون این بسته، یک آلبوم عکسهای  
مناظر شهر کیف، و یک ظرف گلی اوکراینی بود که «سوغات» اینجا  
به‌شمار می‌رود.

خوابیدیم تا برای پرواز فردا به سوی لنینگراد، که آخرین  
مرحله مسافرت قبل از بازگشت به مسکو بود، آماده شویم.

## لنینگراد

ناگهان به ذهنمان رسید که اینجا ممکن است یکی از شهرهای روسیه شوروی نباشد، بلکه يك پایتخت اروپایی یا آمریکایی باشد که سیل سیاحان در آن روان است و یا يك کنفرانس مهم بین‌المللی در آن تشکیل شده است.

یکساعت قبل در فرودگاه لنینگراد فرود آمده بودیم و پس از ورود هواپیمای اعلیحضرتین و تشریفات مفصل و با شکوه نظامی و ایراد نطقها، مارا به وسیله اتومبیل به مهمانخانه بزرگ و عالی «آستوریا» آورده بودند، و حالا که در راهروها و تالارهای این مهمانخانه قدم می‌زدیم این فکر به ما دست می‌داد.

این فکر، اینکه محیط مهمانخانه آستوریا عیناً محیط يك مهمانخانه اروپایی یا آمریکایی است، ربط زیادی به آنچه درباره کیف و محیط و «هوای اروپایی» آن گفتم ندارد. ما هنوز در خیابانهای لنینگراد گردش نکرده بودیم تا چنین احساس کنیم، و حتی بعد که گردش کردیم با وجود شباهت زیاد خیابانها و بناها و بولوارهای لنینگراد، به اروپا، بازهم آن شباهت لطیفی را که بین کیف و اروپا دیده بودیم اینجا نیافتیم.

نه، اینجا عوامل دیگری این فکر و این احساس را در ما تولید می‌کرد. راهروها و تالارها و پلکانهای آستوریا پر بود از مسافریں خارجی، و ما هر بار که از يك طرف راهروهای پایین به طرف دیگر آن می‌رفتیم چندین زبان مختلف از فرانسه و انگلیسی و آلمانی گرفته تا زبانهای دیگری که با آنها آشنایی نداشتیم بگوشمان می‌خورد. توأم با این زبانهای مختلف، قیافه‌های صاحبان این زبانها و طرز لباسشان، اعم از زن و مرد، جلب توجه می‌کرد.

این اولین باری بود که در روسیه شوروی اینهمه خارجی می‌دیدیم، البته در مسکو تـك و توك خارجی در مهمانخانه دیده بودیم، ولی آنها یا لباس نظامی داشتند و یا از قیافه و طرز حرکتشان معلوم بود يك نوع مأموریت رسمی دارند. بعداً دیگر در هیچیک از شهرهای شوروی خارجی ندیده بودیم، بجز آن یکی دوفتر آلمانی در

سوچی، و یکی دونفر هم در کیف.

اما حالا اینجا سیل خارجی روان بود، و اگر در مهمانخانه آمار می‌گرفتیم قطعاً عدد خارجیها بر شورویها چند بریک فزونی داشت. این منظره‌ای است که معمولاً در شهرهای «کوت‌دازور» فرانسه و یا شهرهای ییلاقی و ورزشی سوئیس دیده می‌شود.

خود مهمانخانه «آستوریا» نیز عیناً مثل یکی از مهمانخانه‌های بزرگ و باشکوه اروپا بود، و جمع این دو عامل، محیط مهمانخانه و قیافه وزبان ساکنین آن، با آنچه قبلاً در شوروی دیده بودیم مغایرت فراوان داشت و انسانرا به یاد مهمانخانه‌های اروپایی و آمریکایی می‌انداخت.

اطاقهایی که در این مهمانخانه به ما دادند همه خوب و راحت و مجلل بود، و به آپارتمان یکی از دوتن از همراهان جز «لوکس» صفتی نمی‌شد داد. مثلاً آقای کاشانی وزیر بازرگانی آپارتمانی داشت مشتمل به آنقدر اطاق، که خودش می‌گفت من در این اطاقها گم می‌شوم و مدتی باید جستجو کنم و بروم و بیایم تا به اطاق خوابم برسم.

برای صرف غذا نیز تالار مخصوصی را به ما اختصاص داده بودند، و این نکته نیز قابل ذکر است که درست در کنار این تالار، تالار دیگری بود (بغیر از رستوران معمولی مهمانخانه) که همیشه سه ردیف میز بسیار طولانی در آن چیده بودند و ظهر و شب عده‌ای قریب به دویست الی سیصد نفر خارجی در آن غذا می‌خوردند و معلوم بود که همه آنها به مناسبت مخصوصی، کنفرانسی یا انجمنی، به لنینگراد آمده‌اند.

نزدیک ظهر به لنینگراد رسیده بودیم و به همین جهت اندکی بعد ناهار صرف شد و سپس برای تماشای شهر و بازدید از موزه «ارمیناژ» از هتل خارج شدیم.

ابتدا مدتی در خیابانها و میدانهای وسیع شهر گردش کردیم و مجسمه‌های پطر کبیر و نیکلا را تماشا کردیم. یکی از محلهای جالب و دیدنی لنینگراد میدانی است که دریک طرف آن «کاخ زمستانی» یعنی محل اقامت سابق تزارها، و در طرف دیگر آن عمارت وزارت خارجه و ستاد ارتش دولت تزاری قرار داشت. وقتی انسان در وسط این میدان می‌ایستد و به این دو عمارت عظیم نگاه می‌کند بی‌اختیار تاریخ روسیه از مقابل نظرش می‌گذرد و چنین به نظرش می‌رسد که تمام منابع این کشور عظیم در این عمارت، کاخ تزار،

وزارت خارجه، و ستاد ارتش متمرکز می‌شده و به‌صورت يك نیروی خارق‌العاده عظیمی برای جهان‌نگشایی درمی‌آمده است. از این سه عمارت بوده است که نیروی‌های نظامی توأم با مانورهای سیاسی توانسته‌اند از یکسو سرحدات روسیه را تا ارس و اترك برسانند و چندین ده قوم آسیایی را تحت سلطه روسها درآورند، از سوی دیگر تا کنار اقیانوس کمیر پیش بروند و دشتهای بی‌پایان سیبری را منقاد کنند، و بالاخره از مغرب، گذشته از پیش بردن سرحدات، روسیه را یکی از مهمترین عوامل سیاست اروپایی بکنند.

ایستادن در وسط این میدان و تماشای عماراتی را که تا چهل سال قبل کاخ سلطنتی و وزارت امور خارجه و ستاد ارتش روسیه بوده است خاطرات سیل‌آسایی در هر بیننده تولید می‌کند، و این خاطرات مخصوصاً دريك ایرانی تأثیر عمیقی می‌کند و او را به‌فکرهای دور و درازی فرو می‌برد.

اما نکته جالب این است که طی دوسه قرنی که نیروهای روسیه در این میدان متمرکز می‌شده و در چهار جهت شرق و غرب و شمال و جنوب به‌راه می‌افتاده‌است، بازهم قلب روسیه، روح روسیه، درمسکو و درکرملین بوده است و تزارها همیشه آنجا تاجگذاری می‌کرده‌اند و آنجا عروسی می‌کرده‌اند. کاری که دولت کمونیست کرده و پایتخت را از پتروگراد به مسکو برده درحقیقت انتقال کامل نیروهای روسیه به قلب کهن سال روسیه بوده است.

و حالا که این عمارتها، عظمت مخوف و مهیب خود را از دست داده و این نقش را به برجهای اسرارآمیز کرملین واگذار کرده‌اند يك قسمت آنها، یعنی کاخ زمستانی و کاخ ارمیتاژ، تبدیل به‌موزه بسیار بزرگ و بسیار عظیمی به‌نام موزه ارمیتاژ شده‌اند که پس از گردش در شهر به بازدید آن پرداختیم.

از همان میدان، راهنماهایی که هر يك به یکی از زبانهای فرانسه، انگلیسی، و آلمانی تکلم می‌کردند به ما پیوستند و شروع به‌دادن توضیحات کردند و بعدهم که وارد موزه شدیم همچنان با ما آمدند.

موزه ارمیتاژ مسلماً یکی از بزرگترین و غنی‌ترین موزه‌های دنیا است که از آثار قدیم ملل مختلف و اشیاء قیمتی و جواهرات گرفته تا تابلوهای عالی نقاشی و مجسمه‌های گرانبها در آن به‌معرض نمایش گذاشته شده است.

اولین قسمتی که به‌بازدید آن پرداختیم قسمت تابلوهای

نقاشی بود که به راستی گنجینه‌ای است. در تالارها و اطاقهای بزرگ آثار استادان نقاشی اروپا به دیوارها آویخته و از مکتب ایتالیایی گرفته تا مکتب هلندی تابلوهای فراوانی جلب توجه بیننده را می‌کنند. مخصوصاً در چند تالار پشت سرهم يك دوره کامل از آثار استادان فرانسوی را از داوید تا پیکاسو جمع کرده‌اند که در حقیقت تاریخچه گویای نقاشی فرانسه است و به ندرت در يك نقطه از دنیا جمع می‌شود و به همین جهت برای علاقه‌مندان به نقاشی فرصت گرانبایی را پیش می‌آورد. البته همه این تابلوهای فرانسوی متعلق به موزه ارمیتاژ نیست، بلکه برای تهیه این «تاریخچه گویا» تابلوهای فراوانی را از موزه‌های مختلف فرانسه و اروپا موقتاً قرض گرفته‌اند تا پس از پایان مدت نمایشگاه به صاحبان اصلی آنها برگردانند.

در قسمت آثار قدیم، قسمتی که خیلی جلب توجه ما را می‌کرد قسمت آثار قدیم ایران بود که اعلیحضرتین مدتی نسبتاً طولانی را صرف بازدید از آن کردند. قسمت ایرانی موزه ارمیتاژ از پنج اطاق تشکیل می‌شد که سه اطاق آن متعلق به آثار قبل از اسلام و دو اطاق آن مربوط به آثار بعد از اسلام بود.

بیشتر اشیائی که در اطاقهای متعلق به قبل از اسلام جلب توجه می‌کرد عبارت بود از ظروف و مهرها و نگین‌ها و اسلحه ایران باستان که قسمت اعظمش مربوط به دوره ساسانی بود. در قسمت بعد از اسلام نیز قالیمها و محرابها و سلاح‌های مختلف و همچنین چندین در، جلب توجه می‌کرد که یکی از آنها در مسجدی در ورامین بود.



اطاقهای مربوط به ترکها و عربها نیز مفصل بود، ولی قسمتی که بواسطه تازگی خیلی جلب توجه ما را کرد قسمتهای مربوط به تاتارها و ساکنین سیبری بود. این اشیاء که غالباً به اعصار ماقبل تاریخ تعلق داشت نمونه‌های جالبی از زندگی در آن زمان به دست می‌داد. از جمله يك اطاق چوبی بود که در آن يك تابوت، يك تکه فرش، و يك اسب مومیایی شده دیده می‌شد و این اطاق را به همین ترکیب در قسمتهای بالای آسیای مرکزی پیدا کرده بودند و معلوم شده است که رسم آن اقوام چنین بوده که هر وقت رئیس وفات می‌یافته اسبش را نیز با او مومیایی کرده و با هم بدنای دیگر می‌فرستاده‌اند. یکی دیگر از چیزهای جالب این قسمت يك درشکه بسیار بزرگ چوبی بود که در ساختمان آن هیچگونه فلزی و حتی يك میخ به کار نرفته بود و همه قسمتهای آن را با چوب و ادوات

چوبی بهم بسته بودند، چرخهای آن نیز تکه چوبهایی بود که به شکل دایره در آورده بودند.

جواهرات در تالارهای محفوظی نگهداری می‌شود که پس از تماشای بازدیدکنندگان در آهنگین آنرا قفل می‌کنند. در این قسمت علاوه بر شمشیرها و خنجرها و زینهای مرصع و گردنبندها و انگشترهای گرانبها که درخشش آنها چشم را خیره می‌کند، تعداد زیادی اسباب و وسایل تجملی دوره اشرافی روسیه جمع شده است که خیلی جالب توجه است. از جمله اقلا دو بست نوع ساعت جیبی مختلف، که مثلاً بر روی صفحه یکی از آنها پره‌های یک آسیای بادی حرکت می‌کرد و بر روی یکی دیگر سگی به حال دو در می‌آمد، و یا بر صفحه دیگری جوانی به دختری دسته گل تقدیم می‌کرد. همه این اشیاء تجملی یادگاری بود از دوران عظمت تزارها و زندگی با شکوهی که اعیان روسیه در آن زمان داشتند.

بازدید این موزه را بواسطه نداشتن وقت، دو ساعته به پایان رساندیم در حالی که تماشای فقط قسمت نقاشی آن دو سه ماه وقت لازم دارد و ما تقریباً به عبور از مقابل آنها قناعت کردیم.

پس از این دو ساعت که همه‌اش سرپا بودیم و راه می‌رفتیم به مهمانخانه برگشتیم و پس از استراحت مختصری، برای تماشای باله «دریاچه قو» به تأثر رفتیم.

صبح روز بعد، صرف بازدید از «پترهوف» کاخ و پارک ییلاقی سابق تزارها در نزدیکی لنینگراد شد.

در ساحل رود «نوا» سوار قایق موتوری بزرگی شدیم و به دنبال قایق حامل اعلیحضرتین حرکت کردیم. با اینکه قایقها نسبتاً سریع حرکت می‌کرد قریب یک ساعت گذشت تا به پترهوف رسیدیم.

از لحظه‌ای که قدم به پارک پترهوف می‌گذارید معلوم می‌شود اینجا محلی است که سلطان مقتدری برای استراحت و تفریح خود ساخته است. چمنهای سرسبز، بیشه‌های قشنگ، خیابانهای زیبا و پردرخت، پترهوف را به صورت یک پارک ییلاقی بسیار عالی درمی‌آورد. ولی پطرکبیر که این محل را برای گذراندن ساعات فراغت خود ساخته بود فقط به سرسبزی و زیبای آن قناعت نکرده بود و وسایل مخصوصی با فواره‌ها برای تفریح در آن تعبیه کرده بود. از جمله این فواره‌ها، یکی «فواره شموخ» نام دارد. توضیح آنکه در یک نقطه از پارک یک نیمکت سنگی هست که پطرکبیر برای استراحت روی آن می‌نشست. مقابل این نیمکت محوطه‌ای هست که مثل

بسیاری نقاط دیگر پارك از شن پوشیده شده و هیچ تفاوتی با سایر جاها ندارد. ولی کسی که روی نیمکت می‌نشیند می‌تواند تكمه مخصوصی را فشار دهد و بلافاصله بیش از ده فواره از زیر شن‌ها شروع به جستن می‌کند و کسی را که آنجا ایستاده خیس آب می‌کند. می‌گویند پطرکبیر چند بار این شوخی را با سفرای خارجی کرده و آنانرا به‌حضور خواسته و آنوقت تكمه مخصوص را فشار داده است. یکی دیگر بنای كوچك كلاه‌فرنگی مانندی است که به ظاهر فرقی با يك كلاه‌فرنگی معمولی ندارد ولی همینکه کسی روی نیمکت آن نشست از اطراف سقف آن فواره‌ها جستن می‌کند و بدین ترتیب دیواری از آب شخصی را که در داخل نشسته محصور می‌کند. این فواره را بدون نشستن نیز می‌توان با فشار تكمه‌ای به‌کار انداخت. از این قبیل فواره‌ها فراوان بود. درختی که ظاهراً فرقی با درختهای معمولی نداشت ولی ناگهان از همه شاخه‌های آن آب می‌جست و معلوم می‌شد درخت يك پارچه فلز است و تنه و شاخه‌های آن چیز دیگری نیست جز لوله‌های فواره. و یا يك فواره دیگر که درعین دوران بدور خود می‌چرخید.

ولی منظره عالی و باشکوه پترهوف، کاخ عظیم و بزرگ آن است که در انتهای پارك بنا شده است. این کاخ بر فراز تپه نسبتاً مرتفعی ساخته شده است که از دو طرف، پلکان عالی و زیبایی آنرا به پارك مربوط می‌کند. در وسط این دو پلکان، از سطح پارك تا مقابل کاخ، چندین ده حوضچه یکی پس از دیگری ساخته شده که در هر يك چندین فواره وجود دارد. از پایین، این فواره‌ها و حوضچه‌ها منظره بسیار بدیعی را به وجود می‌آورد؛ از طرفی فواره‌ها به آسمان می‌رود و از طرف دیگر آب آنها از حوضچه‌ها سرازیر می‌شود و به سوی پارك می‌آید.

رویمرفته کاخ و پارك پترهوف یکی از زیباترین نقاطی بود که در شوروی بازدید کردیم. نکته جالب توجه این است که مردمی که برای استراحت به این پارك آمده بودند علاوه بر استقبال گرم و برشوری که از اعلیحضرتین به عمل آوردند کارهای خود را کنار گذاشتند و به دنبال ما به راه افتادند، به طوری که در پترهوف يك جمعیت هزار یا دوهزار نفری مرتباً به دنبال ما در حرکت بود. گاهگاهی نیز دسته‌های پنج یا ده نفری از این جمعیت جدا می‌شدند و به سرعت از بیراهه جلومی‌رفتند تا دوباره در مسیر اعلیحضرتین قرار گیرند.

در حدود ساعت ده صبح بود که بازدید به پایان رسید و ما را

برای استراحت به تالار بزرگی هدایت کردند. در این تالار میزبزرگی گذاشته بودند که در دو طرف آن نشستیم، در حالی که از خود می پرسیدیم مهمانداران توقع دارند ما ساعت ده صبح با این زاگوسکا چه کنیم. ولی تعجب ما وقتی به حد اکثر رسید که دیدیم به دنبال زاگوسکا سوپ گرم و گوشت سرخ کرده و ماهی هم آمد و مهمانداران روسی با اشتیهای کامل مشغول صرف آن شدند.

بهر حال، یک ساعت بعد، این دفعه با اتومبیل، به طرف لنینگراد حرکت کردیم تا از دانشکده نیروی دریایی بازدید به عمل آوریم. ولی در میان راه چندتا از اتومبیلهای ملتزمین رکاب راه را گم کردند و اجباراً به مهمانخانه برگشتیم و تاشب که برنامه ای نبود به استراحت پرداختیم.

شب، شهردار لنینگراد ضیافت باشکوهی به افتخار اعلیحضرتین داد. طی این ضیافت نیز عده ای از خوانندگان هنرمند شوروی آوازهایی خواندند و مخصوصاً خانمی که با آواز صدای بلبل می کرد خیلی مورد توجه قرار گرفت. بعد هم یکی از خوانندگان سرودی را شروع کرد که همه مهمانداران و میزبانان شوروی در آن شرکت کردند و معلوم شد یکی از سرودهای ناوگان سرخ است.

در پایان این ضیافت، شهردار لنینگراد دو ظرف میناکاری را که بر روی یکی تصویر شاهنشاه و بر روی دیگری تصویر شهبانو منقوش شده بود به اعلیحضرتین تقدیم کرد. اینجا اتفاق جالبی افتاد. توضیح آنکه شهردار ابتدا ظرف منقوش به تصویر اعلیحضرت را به معظم له، و ظرف منقوش به تصویر علیاحضرت را به معظم لها تقدیم کرد ولی اعلیحضرت فرمودند: «تصور می کنم بهتر باشد تصویر علیاحضرت را به من و تصویر مرا به علیاحضرت بدهید» آنوقت در حالی که لبخندی بر همه لبها راه یافته بود شهردار هدیه ها را عوض کرد و تصویر اعلیحضرت را به علیاحضرت و تصویر علیاحضرت را به اعلیحضرت داد.

از لنینگراد تا مسکو را میایستی با ترن برویم (بدین ترتیب در سفر شوروی هم با هواپیما، هم با اتومبیل هم با کشتی و هم با قطار مسافرت کردیم) ضمناً برای اینکه در وقت صرفه جویی شود قرار بود همان شب پس از ضیافت شهردار به طرف مسکو حرکت کرده و شب را در قطار بسر ببریم.

اثاثیه را قبلاً از مهمانخانه به قطار برده بودند و بنابراین ما می توانستیم مستقیماً از محل ضیافت به ایستگاه برویم. زیر

باران شدیدی که می‌آمد با اتومبیل به ایستگاه راه‌آهن رفتیم و آنجا پس از انجام تشریفات سوار قطار شدیم. تمام کوپه‌های این قطار تجملی بود و در هر اتاقی علاوه بر وسایل شیک و قشنگ، یک اتاق کوچک روشویی و یک بلندگو قرار داشت، هر دو نفر را در یک کوپه جا داده بودند. این قطار مخصوص سران شوروی و مهمانان درجه یک خارجی است. ترن حرکت کرد، و بدین ترتیب پس از یک مسافت طولانی در اطراف و اکناف شوروی درحالی که روی تختخواب کوپه خوابیده بودیم، دوباره به سوی مسکو می‌رفتیم.



اگرچه هنوز دو مرحله دیگر از پذیرایی باقی مانده است (یکی توقف مجدد در مسکو، و یکی توقف در باکو) شرح پذیرایی را فعلاً به همین جا پایان می‌دهم و جریان دو مرحله دیگر را پس از فصول بعدی که جنبه‌های مختلف زندگی در شوروی در آنها شرح داده می‌شود بیان خواهم کرد.

## شهرها و شهرنشین‌ها

در خیابانی در تاشکند که منتهی به يك «كلخوز» می‌شد و ما در میان جمعیت انبوه در آن پیش می‌رفتیم، یکی از همراهان انگشتش را به سویی بلند کرد و گفت:

«بچه‌ها نگاه کنید! عین ایران!»

و واقعاً هم دیواری که همسفر ما نشان می‌داد عین دیوارهای کاه‌گلی تهران در بیست سال قبل بود، و توأم با احساس عجیبی ما را هم به یاد ایران و هم به یاد طفولیت‌مان می‌انداخت. و وقتی از چند خیابان دیگر عبور کردیم دیدیم نه فقط نظیر آن دیوار در تاشکند متعدد است، بلکه باز هم مانند تهران بیست سال قبل، دیوارها درجاتی دارند. بعضی دیوارها، فقط کاهگلی بود، در بعضی دیگر يك قدم پارا فراتر گذاشته و دیوار کاهگلی را با گچ سفید کرده بودند. و بالاخره در بعضی دیگر (اوج اعیانیت در تهران بیست سال قبل) بالای دیوار کاهگلی سفید شده، يك رشته شیروانی هم گذاشته بودند.

در راه همان كلخوز، اندکی در خارج شهر، منظره دیگری دیدیم که امروز هم طی مسافرت در جاده‌های ایران نظایر آن را هر روز می‌بینیم. در کنار خیابان قهوه‌خانه‌ای بود که جلوخان سقف‌داری داشت، در زیر این جلوخان دو تخت بزرگ چوبی گذاشته و روی هر يك، يك تکه فرش انداخته بودند. دوسه نفر چهار زانو روی این تختها نشسته بودند و چای صرف می‌کردند، و قهوه‌چی با شاگردش نیز با عرقچین از بك بك ستون تکیه کرده بود و خیابان را تماشا می‌کرد.

در بازگشت از بازدید سد رود ولگا در نزدیکی استالینگراد مارا به بازدید شهر کوچکی بردند به نام «ولسك» که تا چند سال قبل وجود خارجی نداشت و طی این چند ساله برای سکونت مهندسين و معماران و کارگرانی که برای سد کار می‌کنند ساخته شده است. این شهر کوچک مانند هر شهر یا هر محله مدرنی است که در هر جای دیگر اروپا و امریکا ساخته می‌شود. میدان بزرگ،

ساختمانهای چندطبقه برای سکونت، پارک، تئاتر، و همه وسایل دیگری که در يك شهر مدرن مورد احتیاج است.

در وسط شهر مسکو پایتخت شوروی منظره عجیب و بدیعی به چشم می خورد. از يك سو عمارات مدرن و چند طبقه و حتی چند آسمان خراش که طی سالهای اخیر ساخته شده است، و از يكسو دیوار قرون وسطایی و آجری و سرخ رنگ کرمیلین با برج و باروها و گنبدهایی که از وسط کرمیلین سر به آسمان می کشند، و عمارت قدیمی انجمن شهر مسکو که اکنون تبدیل به موزه لنین شده است. بدین ترتیب در وسط شهر مسکو، قرون وسطی و آخرین پیشرفتهای معماری و شهرسازی قرن بیستم در کنار هم به چشم می خورد.

اتومبیل ما به سرعت می رفت و ما به مناظر دوطرف جاده می نگریستیم. این «مناظر» عبارت از خانه هایی بود که هر جای دنیا باشد بجز «مخروبه» اسمی ندارد. خانه هایی آجری که در آن چوب هم بکار رفته، و معلوم است هفتاد یا هشتاد یاصد سال قبل ساخته شده، و حالا نه تنها رنگ و رویی برایش نمانده و ادبار سراسرش را فرا گرفته، بلکه آنقدر مخروبه شده که بیننده حتی تصور می کند کمی درخاک فرو رفته است. ما برای تماشای مانور پادگان مسکو می رفتیم و این خانه ها در کنار شهر مسکو و بنابراین در چند کیلومتری مرکز پر جلال و شکوه پایتخت شوروی واقع بود.

در ایستگاههای راه آهن زیرزمینی مسکو، چشم خیره می شود و فریاد تحسین از گلودرمی آید. زیرا اینها دیگر ایستگاه مترو نیست، موزه است، نمایشگاه نقاشی و مجسمه سازی و هنرهای ظریف است، و به کمک این هنرهای زیبا صحنه هایی از تاریخ روسیه یا زندگی مردم شوروی بر دیوارها و سقفهای ایستگاهها منقوش است.

بدین ترتیب در شهرهای شوروی مناظری از خیلی قدیم و خیلی جدید، از خیلی خراب تا خیلی آباد، و از خیلی زشت تا خیلی زیبا به چشم می خورد.

در حالی که در سایر کشورهای دنیا چنین مناظری بلافاصله به فقر و ثروت مردم، و به عقب افتادگی یا پیشرفت يك ملت نسبت داده می شود، در شوروی چنین افکاری ابداً معنا ندارد زیرا همه چیز در همه جا متعلق به دولت است، و همان دولت واحد است که یکجا آسمان خراش ساخته و یکجا يك خانه صدساله مخروبه را به جای خود گذاشته است. بنابراین، این تضادهای معماری و شهرسازی را در شوروی به چه عواملی می توان منتسب کرد؟

اصولاً آنچه مسلم است این است که دولت شوروی توجهی را که به سایر رشته‌های فعالیت‌کشوری (مثلاً صنعت و کشاورزی) مبذول داشته به شهرسازی و ساختمان مبذول نداشته است. هم‌اکنون در شهر مسکو «بحران مسکن» خیلی شدیدی وجود دارد و غالباً خانواده‌های چهار، پنج، شش نفری یا بیشتر در یک اتاق زندگی می‌کنند، و یک مهندس یا پزشکی که در یک آپارتمان دو یا سه اتاقی زندگی کند خود را خیلی آدم خوشبختی می‌داند.

به این سؤال که چرا دولت شوروی چنین مسامحه‌ای را درباره شهرسازی و ساختمان به خرج داده، طبیعتاً جواب قطعی نمی‌توان داد و این از اسراری است که جواب مسلم آنرا فقط خود زمامداران شوروی می‌دانند ولی آنچه ظاهراً به نظر می‌رسد این است که دولت شوروی مسئله شهرسازی و ساختمان را اقلاً موقتاً یک رشته «حیاتی» تلقی نکرده و پیشرفت در سایر رشته‌ها را لازمتر دانسته است.

بنابراین بودجه‌ای که برای شهرسازی و ساختمان کنار گذاشته شده محدود بوده و فقط در موارد و نقاط معینی دست به اصلاحات اساسی زده شده است.

باز در این مورد سؤالی پیش می‌آید، و آن این است که میزان دولت شوروی برای ترجیح دادن یک اقدام شهرسازی به یک اقدام شهرسازی دیگر چه بوده و خلاصه زمامداران شوروی اصلاحات ساختمانی را از کجا شروع کرده‌اند؟ این سؤال به این جهت پیش می‌آید که در نظر اول، بیننده از آنچه می‌بیند کمی تعجب می‌کند. خراب کردن خانه‌های قدیمی غیرقابل سکنی و بنای عماراتی بجای آنها واجب‌تر است یا ساختن ایستگاه‌های راه‌آهنی که در هیچ‌جای دنیا نظیر ندارد؟ تهیه مسکن کافی به‌طوری که مردم راحت زندگی کنند واجب‌تر است یا ساختن آسمانخراش که طبیعتاً ساختمان مخارج آن از عمارت چندطبقه خیلی سنگینتر است؟

در این مورد هم فقط یک جواب به ذهن می‌رسد، و آن این است که سعی دولت شوروی در این بوده که با شروع اصلاحات شهرسازی، اولین اصلاحات را در جاهایی به عمل آورد که اثر تبلیغاتی و روحی زیادی چه در خود مردم شوروی و چه در خارجها داشته باشد، اعم از خارجیهایی که خودشان به شوروی می‌آیند یا آنها که عکسهای شهرها و عمارات را در روزنامه‌ها و مجلات می‌بینند.

بدین ترتیب مرکز شهر مسکو که به عنوان پایتخت شوروی

موردنظر همه است به صورت بزرگترین و زیباترین پایتختهای دنیا درآمد. و بغیر از بناهایی که از نظر اهمیت تاریخی حفظ شده‌اند، ساختمانهای عظیم در آن سر به فلک می‌کشد. بازهم در همین شهر مسکو، ایستگاههای راه‌آهنی ساخته شده که شهرت جهانی پیدا کرده است. مخصوصاً در خصوص این ایستگاههای مترو، منظور تبلیغاتی دولت شوروی خیلی روشن است، زیرا هر مهمان خارجی را که به مسکو می‌رسد، از شاه و رئیس‌جمهوری گرفته تا نمایندگان در يك کنفرانس جوانان، همه را به تماشای مترو می‌برند، درحالی‌که در هیچ‌جای دنیا رسم نیست که يك مهمان عالیقدر خارجی و يك رئیس مملکت را به تماشای چنین محلی ببرند و قطعاً در تاریخ پذیراییهای کشورهای فرانسه و انگلیس و آلمان و آمریکا سابقه ندارد که شاه یا رئیس‌جمهوری را به متروی پاریس یا لندن و یا نیویورک برده باشند.

در تعقیب همین سیاست، فعالیت‌های شهرسازی در نقاط و شهرهایی که شهرت بین‌المللی پیدا کرده خیلی تشدید یافته است. مثلاً استالینگراد که طی جنگ با خاک یکسان شد، ظرف چهار پنج سال به صورت يك شهر مدرن و زیبا دوباره تولد یافت و حتی در نزدیکی آن يك شهر کاملاً «جدیدالولاده» نیز ساختند.

از يك نظر، ایراد چندانی به این سیاست شهرسازی شوروی نمی‌توان گرفت، زیرا به هر حال اصلاحات شهرسازی از يك جایی باید شروع شود. حالا چرا این اصلاحات از جایی شروع نشود که اثر تبلیغات زیادی هم داشته باشد؟ و اگر در این برنامه بعضی‌جاها هم (مثل متروی مسکو) فقط به منظور تبلیغاتی ساخته شود منفعت فراوان تبلیغاتش به خرج‌گزارش می‌ارزد.

ولی فقط در مورد انتخاب محل شروع اصلاحات نیست که «مالک‌کل» بودن دولت معلوم می‌شود، و این نکته از يك جنبه دیگر شهرسازی نیز کاملاً هویداست، و آن موضوع «مکتب معماری» و نوع و «استیل» است.

در هر کشوری غیر از شوروی و مالک‌کمونیستی شما مسافرت کنید، عماراتی از انواع مختلف و با «استیل»‌های مختلف ملاحظه می‌کنید. در دنیا چند معمار درجه يك وجود دارند که در فن خود نابغه هستند از قبیل «لوکوربوزیه» فرانسوی و «فرنک لویدرایت» آمریکایی. در هر کشوری نیز چند مهندس معمار درجه يك و صد‌ها مهندس معمار دیگر وجود دارد. هر کدام از این معمارها تابع مکتب یکی از «نابغه‌ها»

هستند و همیشه سلیقه شخصی خود را نیز بر آن مکتب می‌افزایند. در هر يك از شهرهای اروپا و آمریکا و آسیا که کسی بخواهد خانه یا عمارتی بسازد خود را با صدها نقشه مختلف روبرو می‌بیند و باز هم برحسب سلیقه شخصیش یکی از آنها را انتخاب می‌کند. بدین ترتیب وقتی شما در شهرهای آسیا و آمریکا و اروپا گردش می‌کنید هزاران خانه از انواع مختلف و با «استیل»های گوناگون می‌بینید. برای مثال کافی است همین تهران خودمان را ذکر کنیم که هم‌اکنون در کنار خانه‌های موقر و کلاسیک هم خانه‌هایی می‌بینید که در نظر اول به چشم غیرآشنا مسخره و رؤیایی می‌آید، و هم خانه‌هایی که صاحبان آنها عمداً به سبک معماری عهد صفوی ساخته‌اند.

ولی در شوروی مالك فقط یکی است، و این یکی هم «سیاست معماری» دارد. بنابراین تا فلان معمار بزرگ فلان نقشه را ریخت فوراً ساختمانی برطبق سلیقه او در شوروی به هوا نمی‌رود، و تا یک نوع ساختمان «مد شد» نظایر آن در شوروی پیدا نمی‌شود.

در معماری نیز مانند نقاشی و سایر رشته‌های هنری، دولت شوروی سیاست مخصوصی دارد و بنابراین تمام ساختمانهای شوروی را برطبق آن سیاست می‌سازد. البته منظور این نیست که تمام عمارتها و ساختمانهای شوروی یکدست و شبیه یکدیگرند، نه، بلکه تعدادی اصول است که درهمه آنها رعایت شده است.

رویمرفته ساختمانهای جدید شوروی همه درنوع خود زیبا و مخصوصاً خیلی باجلال و شکوه هستند. علاقه مخصوصی که روسها طبیعتاً به جلال و شکوه دارند مخصوصاً ازستونهای متعدد و عظیم بناها و چلچراغهای عظیم و زیبایی که از همه سقفهای عمارات جدید آویزان است دیده می‌شود.

حالا که تا حدی وضع شهرهای شوروی روشن شد ببینیم مردمانی که در این شهرها زندگی می‌کنند چگونه‌اند و چه قیافه‌هایی دارند.



## مردم

ساکت و آرام نشسته بودیم و اطرافمان را تماشا می کردیم. گاهی يك قیافه مغولی با لباس مخصوصش جلب توجه ما را می کرد، گاهی يك زن از يك با موهای تابیده اش، گاهی يك ژنرال با زرق و برق لباسش، و گاهی يك چهره معمولی روسی با لباس نسبتاً مرتبش که علامت اشتغال به حرفه ای از قبیل پزشکی یا مهندسی یا استادی دانشگاه بود.

صف پشت صف، و هر صفی مرکب از هفتاد و هشتاد نفر، این اشخاص در کنار هم و پشت سرهم نشسته بودند و هیچیک کلمه ای بر زبان نمی آوردند و نظم تالار را بهم نمی زدند. اگر یادمان می رفت که اینجا کجا است، حق داشتیم تعجب کنیم که چه تضادف خارق العاده ای یا چه اتفاق مضحکی سبب شده است که این اشخاص که ظاهراً باهم هیچ وجه مشترکی ندارند و شاید غالب آنها نتوانند نیم ساعت با یکدیگر به سر آورند، در يك محل و زیر يك طاق جمع شده اند و در کنار یکدیگر نشسته اند.

ولی تعجبی نمی کردیم، زیرا می دانستیم اینجا شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی، یعنی مجلس آن کشور است. و نمایندگان مجلس از چهار گوشه کشور، از سیبری گرفته تا ارمنستان، و از تاجیکستان و ترکمنستان گرفته تا استونی و لتونی، اینجا جمع شده اند تا درباره امور مملکت «بحث» کنند، «انتقاد» کنند، و سرانجام به قوانینی که دولت پیشنهاد می کند «رأی» بدهند. در حقیقت اینها (اقلاً از نظر دولت شوروی و حزب کمونیست) شایسته ترین افراد کشور هستند که نمایندگی کلیه هموطنها و هم نژادهای خود را به عهده گرفته اند.

رو بروی ما، طرف دست راست، شاهنشاه و شهبانو در لژ مخصوصی نشسته بودند. طرف دست چپ، نخست وزیر کره شمالی نشسته بود که روز قبل وارد مسکو شده بود. وسط هم هیئت رئیسه مجلس نشسته بودند.

چیزی نگذشت که اعضای دولت، بولگانین، میکویان، مالنکوف،

مولوتف، کاگانویچ و سایرین وارد شدند و جلسه رسمی آغاز گردید.

رئیس مجلس پشت تریبون رفت و طی نطق کوتاهی اعلام کرد که شاهنشاه و شهبانوی ایران مهمانان ارجمند شوروی در تالار جلسه هستند. نمایندگان و هیئت رئیسه و هیئت دولت از جای برخاسته و چندین دقیقه دست زدند.

بعد، رئیس مجلس اعلام کرد که نخست‌وزیر کره شمالی مهمان ارجمند شوروی در تالار جلسه است. نمایندگان، هیئت رئیسه و هیئت دولت از جای برخاستند و چندین دقیقه دست زدند.

درحقیقت برای نمایندگان تفاوتی نمی‌کند که «مهمان ارجمندی» که در تالار است، یا آدم‌غایبی که درباره او صحبت می‌شود، پادشاه یک کشور مشروطه است یا نخست‌وزیر یک کشور کمونیستی یا دیکتاتور یک مملکت فاشیستی. مهم این است که به آن پادشاه، به آن نخست‌وزیر، یا به آن دیکتاتور، دولت شوروی و «پولیت‌بورو» چه «لقبی» می‌دهند. اگر لقب «مهمان ارجمند» دادند، همه برمی‌خیزند و دست می‌زنند، اگر لقب «دشمن کشور شوراها» یا «دشمن صلح» دادند، همه برمی‌خیزند و مرده‌باد و نابودباد می‌گویند.

تصور می‌کنم برای نشان دادن «روحیه سیاسی، اجتماعی» و «عکس‌العمل‌های سیاسی و اجتماعی» مردم شوروی، همین جلسه شورای عالی شوروی بهترین نمونه باشد.

درست چند ماه قبل از ورود ما به شوروی صحنه‌هایی در مجالس رسمی و خیابانهای شهرهای شوروی به وجود آمده بود که به طرز روشنی این نکته را ثابت می‌کرد. این صحنه‌ها به مناسبت ورود مارشال تیتو رئیس‌جمهوری یوگسلاوی به وجود آمده بود. هجوم مردم برای دیدن او به حدی بود که همه و حتی خود زمامداران شوروی را به تعجب انداخت. در یک مورد، فشار و اشتیاق جمعیت به طوری بود که تیتو برای احتراز از خطرات احتمالی، به یک مغازه پناه برد و آنقدر آنجا ماند تا ترتیبات مخصوصی برای حرکت او داده شد.

این تیتو همان تیتویی بود که دولت شوروی تاچندی قبل به او لقب «خائن به سوسیالیسم» و «نوکر امپریالیسم» می‌داد و در سراسر شوروی کسی حتی نام او را بر زبان نمی‌آورد مگر موقعی که می‌خواست به او حمله شدیدی بکند.

کسی که در شوروی سفر می‌کند شاید بیش از هر چیز، بیش

از میل به پی بردن به قدرت صنعتی و کشاورزی شوروی، بیش از کنجکاوی نسبت به سازمانهای سیاسی و اجتماعی شوروی، اشتیاق دارد که بتواند به این سؤال جواب دهد: «مردم شوروی چگونه مردمی هستند؟ خوشبختند؟ بدبختند؟ ناراحتند؟» و در جواب این سؤال، اولین نکته‌ای که توجهش را جلب می‌کند همین اطاعت بی‌چون و چرا، قاطع و کورکورانه مردم نسبت به اوامر دولت و تمایلات دولت است.

کسی که به محیط‌های دیگری عادت کرده باشد (چه در کشورهای متمدنی اروپا و آمریکا و چه در کشورهای عقب مانده آسیایی) این نکته را بلافاصله متوجه می‌شود، و آنوقت پیش خود حساب می‌کند که در چنین محیطی نه تنها خوشبختی محال است، بلکه زندگی روزمره نیز غیرقابل تحمل می‌شود. اینجا تازه اول تعجب مسافر است. از اطاق ناهارخوری مخصوصی که ما در مهمانخانه «ساویتسکایا» در مسکو داشتیم، شبها نظری به رستوران مهمانخانه که درست زیر پای ما بود می‌انداختیم. آنجا مردم نشسته بودند. يك ميز چند مرد بودند، که معلوم بود رفقای هستند که برای يك شب خوشی باهم بیرون آمده‌اند، يك ميز يك مرد مسن و يك زن مسن با دو سه دختر بچه، که معلوم بود خانواده‌ای هستند که گاهی برای صرف شام و تفریح به رستوران می‌آمدند، يك ميز يك دختر و يك پسر جوان که چشم به چشم هم می‌دوختند و گاهی دست یکدیگر را در دست می‌گرفتند، که معلوم بود قلبشان از شوق عشق در طپش است. همه اینها می‌گفتند، می‌خندیدند، شوخی می‌کردند، جیغ و داد می‌کردند، مست می‌شدند و آخر سر تلوتلو خوران از رستوران بیرون می‌رفتند.

مسافر خارجی اینها را می‌بیند و تعجب می‌کند. البته می‌داند که گذراندن چنین شبی در چنین محلی در حدود امکانات همه مردم شوروی نیست. يك کارگر معمولی که از ششصد تا هشتصد روبل درماه حقوق می‌گیرد نمی‌تواند يك شب دو بست یا سیصد یا چهارصد روبل پول يك ميز بدهد. حتی کارمند متوسط دولت هم با ماهی هزار و چهارصد و یا پانصد روبل حقوقش، کمتر می‌تواند اجازه چنین خرج‌گرافی را به خود بدهد. گذراندن چنین شبی از مزایای «برگزیدگان رژیم» است که به نوعی از انواع، درآمدهای فوق‌العاده دارند.

ولی بهر حال، همین «برگزیدگان» هم از لحاظ لباس با سایرین

یکسانند، و مقید به اطاعت محض از دولت و حزب کمونیست، با چنین انقیاد دائمی و غیرقابل اعتراضی که حتی تا توی تختخواب هم به دنبال می‌آید، چگونه می‌توان اینطور گفت و شنید و خندید و شوخی کرد؟

تعجب مسافر خارجی وقتی به حداکثر می‌رسد که به تدریج دقیقتر می‌شود و به جزئیات زندگی یک فرد شوروی توجه بیشتری می‌کند.

یک فرد شوروی ابتدا حق مسافرت به خارج از کشور را ندارد و حتی به چنین فکری نمی‌افتد. در داخل کشور هم بهر شهری می‌خواهد برود باید با اجازه مخصوص دولت و با اطلاع کامل دولت باشد. ترقی و پیشرفت او در هر حرفه‌ای که دارد فقط و فقط منوط به دولت و نظر دولت به اوست.

یک فرد شوروی یک روزنامه خارجی نمی‌خواند، یک کتاب خارجی (مگر آنهایی که دولت صلاح می‌داند و ترجمه می‌کند) نمی‌خواند، از هیچ خبر و واقعه‌ای مطلع نمی‌شود مگر به اندازه‌ای و به شکلی که دولت بخواهد و در روزنامه‌ها و در رادیو عرضه شود.

یک فرد شوروی حق ندارد کارش را به میل خودش عوض کند، یا بگوید حالا تا چندی می‌خواهم کار نکنم و بده بروم یا کنج اطاقم بیفتم، و یا بگوید از مسکو سیر شده‌ام و می‌خواهم مدتی در لنینگراد کار کنم.

به آن محیط سیاسی و اجتماعی، این وضع زندگی خصوصی و شخصی هم ضمیمه می‌شود، و آنوقت مسافر خارجی با توجه به این مطالبی که می‌داند، از منازری که می‌بیند حیران و مبہوت می‌گردد. زیرا نه تنها مردان و زنان و دختران و پسران جوانی که در رستوران هستند خوشی می‌کنند و قهقهه می‌زنند، بلکه در خیابانها و کوچه‌ها و مغازه‌ها هم علامات بدبختی عمیقی در قیافه مردم عادی دیده نمی‌شود. البته جوش و خروش جمعیت‌های پاریس و رم و هامبورگ و نیویورک در مردم دیده نمی‌شود، و مردم مسکو و سایر شهرهای شوروی خیلی آرامتر به نظر می‌رسند. ولی این آرامی بهیچوجه علامات بدبختی و ناراحتی را ندارد.

مردم در خیابانها راه می‌روند، در مغازه‌ها خرید می‌کنند، در کنار دستگاههای بستمی‌فروشی بستمی می‌خورند، گاهی به دوستی برمی‌خورند و سلام و علیک و احوالپرسی می‌کنند. لباسشان، چه زن و چه مرد، با اینکه خالی از شیک‌ی است، مناسب است، و در میان

آنها لباسهای پر زرق و برق افسران و لباسهای ملوس بچه‌ها بر جستگی مخصوصی دارد. مردمی هستند که تا آنجا که چشم می‌بیند به زندگی عادی و معمولی اشتغال دارند.

این معما را چگونه می‌توان حل کرد؟ و اطلاع از محدودیتهای شدید و غیرقابل تحمل مردم، و تماشای قیافه‌های عادی و کم‌بیش راحت و گاهی خوشحال و خوشبخت آنان را چگونه می‌توان باهم آشتی داد؟

آیا باید نتیجه‌گرفت که رژیم در شوروی طی چهل سال حکومت خود توانسته است تا این اندازه در روحیه مردم نفوذ کند و درحقیقت بر غرایز بشری و بر طبیعت بشری فایق آید؟ آیا رژیم شوروی توانسته است محدودیتهایی را که طبیعتاً برای هر فرد انسانی تحمل‌ناپذیر است برای افراد شوروی عادی کند؟

اگر اینطور باشد، و اگر نتیجه بگیریم که مردم شوروی با وضع فعلی، مردم خوشبختی هستند، آنوقت يك سؤال دیگر، يك سؤال خیلی مهم دیگر، پیش می‌آید.

این سؤال این است که اگر اینطور است پس چرا دولت شوروی بین مردم خود و مسافرین خارجی و دنیای خارج بطورکلی، چنین پرده واقعاً آهنینی کشیده است؟ چرا به مردم شوروی اجازه داده نمی‌شود که اقلاً با خارجیانی که به شوروی می‌آیند آمیزش داشته باشند؟ چرا تاکنون حتی يك نفر خارجی، چه دیپلمات، چه روزنامه‌نگار، چه تاجر، موفق نشده است به خانه يك فرد شوروی برود، با او دوستانه و دور از جنجال سیاست‌گفتگو کند، اشکالات زندگی خود را برای او بگوید و اشکالات زندگی او را بشنود؟

در مسکو (یا در لنینگراد، یا در کیف یا در تاشکند فرقی نمی‌کند) اگر يك خارجی بخواهد در رستوران یا کافه یا خیابان یا مغازه، با يك فرد شوروی سر صحبت را باز کند، با سکوت محض او روبرو می‌شود، و محال است که بتواند حتی دو جمله با او رد و بدل کند. در خارج از شوروی نیز مأمورین خود دولت شوروی (که قطعاً مورد کمال اطمینان دولت هستند) هیچوقت تنها به ملاقات کسی یا برای شرکت در ضیافتی نمی‌روند، و همیشه و در همه ملاقاتها و در همه ضیافتها دو نفر باهم می‌آیند.

بدین ترتیب است که تماس با مردم شوروی، چه با مأمورین رسمی و چه با خود مردم فقط به طور دسته‌جمعی، آنهم به‌طور «پیش‌بینی» شده و «قرارگذاشته» میسر است. مثلاً يك روزنامه‌نگار

خارجی که با اجازه خود دولت شوروی به مسکو آمده است و می خواهد با کارگران شوروی تماس پیدا کند و از احوال آنها جویا شود باید این درخواست خود را به وزارت امور خارجه شوروی بدهد و وزارت خارجه (اگر موافقت کند) جواب می دهد که: «بسیار خوب، ترتیب کار را خواهیم داد». ترتیب کار این است که يك یا دو یا سه کارگر که خود وزارت خارجه انتخاب کرده در يك محل رسمی حاضر می شوند، يك یا دو مأمور وزارت خارجه هم در جلسه حضور دارند و در چنین محیطی روزنامه نگار خارجی، با کارگر شوروی «تماس» می گیرد. همینطور است ترتیب ملاقات با کشاورزان، نویسندگان، روزنامه نویسان، هنرمندان و غیره. حتی بازدیدهای «دوستانه» کمونیستهای خارجی، در شوروی نیز زیاد از این ترتیب منحرف نمی شود و همیشه همه چیز «پیش بینی شده» و «قرار گذاشته» است. این احتیاطات فوق العاده را چگونه می توان با «راحتی» و «خوشبختی» مردم آشتی داد؟

بدین ترتیب نگارنده با همه کوششی که برای درك حقیقت کرده است به سؤالی که در آغاز این مقاله به عمل آمد، یعنی: «مردم شوروی خوشبختند یا بدبخت؟ و راحت یا ناراحت»، متأسفانه نمی تواند جواب قطعی بدهد. این جواب را فقط مردم شوروی و افراد شوروی می توانند بدهند، و يك خارجی فقط با آمیزش با آنها و با گفتگوی آنها می تواند به این نکته پی ببرد.

متأسفانه در خانه های مردم شوروی، مانند در دل زاهد به روی جیفه دنیا، به روی همه خارجیان بسته است، و متأسفانه دهان مردم شوروی، مانند دهان ابوالهول، در مقابل خارجیان با سکوت منجمدی بسته می شود.

## سطح زندگی

وقتی بازدید شهرهای شوروی به پایان رسید در مراجعت به مسکو دوسه روزی باز در آن شهر اقامت داشتیم. در این دو سه روز، برنامه رسمی زیادی در کار نبود و ما به فکر افتادیم هم گردشهایی در شهر بکنیم و هم سوغاتهای کوچکی بخریم.

هنوز به دوسه مغازه بیشتر سر نزده و قیمت چهارپنچ جنس را بیشتر سؤال نکرده بودیم که وحشت زده عقب نشینی کردیم و هر گونه خریدی را، هر قدر هم كوچك باشد، كار بسیار مشكلی دیدیم: يك شیشه كوچك اودكلن ۱۲۰ تومان، يك مجسمه كوچك چینی (اسب، سگ، گربه) ۱۵۰ تومان، يك جفت كفش خیلی معمولی ۵۰۰ تومان، و يك قوطی سیگار رومیزی ۴۰۰ تومان.

این احساس عمومی است که هر مسافر خارجی با سؤال کردن قیمت اجناس در مغازههای شوروی به آن دچار می شود. فکری که بلافاصله پس از این احساس دست می دهد این است که «پس مردم شوروی چه می کنند؟ حقوق و دستمزدها در شوروی به چه اندازه است که قدرت مقابله با این قیمت ها را داشته باشد؟»

در تعقیب این فکر، چه نگارنده و چه عده دیگری از همراهان درصدد برآمدیم تحقیقاتی در این باره بکنیم و به راز قیمت ها و مزدهای شوروی پی ببریم.

متأسفانه رویه استتاری که دولت شوروی به طور کلی دارد در این مورد نیز موانع صعب العبوری برای کسب اطلاعات دقیق و صحیح و روشن به وجود آورده است. بدین معنی که قاعدتاً آسانترین راه برای پی بردن به میزان قیمت ها و مزدها در شوروی این است که انسان فهرست مزدها و قیمت ها را از اداره یا مؤسسه مربوط بخواهد و بایک مطالعه اجمالی، به حقیقت امر پی ببرد. ولی دولت شوروی هیچگونه آماری در این باره منتشر نکرده است و نمی کند، و بنابراین چون هیچ منبع اطلاع دقیقی وجود ندارد هر کسی بخواهد به این مطالب پی ببرد باید شخصاً به تحقیق پردازد و از وسایلی که در دسترس دارد برای انجام تحقیقات استفاده کند.

برای پی بردن به قیمت‌ها، خوشبختانه منابع اطلاع آسانی وجود دارد که هر لحظه می‌توان به آنها مراجعه کرد. یعنی کافی است سری به يك كفاشی، يك قصابی، يك خرازی، يك عطاری و نظایر آن بزنیم و قیمت‌ها را بپرسیم و یا بر روی اتیکت‌ها ببینیم. ولی مسئله مهم، که بدون پی بردن به آن دانستن قیمت‌ها هیچ فایده‌ای ندارد، دانستن میزان دستمزدها و درآمدها است. در این مورد ما به‌تنها منبعی که در دسترسمان بود مراجعه کردیم، یعنی از میزبانان و مهمانداران خواهش کردیم که اطلاعاتی در این باره به‌ما بدهند.

بنابراین اطلاعاتی که در این فصل به‌نظر خوانندگان می‌رسد از لحاظ قیمت‌ها براساس قیمت مغازه‌ها، و از لحاظ دستمزد و درآمد براساس اطلاعاتی است که از آشنایان شوروی خود به‌دست آوردیم. در جواب این سؤال که «حداقل درآمد در شوروی بچه اندازه است» ارقام ششصد تا هشتصد روبل را درماه برای ما ذکر کردند. برطبق قیمت اسعار رسمی دولت شوروی، هر روبل بیست ریال است و بنابراین حداقل حقوق در شوروی بین هزار و دویست تا هزار و ششصد تومان می‌شود. ولی در جلسه شورایی که شرکت کردیم بولگانین در ضمن گزارش خود درباره‌ی بازنشستگی، حقوق‌های ماهی سیصد روبل و چهارصد روبل، یعنی ششصد تومان و هشتصد تومان، را نیز ذکر کرد، و معلوم بود که عده زیادی در شوروی چنین حقوق‌هایی می‌گیرند که در گزارش رسمی نخست‌وزیر، ذکر آن می‌رود.

ولی به‌رحال، میزان را همان ششصد روبل، یعنی هزار و دویست تومان بگیریم که آشنایان روسی ما به‌ما دادند. این حداقل حقوق، یعنی دستمزدی است که يك کارگر معمولی شوروی که دارای تخصصی نیست می‌گیرد. کارگران به‌نسبتی که در کار خود سابقه پیدا کنند و دارای تخصصی شوند اضافه حقوق دریافت می‌دارند و بدین ترتیب ممکن است حقوق ماهیانه آنها به هزار الی هزار و دویست روبل یعنی دوهزار الی دوهزار و چهارصد تومان برسد. تعداد معدودی از کارگران نیز هستند که می‌توان آن‌ها را «اشراف کارگران شوروی» نامید. اینها همان کارگرانی هستند که «ستاخانویست» لقب یافته و شهرت جهانی پیدا کرده‌اند. ستاخانویست‌ها کارگرانی هستند که در رشته خود استعداد فوق‌العاده نشان داده و با پیدا کردن روش‌های مخصوصی و با ایجاد

اصلاحاتی در وسایل کار، توانسته‌اند میزان تولید را به مقدار قابل ملاحظه‌ای بالا ببرند. کارگری که به‌مقام «ستاخانویستی» برسد دستمزد بیشتری دریافت می‌دارد که در بعضی موارد ممکن است به‌اندازه حقوق مهندسین بشود. حقوق ستاخانویست‌ها بیس هزار و پانصد تا دوهزار روبل است. البته عده اینها خیلی محدود است و از يك الي دو در صد عده کل کارگران تجاوز نمی‌کند.

و اما کارمندان ادارات با ماهی نه‌صد الي هزار روبل، یعنی هزار و هشت‌صد تا دوهزار تومان شروع به کار می‌کنند و ترقیات معمولی، حقوق آنها را تا سه الي چهار هزار تومان می‌رساند. وصول به مقامات عالی دولتی مطلب دیگری است که شایان آن مقامات را جزو حقوق بگیرهای درجه اول کشور قرار می‌دهد.

در شوروی توجه مخصوصی به صاحبان تخصص از قبیل اطباء و مهندسین می‌شود و میزان حقوق آنها به‌اندازه قابل ملاحظه‌ای بیشتر از دو طبقه فوق‌الذکر است. شایان این مشاغل از ماهی هزار و پانصد الي دوهزار روبل (سه تا چهار هزار تومان) شروع می‌کنند و طی ده دوازده سال در صورتیکه استعدادی از خود نشان بدهند می‌توانند به حقوقهای ماهی ده الي پانزده هزار تومان برسند. در موارد استثنایی که مخصوصاً مهندسین ابتکارات فوق‌العاده‌ای بکنند حقوقشان به بیست الي بیست و پنج هزار تومان هم ممکن است برسد.

گلهای سرسبد جامعه شوروی، نویسندگان، موسیقی‌دانان، هنریشگان و هنرمندان بطور کلی هستند که وقتی به‌اوج شهرت و مقام خود رسیدند از زندگی مرفه‌ی برخوردار می‌شوند و می‌توانند در آپارتمانهای بزرگ و راحتی زندگی کنند و اتومبیل‌قشنگی داشته باشند و لباسهای متعددی برای خود و خانواده‌شان فراهم کنند.

ولی درباره این دسته آخری بطور خصوصی، و برای سایر طبقاتی که فوقاً ذکر کردیم بطور عموم، به يك نکته بسیار مهم و اساسی باید توجه کرد که اگر اهمیتش و تأثیرش در ترقی آنها، بیش از استعداد و قابلیت ذاتی و نتیجه کارشان نباشد، مسلماً کمتر از آن نیست. این نکته مهم و اساسی، میزان علاقه و وفاداری و ایمان آنها به حزب کمونیست و دولت شوروی و بطور کلی دستگاه حاکمه، و از طرف دیگر نظر و عقیده حزب کمونیست و دولت و دستگاه حاکمه نسبت به آنها است.

به‌طور کلی می‌توان گفت که در شوروی هر کسی که به‌نوعی

از انواع از «توده» و از «جمعیت» خارج شود و «برجستگی» پیدا کند، خواه به‌عنوان سرکارگری، خواه به‌عنوان ریاست يك اداره، و خواه به‌عنوان مهندسی، بلافاصله پرونده سیاسی او که در زمان گمنامیش نیز مورد توجه و مطاعه بوده، جنبه اساسی و حیاتی پیدا می‌کند، و کسی که خواهان پیشرفت و ترقی است ناگزیر است به‌همان اندازه‌ای که استعداد درکار خود نشان می‌دهد، ایمان و عقیده بی‌چون و چرا و کورکورانه‌ای نیز نسبت به حزب و دولت نشان دهد.

در مورد نویسندگان و شعرا و موسیقی‌دانان و نقاشان و هنرپیشگان که در حقیقت باید با آثار خود، چه رمان باشد، و چه مجسمه، چه سنفونی باشد و چه نمایشنامه، بلندگوی حزب و دولت باشند و مردم را به‌ایمان و وفاداری به دستگاه حکومتی دعوت و تشویق کنند، این مسئله، مسئله پرونده سیاسی، باز هم مهم‌تر و حیاتی‌تر می‌شود، و در زندگی آنها و پیشرفت آنها و درآمد آنها خیلی مؤثرتر است. هنرمندان شوروی رویهم‌رفته در حکم اعضای هیئت مدیره يك اداره تبلیغات عظیم هستند، و دولت شوروی و حزب کمونیست اگر به‌دستگاه تبلیغاتی خود توجه نکند به چه دستگاهی توجه کند؟ واضح است که در مورد هنرمندان، درباره بلندگویان، هم تشویق باید جالب‌تر و درخشان‌تر باشد، و هم دقت و سختگیری بیشتر و موشکاف‌تر. شاید خوانندگان فراموش نکرده باشند که چند سال قبل در زمان حکومت ستالین «ژدانف» که عضو «پولیت برو» و از نزدیکان استالین بود ناگهان بانطق مهمی مبارزه دامن‌داری را علیه عده‌ای از نویسندگان و هنرمندان شروع کرد، و بلافاصله، گذشته از همه اقدامات دیگری که کسی از آنها خبر ندارد، کلیه آثار این نویسندگان و هنرمندان از کتابفروشیها و کتابخانه‌ها و نمایشگاه‌ها و تئاترها به‌طرز برق‌آسایی نابود گردید. بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که پیشرفت، و در نتیجه میزان درآمد، در شوروی براساس دو عامل قرار گرفته است یکی خود کار، و دیگری میزان علاقه و ایمان به حزب و دولت.

این بود رویهم‌رفته انواع درآمدها در شوروی و درجاتی که هر يك از این انواع دارد. به‌طوری‌که ملاحظه شد صرف‌نظر از «درآمدهای بزرگ»، که صاحبان آنها حتی پنج‌درصد مردم شوروی را هم تشکیل نمی‌دهند، درآمد مردم معمولی شوروی (بشرطی که ارقام رسمی ذکر شده در مجلس به وسیله نخست‌وزیر شوروی را نیز

ناشنیده بگیریم) بین ششصد تا هزار و پانصد روبل است، یعنی قاطبه کارگران و کشاورزان شوروی چنین درآمدهایی دارند و کارمندان دولت نیز لااقل در هفت هشت سال اول خدمت خود از این بیشتر نمی گیرند.

حالا بیاییم این درآمدها را با قیمت اجناس مقایسه کنیم. این است فهرست قیمت قسمتی از اجناس که رویهم نموداری از کلیه قیمتها به دست می دهد:

### خواربار

(قیمتهایی که ذکر می شود قیمت يك كيلو از جنس است بغیر از شیر و روغن نباتی که به لیتر است و پرتقال و تخم مرغ که از قرار هر دانه ذکر شده است)

| نوع جنس          | قیمت به روبل | قیمت به ریال  |
|------------------|--------------|---------------|
| نان سیاه         | ۱/۷۰         | ۳۴            |
| نان سفید         | از ۳ تا ۸    | از ۶۰ تا ۱۶۰  |
| شیر              | ۳/۵۰         | ۷۵            |
| تخم مرغ          | ۱            | ۲۰            |
| کره              | از ۲۵ تا ۳۸  | از ۵۰۰ تا ۷۶۰ |
| روغن نباتی       | ۳۰           | ۶۰۰           |
| پنیر             | از ۲۳ تا ۴۵  | از ۴۶۰ تا ۹۰۰ |
| قند              | ۱۲           | ۲۴۰           |
| گوشت گاو درجه يك | ۲۸           | ۵۶۰           |
| گوشت گاو درجه دو | ۱۵           | ۳۰۰           |
| گوشت گوسفند      | ۱۶           | ۳۲۰           |
| مرغ              | ۱۷           | ۳۴۰           |
| ماهی             | ۸            | ۱۶            |
| هویج             | ۱/۳۰         | ۲۶            |
| سیب زمینی        | ۱            | ۲۰            |
| برنج             | ۱۴           | ۲۸۰           |
| سیب              | ۲۰           | ۴۰۰           |
| پرتقال           | ۲/۵۰         | ۵۰            |

## پوشاك

(در مورد پارچه هر متری، در مورد لباس و بقیه هر دست یا هر عدد، و در مورد کفش و جوراب هر جفت)

| به ریال | به روبل |                      |
|---------|---------|----------------------|
| ۱۲۰۰    | ۶۰      | پارچه ریون           |
| ۱۶۰۰    | ۸۰      | » پشمی               |
| ۴۲۰     | ۲۱      | » پنبه‌ای            |
| ۱۰۰     | ۵       | جوراب پنبه‌ای        |
| ۴۰۰     | ۲۰      | » زنانه نایلون       |
| ۲۰۰۰۰   | ۱۰۰۰    | يك دست لباس مردانه   |
| ۳۰۰۰    | ۱۵۰     | پیراهن پنبه‌ای زنانه |
| ۵۰۰۰    | ۲۵۰     | کفش چرمی عادی        |
| ۸۰۰     | ۴۰      | کلاه «فوتر» زنانه    |
| ۱۸۰۰    | ۹۰      | » » مردانه           |

## محصولات صنعتی

|       |      |                |
|-------|------|----------------|
| ۱۵۰۰۰ | ۷۵۰  | دوچرخه         |
| ۸۰۰۰  | ۴۰۰  | درشکه بچه      |
| ۳۲۰   | ۱۶   | دیک آلومینیم   |
| ۱۶۰   | ۸    | فنجان و نعلبکی |
| ۸۰۰۰۰ | ۴۰۰۰ | یخچال برقی     |

## اتومبیل

|         |       |              |
|---------|-------|--------------|
| ۲۰۰۰۰۰  | ۱۰۰۰۰ | اتومبیل کوچک |
| ۴۰۰۰۰۰  | ۲۰۰۰۰ | » متوسط      |
| ۱۴۰۰۰۰۰ | ۷۰۰۰۰ | » بزرگ       |

این بود نموداری از وضع قیمتها در شوروی. با توجه به میزان درآمدها در شوروی و مراجعه به این فهرست، مقدار زیادی از وحشتی که در اولین برخورد با قیمتهای شوروی، در مسافر خارجی تولید می‌شود، کاسته می‌گردد. به آن احساس اولیه نامی جز وحشت نمی‌توان داد، درحالی که پس از مطالعه و مقایسه مزدها و قیمتها، موضوع اقلاً قابل مذاقه و تحقیق می‌شود. البته بازهم به طوری که ملاحظه می‌کنید زندگی در شوروی

خیلی گران است. يك كارگر متوسط شوروی كه ماهی هزار و ششصد یا هزار و هشتصد تومان می گیرد باید تقریباً ثلث دستمزد ماهانه خود را برای خرید يك جفت كفش، یا تمام دستمزد يك روز را برای يك كيلو گوشت خوب (و نصف آنرا برای خرید يك كيلو گوشت درجه دو)، یا بیش از يك ثلث دستمزد يك روز را برای يك كيلو قند بدهد، و بالاخره حقوق يكماهش برای خرید يك دست لباس معمولی کافی نیست.

برای کارمندان دولت زندگی کمی آسانتر است، کارگران «ستخانویست» و اطباء و مهندسين زندگی نسبتاً مرفهی دارند، و عده محدودی که در حقیقت رأس «هرم اجتماعی» شوروی را تشکیل می دهند از وسایل تجملی نیز برخوردارند.

با مطالعه قیمتها و مزدهای شوروی، نکته بسیار جالبی توجه هر مسافر خارجی را جلب می کند که چه از نظر سیاست عمومی شوروی و چه از نظر «روانشناسی سیاسی» قابل مطالعه است. این نکته، نرخ مصنوعی روبل، یعنی نرخ مصنوعی است که دولت شوروی بر روی ارزهای خارجی گذاشته است.

به طوری که تذکر داده شد قیمت رسمی روبل به پول ایرانی بیست ریال است و همین نرخ است که ما در فهرستها میزان قرار دادیم به همین ترتیب قیمت رسمی يك دلار در شوروی چهار روبل است و هر خارجی که يك بانک شوروی برود در مقابل هر دلار به او چهار روبل می دهند.\*

این قیمت رسمی که دولت شوروی معین کرده بکلی مصنوعی است و ارزش حقیقی روبل اقلاً ثلث این مبلغ است بدین معنی که در خارج شوروی هر کس می تواند روبل را به ثلث این قیمت خریداری کند، و حتی به طوری که اطلاع یافتیم در داخل شوروی و مخصوصاً در مسکو يك نوع بازار سیاه محدودی هست که روبل در آن به ثلث قیمت رسمی خرید و فروش می شود.

نکته جالب اینجا است که اگر این قیمت حقیقی را میزان قرار بدهیم یکباره قیمت اجناس در شوروی (البته از نظر خارجیها) به ثلث تنزل می کند دیگر یکدست لباس دوهزار تومان نیست بلکه نهصد تومان است، يك جفت كفش پانصد تومان نیست بلکه صدو

---

\* در سالهای اخیر این نرخ تغییر کرده است و اکنون هر دلار طبق نرخ رسمی تنها معادل ۹۰ کوبک است، یعنی حتی کمتر از يك روبل.

شمصت تومان است، و دیگر يك كيلو گوشت پنجاه و شش تومان نیست بلکه نوزده تومان است.

با توجه باین نکته، این سؤال پیش می‌آید که دولت شوروی با تعیین این نرخ مصنوعی و گران چه سودی می‌برد؟ زیرا آنچه مسلم است دولت شوروی از این نرخ استفاده اقتصادی و مالی قابل ملاحظه‌ای نمی‌برد. معاملات تجارتي که شوروی با کشورهای دنیا دارد به ناچار باید براساس نرخ حقيقي روبل باشد، والا هیچ کشوری حاضر به داد و ستد با شوروی نمی‌شود تا اجناس را به سه برابر قیمت حقيقي بخرد. به همین جهت است که غالب نزدیک به همه معاملات شوروی با کشورهای دیگر بر اساس تهاتر، یعنی مبادله جنس با جنس است، که در نتیجه بر اساس قیمت حقيقي اجناس است نه قیمت آنها به روبل. تنها استفاده‌ای که دولت شوروی می‌تواند از این کار ببرد خرید ارز چند مأمور رسمی و دیپلمات در شوروی است که آنها به هیچوجه قابل ملاحظه نیست.

پس دولت شوروی چرا این نرخ مصنوعی را معین کرده است؟ این سؤال مخصوصاً از این جهت به نظر می‌رسد که با تعیین این نرخ مصنوعی دولت شوروی يك لطمه بزرگ تبلیغاتی به خود می‌زند. اگر قیمت روبل به نرخ حقيقي‌اش معین شده بود و يك خارجی که در خیابانهای مسکو قدم می‌زد و قیمت اجناس را نگاه می‌کرد و در ذهن، آنها را به پول کشور خود تبدیل می‌نمود دیگر قیمتها تا این اندازه بنظرش عجیب و غریب و وحشتناك نمی‌آمد. مرغ دانه‌ای دوازده تومان دیگر آنطور توی ذوق نمی‌زند، سیب کیلویی دوازده یا چهارده تومان دیگر وحشت‌آور نیست. و جوراب نایلون جفتی سی و پنج تومان کم و بیش قابل تحمل است. دولت شوروی می‌توانست این نرخ حقيقي را معین کند، و لطمه تبلیغاتی به خود نزند، و به زندگی مردم شوروی نیز لطمه‌ای نزند. زیرا این تفاوت نرخ ارز، از نظر خارجیها مهم است و برای مردم شوروی همیشه نسبت بین درآمد و مخارج همانست که هست.

شاید جواب این معما را باید درست در همین مطلب آخری جست. بدین معنی که با تعیین نرخ حقيقي روبل فقط قیمتها نیست که به ثلث تنزل می‌کند، بلکه دستمزدها و حقوقها هم عیناً بهمان نسبت پایین می‌آید.

یعنی در آن صورت، در صورتی که روبل را به قیمت حقيقي آن (هفت ریال) حساب کنیم، دیگر کارگر متوسط شوروی ماهی

هزار و ششصد تومان نمی‌گیرد، بلکه پانصد و سی تومان می‌گیرد، دیگر کارمندان متوسط دولت سه هزار تومان نمی‌گیرند بلکه هزار تومان می‌گیرند، و یک مرتبه حقوق عجیب پانزده هزار تومانی یک مهندس عالی‌رتبه به پنج هزار تومان تقلیل پیدا می‌کند.

تنها نتیجه منطقی که از این استدلال می‌توان گرفت (با توجه به اینکه دولت شوروی سود مالی و اقتصادی از این نرخ مصنوعی نمی‌برد) این است که آن دولت «شهرت به حقوقهای گزاف» را به «شهرت به قیمتهای ارزان» (البته ارزان بطور نسبی) ترجیح می‌دهد، و می‌خواهد همه‌جا بگویند مردم شوروی حقوقهای زیاد می‌گیرند، اگر چه پشت سر آن بگویند قیمتهای شوروی نیز خیلی گران است. دو نکته دیگر هست که در بحث مزدها و قیمتها در شوروی به آنها نیز باید توجه کرد یکی اینکه تعیین قیمتها در شوروی به هیچوجه شباهتی به تعیین قیمتها در سایر کشورها ندارد، و مربوط به عرضه و تقاضا نیست (مگر اینکه خود دولت این نکته را مورد توجه قرار دهد). قیمتها نیز مانند حقوقها در دست دولت است و هر نرخی را که دولت بخواهد بروی اجناس می‌گذارد. با اتکاء به این قدرت مطلقه است که طی سالهای پس از جنگ، دولت شوروی چندین بار قیمت اجناس را از ده الی پنجاه درصد (برحسب اجناس مختلف) پایین آورده و به این ترتیب قیمت بعضی کالاها نسبت به سابق از نصف هم کمتر شده است. با توجه به قیمتهای فعلی که ما فوقاً ذکر کردیم معلوم می‌شود که سابقاً قیمت اجناس از چه قرار بوده است.

نکته دوم این است که مردم شوروی از تسهیلاتی نیز برخوردار می‌شوند که کم و بیش و با تفاوتهایی در بسیاری از کشورهای دنیا برای بعضی طبقات مردم برقرار است، از قبیل معالجه مجانی، تحصیل مجانی، کمکها و تخفیفهایی برای مسافرت به نقاط بیلاقی و گذراندن ایام تعطیل، و ایجاد باشگاهها برای ساعات فراغت کارگران و کارمندان، که این‌آخری را از نظر اهمیتی که دارد در قسمت جداگانه‌ای مورد بحث قرار خواهیم داد.

این بود رویم‌رفته نموداری از مزدها و قیمتها و سطح زندگی در شوروی.



## استراحت و تفریح

یکی از موضوعهای خیلی قابل مطالعه و جالب توجه در شوروی، موضوع استراحت و تفریح است. مردم شوروی اوقات فراغت خود را چگونه می‌گذرانند؟ و چه وسایلی برای تفریح و رفع خستگی آنان فراهم شده است.

بد نیست که ابتدا بازدیدی را که از کلوب کارگران یکی از بزرگترین کارخانه‌های شوروی به عمل آوردیم شرح دهیم. در کارخانه اتومبیل‌سازی استالین (که همانروز بازدید ما اسمش را عوض کرده و آنرا به نام یکی از وزرای صنعت اتومبیل سازی اسم گذاری کرده بودند) وقتی بازدید کارگاهها و کوره‌ها به پایان رسید مدیر «خانه فرهنگ کارگران» به حضور اعلیحضرت معرفی شد و به راهنمایی این شخص بازدید خانه فرهنگ (که همان کلوب کارگران باشد) آغازگشت.

عمارت «خانه فرهنگ» بسیار عالی و زیبا بود و در آن وسایل مختلفی چه برای تفریح و استراحت کارگران و چه برای نگاهداری اطفال آنان وجود داشت. يك کتابخانه بزرگ، يك سالن زیبا برای سینما و تئاتر، و چندین اطاق برای بازیهای مختلف قسمتی از وسایلی بود که در این باشگاه دیدیم. در يك اطاق، بچه‌های خیلی کوچك پنج شش سانه مشغول تماشای کتابهای مصور و خواندن داستانهای کودکان بودند، در يك اطاق، بچه‌های هشت نه‌ساله به نقاشی اشتغال داشتند، و در يك اطاق دیگر عده‌ای از کودکان مشغول تجربیات تاریخ طبیعی بودند.

مدیر خانه فرهنگ به حضور اعلیحضرت توضیح می‌داد که بودجه سالیانه خانه فرهنگ سه میلیون روبل است که به وسیله کارخانه پرداخت می‌شود، و بعد در حالی که تبسمی به لب داشت به طور شوخی گفت: «ما خیلی کارهای دیگر هم می‌خواهیم بکنیم، ولی این کارها منوط به این است که این رفیق (رئیس کارخانه را نشان داد) دست از خست بردارد و بودجه بیشتری به ما بدهد، اما معلوم نیست که چه وقتی با درخواستهای ما موافقت خواهد کرد».

مدیر باشگاه همچنین توضیح داد که خانه فرهنگ سائی چند بار از هنرمندان رادیو مسکو و همچنین رقصه‌ها و آواز خوانان «بالشوی-تآتر» (بزرگترین مرکز نمایشی شوروی) دعوت می‌کند تا بیایند و برای کارگران نمایش بدهند.

البته همچنانکه گفتیم کارخانه اتومبیل سازی استالین (اسم فعلیش یادم نیست) یکی از بزرگترین کارخانه‌های شوروی است که همین اتومبیل‌های لوکس «زیس» را (به اضافه محصولات دیگری از قبیل دوچرخه و سه چرخه و غیره) می‌سازد، و بنابراین تردیدی نیست وسایل و تجهیزات باشگاه آن، متناسب با عظمت کارخانه و درآمد آن است، و یقین است که همه کارخانه‌های شوروی نمی‌توانند مخارج چنین وسائلی را بپردازند. در سفر قبلی نیز که نگارنده به شوروی رفته بود، ما را برای تماشای همین باشگاه بردند، در حالی که در مسکو چندین کارخانه بزرگ و مختلف وجود دارد و همین نکته نشان می‌دهد که این باشگاه برای دولت شوروی يك جنبه تبلیغاتی دارد و همه مهمانان خارجی را به تماشای آن می‌برند. از طرف دیگر چون در هیچیک از کارخانه‌های متعدد دیگری که بازدید کردیم ما رابه تماشای باشگاه کارگران آن نبردند هیچ وسیله‌ای در دست نیست که حدس بز نیم يك باشگاه متوسط کارگران در شوروی از چه وسایلی برخوردار است.

ولی بهر حال، يك امر مسلم به نظر می‌رسد و آن این است که دولت شوروی تا آنجا که برنامه‌های تولیدیش اجازه بدهد به تأسیس باشگاه برای کارگران کارخانه‌ها، و همچنین صاحبان حرفه‌های دیگر اقدام می‌کند و باز هم تا آنجا که «صرف» کند در تکمیل وسایل آن می‌کوشد.

دولت شوروی از تأسیس باشگاهها چندین نفع می‌برد و چندین مشکل اجتماعی را با آن می‌گشاید.

یکی از مسائل حیاتی برای مردم شوروی این است که در غالب نزدیک به تمام خانواده‌های شوروی، هم زن و هم شوهر کار می‌کنند، و بدین ترتیب مسئله نگهداری بچه‌ها یکی از مشکلات اساسی هر خانواده‌ایست. با تأسیس باشگاه کارگران، این مشکل فوراً حل می‌شود بدین ترتیب که پدر و مادر همانطور که صبح خودشان سرکار می‌روند بچه‌ها نیز به کارخانه می‌برند و به مسئولین باشگاه می‌سپارند.

از طرف دیگر تأسیس باشگاهها اجازه می‌دهد که کارگران

از وسایلی که هر يك به تنهایی به هیچوجه نمی‌توانند فراهم کنند برخوردار شوند، در اطاقهای نسبتاً بزرگ و بر روی صندلیهای راحت بنشینند و استراحت کنند، به سرگرمیها و بازیهای مختلف بپردازند، و دید و بازدید با همکاران خود را در باشگاه انجام دهند. بالاخره خود «محیط باشگاه» نیز يك كمك خیلی اساسی به انجام هدفهای دولت شوروی و حزب کمونیست می‌کند، و آن این است که باشگاههای کارگران يك وسیله عالی و مؤثر برای تبلیغات حزبی است چنانکه در همین باشگاه کارگران کارخانه استالین که بازدید کردیم هیچ نقطه‌ای نبود که به اطراف چشم بیندازیم و چندین تصویر از رهبران شوروی را نبینیم، و چندین دستور حزبی را با خطوط درشت بر در و دیوار ملاحظه نکنیم.

علاوه بر این وسایل تفریح و استراحت مخصوص هر سازمان، دولت شوروی وسایلی نیز بطور عموم در شهرهای بزرگ برای همه اهالی شهر فراهم کرده است.

توضیح آنکه چه در مسکو چه در سایر شهرهای بزرگ شوروی مؤسساتی وجود دارد به نام «پارك كولتور» (پارك فرهنگ) که بیشتر در روزهای یکشنبه و ایام تعطیل مورد استفاده مردم قرار می‌گیرد.

در این پارکها (به نسبت عظمت هر يك) انواع و اقسام وسایل تفریح و بازی فراهم است. مثلاً در مسکویك پارك كولتور هست به نام «پارك كولتورگورگی» که از بزرگترین پارکهای كولتور پایتخت و بنابراین شوروی است.

کسانی که می‌خواهند از این پارک و وسایل آن استفاده کنند ابتدا يك روبل به عنوان ورودیه می‌پردازند و داخل می‌شوند. در مدخل پارك تابلوی بسیار بزرگی نصب شده و برنامه‌های مختلف آن روز، ساعت به ساعت بر روی آن نوشته شده است. این برنامه‌ها انواع بسیار متنوعی دارد، از کنسرت تا مسابقه شطرنج، از سخنرانی سیاسی تا اپرا، و از بازیهای پهلوانی تا آموزش رقصهای مختلف، همه چیز بین آنهاست و هرکس می‌تواند برحسب سلیقه خود در برنامه‌های مختلف شرکت کند. البته هرکدام از اینها نیز بلیط مخصوص خود را دارد که باید خریداری کرد. اینجا نیز رعایت خانواده بچه‌دار شده است، بدین معنی که قسمتهای مخصوص تفریحات و بازیهای بچه‌ها وجود دارد و پدران و مادران جوان می‌توانند در موقع ورود، بچه‌های خود را به این قسمت بسپارند و به

دنبال تفریحات خود بروند و بعد هر موقع خواستند بیایند و بچه‌های خود را بگیرند.

در این پارکهای کولتور نیز تبلیغات حزبی به هیچوجه فراموش نمی‌شود و همه‌جا بر روی نوارهای بزرگ که در جاهای مرتفع نصب شده است دستورات و جملات تبلیغاتی حزبی با حروف سفید بر روی متن قرمز به چشم می‌خورد.

رویمهرفته می‌توان پارکهای کولتور را بزرگترین و بهترین وسیله تفریح و استراحت اهالی شهرهای بزرگ شوروی دانست و به همین جهت ازدحام جمعیت در همه آنها خیلی زیاد است و در مقابل گیشه هریک از قسمت‌ها صفهای طولانی از مردم برای خرید بلیط تشکیل می‌شود.

گذشته از این وسایل تفریح و استراحت حرفه‌ای و عمومی که فوقاً به آنها اشاره کردیم یکنوع وسایل تفریح و استراحت دیگر نیز در شوروی هست، و آن وسایل گذراندن ایام مرخصی سالیانه است.

باز هم در این قسمت، تنها نمونه‌ای که ما دیدیم بهترین نمونه نوع آن، یعنی مؤسسات شهر بیلاقی «سوچی» بود که تقریباً جنبه تجمّل دارد و رهبران شوروی نیز برای گذراندن ایام تعطیل خود به آنجا می‌آیند و استالین نیز همیشه ایام استراحت خود را در آنجا می‌گذراند.

راجع به زیبایی سوچی و مناظر عمومی آن در قسمت «پذیرایی» توضیحات کافی داده شد. اینجا لازم است تذکر دهیم که وسایلی که در سوچی فراهم است فقط مربوط به تفریح و استراحت نیست و شامل وسایل طبی و بهداشتی نیز می‌باشد. یعنی همانطور که عده‌ای برای گذراندن ایام مرخصی سالیانه خود به سوچی می‌آیند و از دریا و پلاژهای آن، از وسایل ورزش، از مهمانخانه‌ها و رستورانها، از تاترها و کنسرتها، و از مناظر زیبای طبیعی آن استفاده می‌کنند، عده دیگری نیز برای معالجه بیماریهای مختلف به آنجا می‌آیند و آسایشگاه عظیم سوچی یکی از بزرگترین آسایشگاه‌های شوروی است که در آن با استفاده از آبهای معدنی، لجنهای مخصوص، و وسایل بهداشتی دیگر بعضی از انواع بیماریها را معالجه می‌کنند.

شاید ذکر این نکته جالب باشد که در ایامی که ما در سوچی بودیم یکی از اهالی «ولادی وستک» برای گذراندن ایام تعطیل خود به سوچی آمده بود. به طوری که می‌دانید ولادی وستک یکی از

شرقی‌ترین سواحل سیبری در اقیانوس کبیر است، و این مرد، سیزده روز با قطار راه‌آهن مسافرت کرده بود تا به «سوچی» بیاید. ما نفهمیدیم او چه کار فوق‌العاده و «ستاخانویستی» انجام داده بود، ولی بهر حال رؤسایش موافقت کرده بودند که ایام طولانی مسافرت او در قطار جزو مرخصیش محسوب نشود تا بتواند از همه آن برای استراحت استفاده کند.

این بود وسایل مختلفی که برای تفریح و استراحت در شوروی موجود است. البته میزان صحیحی در دست نیست تا بدانیم مردم شوروی به چه نسبت از این وسایل استفاده می‌کنند. بعضی از این وسایل، از قبیل سوچی، مسلماً جنبه تجملی دارند و شاید از دویست مایهون جمعیت شوروی عده خیلی استطاعت و وسیله استفاده از آنرا داشته باشند. بعضی دیگر، از قبیل باشگاههای کارگری، بر حسب اهمیت کارخانه‌ها و مؤسسات است و بنابراین کارگران کارخانه‌های بزرگ و کارکنان مؤسسات عظیم از وسایل بیشتری برخوردارند. بالاخره برخی دیگر، از قبیل پارکهای کولتور کم و بیش در دسترس همه مردم شهرنشین قرار دارد.

رویمرفته با يك نگاه دقیق به جامعه شوروی، این نکته واضح و روشن دیده می‌شود که دولت شوروی توجه مخصوصی به فراهم کردن وسایل تفریح و سرگرمی مردم در ساعات وایام فراغت مبذول می‌دارد، به طوری که میزان این وسایل به مراتب از سطح عمومی زندگی در شوروی بالاتر است. شاید جالب باشد که به عنوان يك مثال دیگر تذکر دهیم که قیمت آلات و ادوات موسیقی در شوروی نسبت به سایر کالاهای خیلی ارزان است و آلاتی از قبیل ویولن، ماندولین، بالالایکا و نظایر آن تقریباً در دسترس همه مردم شوروی است و درآمد هرکسی اجازه خرید آنها را می‌دهد.

این نکته جالب، شاید تا حدی ما را در حل مسئله‌ای که در قسمت «شهرها و شهرنشینها» طرح کردیم کمک کند. واقعاً هم چنین به نظر می‌رسد که فراوانی وسایل تفریح و سرگرمی، در حقیقت درجه اطمینانی است که دولت شوروی در مقابل سایر محدودیتها تعبیه کرده است، و مردم شوروی که چه از نظر حرفه‌ای، چه از نظر اجتماعی و چه از نظر سیاسی، صد درصد تحت نظارت دولت و حزب هستند، در جستجوی خوشی و خوشبختی به مؤسسات تفریحی می‌روند، و همانطور که گفتیم باید تصدیق کرد که به نسبت سطح عمومی زندگی در شوروی، این وسایل واقعاً قابل ملاحظه

است.

يك قسمت ديگر از وسايل تفريح هست كه از نظر اهميت فرهنگي و اجتماعي فوق‌العاده‌اي كه دارد لازم است عليه‌حده مورد بحث قرار گيرد. اين وسايل عبارتند از تاتر، اپرا، باله، سينما و نظاير آن كه به‌طور كلي زير عنوان «نمایش» قرار مي‌گيرد و ما در فصل بعد راجع به آن صحبت خواهيم كرد.

## نمایش در شوروی

(تآتر، باله، واریته، سیرک، خیمه‌شب‌بازی)

طی مسافرت در شوروی شش بار به تماشای نمایش‌هایی رفتیم که جزو برنامه رسمی مسافرت بود. این نمایش‌ها از این قرار بود:

۱. در مسکو، باله «فواره باغچه‌سرای» در بالشوی تأثر
۲. در مسکو، سیرک
۳. در تاشکند، واریته
۴. در کیف، یک باله مدرن
۵. در لنینگراد، باله «دریاچه‌قو»
۶. در باکو، واریته

علاوه بر اینها در موارد گوناگون نمونه‌های دیگری نیز از نمایش در شوروی مشاهده کردیم. اینها از این قرار بود:

الف. چنانکه در قسمت پذیرایی ذکر شد، بسیاری از ضیافتها توأم با برنامه‌های رقص و آواز و موزیک بود و بدین ترتیب چه در شهرهای بزرگ روسی از قبیل مسکو و لنینگراد، چه در یک شهر شرقی مثل تاشکند، و چه در یک محل بیلاقی مانند سوچی طی ضیافتها نیز نمونه‌هایی از فعالیت هنری در شوروی دیدیم.

ب. در مراجعت به مسکو که برنامه سنگین رسمی وجود نداشت، یکی از شبها به تماشای برنامه «کوکلنی تآتر» که یکنوع خیمه شب‌بازی خیلی جالب روسی است اختصاص یافت.

ج. در یکی از شبهای آزاد در سوچی، نگارنده به اتفاق تیمسار جهانبانی و آقای دکتر آهی به تماشای یک پيس در تآتر سوچی رفتیم.

از مجموع این مشاهدات، بیننده چه نتیجه‌ای می‌گیرد و چه عقیده‌ای درباره وضع نمایش در شوروی پیدا می‌کند؟ در درجه اول، یک نکته مسلم و قطعی است، و آن اهمیت

فوق‌العاده‌ای است که دولت شوروی به نمایش‌و‌کلیه شاخه‌های مختلف آن می‌دهد. شهرهای بزرگ شوروی به نسبت بزرگی خود دارای يك یا چند تآتر خوب هستند و ساختمان این تآترها نیز غالباً عالی است. مردم، هم به رفتن تآتر علاقه زیادی دارند و هم به این کار تشویق می‌شوند.

برنامه این نمایشها چیست و رویهم‌رفته صفات مشخصه نمایش در شوروی از چه قرار است؟ با جواب به این سؤال، تفاوت عظیمی که مخصوصاً از لحاظ برنامه‌ها در هر سه رشته با ارزش نمایش، یعنی تآتر و باله و اپرا، بین شوروی و سایر کشورها هست نمایان می‌شود.

توضیح آنکه تآتر و باله و اپرا در شوروی بر دو نوع است، یکی کلاسیک و قدیمی، و دیگری مدرن، و حدکلاسیک و مدرن در شوروی يك تاریخ قطعی و روشنی دارد و آنهم انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است.

از لحاظ برنامه‌های کلاسیک، مثلاً همین باله‌های «فواره باغچه‌سرای» و «دریاچه قو» یا پیس‌های شکسپیر، یا اپرای «لاتراویاتا» فرقی بین نمایش در شوروی و سایر کشورها نیست جز اینکه در تآترهای شوروی همه آثار قدیم را نشان نمی‌دهند و فقط نمایش آن قسمت از آثار کلاسیک مجاز است که با روح رژیم سازگار باشد و یا تضادی با آن نداشته باشد. به عنوان نمونه از خود آثار روسی تذکر می‌دهیم که مثلاً رمان‌های «داستایوسکی» مورد «بی‌مهری» رژیم است و «غیرمترقی» تشخیص داده می‌شود، هیچوقت اقتباس‌هایی از آن بر روی صحنه تآتر نمی‌آید، درحالی‌که همین آثار داستایوسکی یکی از برنامه‌های تقریباً همیشگی تآترهای اروپایی را تشکیل می‌دهد.

از این تفاوت که بگذریم دیگر تفاوتی بین تآتر کلاسیک شوروی و تآتر کلاسیک سایر کشورها نیست. ولی اینجا ذکر يك نکته لازم است و آن وضع مخصوص «باله» در شوروی است که در تمام دنیا نظیر ندارد! البته شهرت «باله روسی» کار امروز و دیروز نیست و مدتها است که روسها مهارت خاص و طبیعی خود را در این رشته هنری ثابت کرده‌اند. ولی بهر حال با وجود این شهرت، امروز هم کسانی که باله را در پاریس و لندن و نیویورک دیده‌اند وقتی به مسکو می‌روند و يك شب در بالشوی تآتر حاضر می‌شوند می‌بینند که چگونه تفاوت بین باله روسی و سایر باله‌ها از زمین تا آسمان

است و درحقیقت چنین به نظر می‌رسد که فقط روسها باله دارند و باله سایر کشورها جز تقلید بی‌مزه چیزی نیست.

این راجع به تآتر و باله و اپرای کلاسیک در شوروی. و اما در مورد تآتر و باله و اپرای مدرن، یعنی آثار بعد از انقلاب اکبر است که تفاوت عظیم و شگرف بین شوروی و سایر کشورها محسوس می‌شود.

توضیح آنکه در کشورهای اروپایی و امریکایی و آسیایی، موضوعهای تآتر و باله و اپرا لاتعد و لاتحصی است. هر نویسنده‌ای و هر موسیقیدانی و هر «کرنوگرافی» برحسب استعداد و تمایلات خود و برحسب تأثیرات زمان و مکان، موضوعهایی را می‌گیرد و درباره آنها تآتری می‌نویسد یا اپرائی و یا باله‌ای تهیه می‌کند. بدین ترتیب مسائل مختلف، از عشق يك دختر و پسر گرفته تا يك انتقاد اجتماعی، از حس جاه‌طلبی يك سیاستمدار گرفته تا حسادت و رقابت دو زن، از داستان يك قتل و جنایت گرفته تا مسخرگیهای آداب و رسوم، همه‌چیز و همه‌کس و همه مسائل می‌توانند موضوع تآتر و باله و اپرا قرار گیرند. همین تعدد انواع موضوعهای نمایشی است که ادبیات و هنر يك ملت را غنی می‌کند.

در شوروی، بیننده با نهایت تعجب ملاحظه می‌کند که کلیه آثار نمایشی شوروی از زمان انقلاب اکبر تاکنون، یکدست سیاسی است، و یا به عبارت دیگر هنر نمایش به عنوان يك وسیله تبلیغات به کار رفته است و می‌رود: موضوع تمام پیسمها، تمام باله‌ها، و تمام اپراهایی که طی قریب چهل سال از ۱۹۱۷ تاکنون نوشته شده است، یا برتری رژیم کمونیست است، یا مبارزه با «جاسوسان کاپیتالیستی»، یا «جنگ میهنی»، یا زندگی کارگران ستاخانویست، یا وضع کار در يك کلخوز، و یا موضوعهای دیگری نظیر آن.

در تمام این مدت چهل سال، يك بار نشده است که يك دختر و يك پسر روسی در خارج از کادر کارهای سیاسی عاشق هم بشوند و کنار يك جوی بنشینند و يك بوس بدهند و یا بوس بگیرند! اگر هم در نمایشنامه‌ای يك دختر و پسر عاشق یکدیگر شده و یکدیگر را بوسیده‌اند حتماً یا پنج دقیقه قبل از بوسه و یا پنج دقیقه بعد از بوسه، خبردار ایستاده‌اند و گفته‌اند «زنه باد شوروی!»، و بعد تصمیم گرفته‌اند از عشق خود در راه پیشرفت کلخوز یا کارخانه بهره‌برداری کنند!

این وضع هنری و نمایشی واقعاً وحشت‌انگیز است، و ثمره

وحشت‌انگیز آن نیز مستقیماً عاید نویسندگان و هنرمندان شوروی شده است، توضیح آنکه در تمام این مدت چهل سال، شاید ده‌اثر نمایشی که بتواند در تاریخ نمایش و ادبیات روسی بماند نوشته نشده است.

عجیب این است که وقتی نویسندگان مدرن روسی از رمان حاضر نیز خارج می‌شوند و راجع به گذشته چیزی می‌نویسند، بازهم «مبارزات عمیق و وسیع» یادشان نمی‌رود. مثلاً داستان باله مدرنی که ما در شهر کیف دیدیم و از لحاظ هنرنمایی رقاصها و رقاصه‌ها واقعاً اعجاز بود، این بود که يك عده دهقان در چنگال ملاك بیرحمی گرفتار بودند و سرانجام همه‌شان جمع شدند و ملاك را کشتند و خانه‌اش را آتش زدند.

نمایشنامه‌ای که در شهر سوچی دیدیم موضوع مدرنی داشت و شرح اتفاقاتی بود که در يك پادگان ارتش سرخ در قسمت‌های شرقی سیبری رخ می‌داد. در این نمایشنامه به صحبت‌های «میهنی» و «حزبی» که در خود نمایشنامه می‌شد قناعت نکرده بودند و قبل از شروع نمایش نیز کسانی که نقش سربازان را بازی می‌کردند يك آواز «پیش برده» در مدح کشور، سوسیالیسم و ارتش سرخ خواندند. این بود رویه‌مرفته وضع تآثر و باله و اپرا در شوروی.

و اما راجع به سایر رشته‌های نمایشی، تصادفاً دو برنامه واریته‌ای که دیدیم هر دو در شهرهای شرقی شوروی، یکی در تاشکند و دیگری در باکو بود. مواد این واریته عبارت بود از رقاصها و آوازهای تکی و دسته‌جمعی، که طبیعتاً هر دو به زبان ترکی بود، اولی ترکی ازبك و دومی ترکی آذربایجانی. تماشای این برنامه‌ها مخصوصاً برای ما ایرانیها خیلی جالب بود زیرا از یکطرف آهنگ آوازا و اسلوب رقص شباهت زیادی به آواز و رقص ایرانی داشت، و از طرف دیگر آلات موسیقی همه کم‌وبیش آلات موسیقی بود که از قدیم در ایران مرسوم بوده است.

سیرك مسکو کم و بیش مانند سیرکهای اروپایی بود و برنامه‌اش عبارت بود از چابك‌سواری، بندبازی و عملیات آکروباسی، و کارهای «چشم‌بندی» و حقه‌بازی، که همه‌اش جالب و تماشایی بود. از دست‌های مفصلی که تماشاچیان پس از هر «هنرنمایی» می‌زدند و قهقهه‌ها و فریادهای تعجبی که از سینه‌ها برمی‌خاست، بیننده بیاد سیرکهای سایر نقاط دنیا می‌افتاد و حس می‌کرد که در شوروی هم مانند سایر جاهای دنیا، سیرك یکی از بهترین وسایل تفریح توده

مردم و بچه‌ها است. «کوکلنی تآتر» یا «تآتر عروسک» يك نوع خیمه‌شب‌بازی است که از خصایص مسکو است و در هیچ‌جای دیگر دنیا نظیر ندارد. تآتر عروسک در خود شوروی نیز از يك لحاظ بی‌نظیر است، و آن از اینجهت است که در برنامه‌های این تآتر مرتباً «انتقاد» می‌شود. البته این انتقاد ربطی به وضع سیاسی و ادارات دولتی و سازمانهای حزبی ندارد و فقط محدود است به صاحبان بعضی حرفه‌ها و مخصوصاً خوانندگان و نوازندگان و هنرپیشگان و رویهم‌رفته صاحبان حرفه‌های نمایشی.

عروسکهای این تآتر از عروسکهای خیمه‌شب‌بازی ایران نسبتاً بزرگتر و تکنیک آن خیلی کاملتر و عالیت‌تر است. مدیر این تآتر که «وراسوف» نام داشت و نگارنده توانستم چند دقیقه‌ای با او صحبت کنم خود را به شوخی «کاپیتالیست» قلمداد می‌کرد و می‌گفت همه امور تآتر زیر نظر او اداره می‌شود و تهیه برنامه‌ها و عروسکها و صحنه‌ها همه با خود اوست و رویهم‌رفته «کوکلنی تآتر» يك مؤسسه شخصی است.

ولی چنین وضعی در شوروی کاملاً استثنایی است، و تازه معلوم نیست چه احتیاطهایی شده و یا آقای وراسوف چه احتیاطهایی می‌کند که توانسته است این وضع غیرعادی را حفظ کند.

بطور عموم در شوروی، تآتر و باله و اپرا و رقص و آواز و سیرک نیز مانند سایر رشته‌های زندگی اجتماعی در انحصار دولت است، و فقط برنامه‌هایی بر روی صحنه می‌آید که دولت بخواهد، و به نوعی که دولت بخواهد، و به مقاصدی که دولت مفید تشخیص دهد.



## صنعت و کشاورزی

کسی که در اتحاد جماهیر شوروی مسافرت کند و به تماشای و مطالعه بپردازد و بعد بخواهد عقاید و نظریات خود را درباره صنعت و کشاورزی آن کشور بر روی کاغذ بیاورد، خود را در مقابل تضاد عجیب و تقریباً خنده آوری می بیند.

زیرا اولاً درباره ترقیات فوق العاده اتحاد جماهیر شوروی در شاخه های مختلف صنعت و کشاورزی هیچ تردیدی نیست. بر طبق همه علائمی که دیده می شود طی مدت چهل سالی که از انقلاب اکتبر می گذرد دولت شوروی توانسته است با تجهیز همه منابع طبیعی و انسانی، آن کشور را از صورت يك مملکت عقب افتاده (عقب افتاده هم از لحاظ کشاورزی و هم از لحاظ صنعتی) خارج کند و تبدیل به یکی از پیشرفته ترین کشورهای جهان در رشته های گوناگون صنعت و کشاورزی بنماید. از تراکتور گرفته تا تلویزیون، و از اتومبیل و کامیون گرفته تا بمب اتمی، امروزه همه چیز از کارخانه های شوروی بیرون می آید.

ثانیاً طی بازدیدهایی که با راهنمایی مأمورین دولت شوروی از واحدهای صنعتی و کشاورزی به عمل می آید همه جا کارخانه های بزرگ و مرتب، مزارع وسیع و پر محصول، سدهای عظیم و شگرف، و سایر مظاهر يك صنعت و يك کشاورزی مرفعی به چشم می خورد. با توجه به آن علائم و مشاهدات این شواهد، جای شکی در عظمت صنعتی و کشاورزی شوروی نمی ماند و منطقاً می توان حکم کرد که شوروی چه از لحاظ صنعتی و چه از لحاظ کشاورزی یکی از فنی ترین و نیرومندترین کشورهای دنیا است.

ولی برای تعیین میزان عظمت يك کشور در رشته های صنعتی و کشاورزی، نه آن علائم کافی است و نه این شواهد. برای تعیین این نکته به طور قطعی و روشن، باید دانست که این کشور سالی چقدر ذغال سنگ دارد، چقدر نفت دارد، چقدر فولاد دارد، چند اتومبیل می سازد، چند متر پارچه می بافت، چقدر گندم و جو به بار می آورد، و قس علیهذا. اینکه میزان نیروی صنعتی و کشاورزی کشورها را

معین می‌کنند و با مقایسه آنها برتری هر یک را بردگیری معلوم می‌سازند برطبق میزان دیگری نیست جز همینها، و اگر مثلاً در میان کشورهای آلمان و فرانسه و انگلیس و ایتالیا و بلژیک، می‌گویند یکی نیرومندتر از دیگری است و یا در یک رشته نیرومندتر و در رشته دیگر ضعیفتر است، فقط برطبق همین آمارها است که همه ساله منتشر می‌شود و وضع صنعتی و کشاورزی هرکشوری را معین می‌کند.

در شوروی متأسفانه در مورد صنعت و کشاورزی نیز مانند سایر موارد، پرده رمز و ابهامی کلیه محصولات و تولیدات را فرا گرفته است، و دولت شوروی ارقام آمار خود را مانند رازهای مگویی برای خود نگاه می‌دارد و نه خود مردم شوروی و نه دنیای خارج از میزان محصولات و تولیدات شوروی اطلاعی ندارند. فقط هر سال و یا هر چند سال یکبار دولت شوروی اعلامیه‌هایی منتشر می‌کند و می‌گوید مثلاً میزان تولید فولاد ده درصد بالا رفته و یا استخراج نفت بیست درصد افزایش یافته، حالا بیست درصد از چه میزانی بالاتر رفته، و یا حالا که بالاتر رفته چقدر شده است، اینها مطالبی است که جزء اسرار خدایان شوروی است.

این تضاد عجیب و مضحکی است که در موقع قضاوت و مطالعه درباره وضع صنعت و کشاورزی شوروی پیش می‌آید. بنابراین برای مسافر شوروی که بخواهد مطلبی درباره این دورشته مهم و حیاتی بنویسد راه دیگری وجود ندارد جز اینکه آنچه را دیده به روی کاغذ بیاورد، و نمونه‌هایی را که دولت شوروی اجازه داده است مشاهده کند شرح دهد. این نکته نیز احتیاجی به توضیح ندارد که در شوروی فقط با اجازه دولت شوروی و به‌معیت مأمورین آن دولت می‌توان واحدهای صنعتی و کشاورزی را بازدید کرد، و در این مورد هم دولت شوروی به‌همه به یک چشم نگاه نمی‌کند، برحسب اهمیت اشخاص یا اهمیت موقع و یامیزان اعتمادی که دولت شوروی به هر کس یا هر دسته‌ای دارد، امکان مشاهدات آنان در شوروی کاهش و افزایش می‌یابد.

اولین نمونه‌ای که ما از صنعت و کشاورزی شوروی دیدیم «نمایشگاه دائمی کشاورزی و صنعتی» بود که در اولین روز اقامتمان در مسکو به بازدید آن رفتیم. این نمایشگاه واقعاً عظیم و بزرگ و بسیار جالب توجه است. سر در آن را به شکل بناهای یونانی ساخته‌اند که هیمنه خاصی به آن می‌بخشد و وسعت و تعداد غرفه‌های

آن به حدی است که بازدید از همه آنها امکان نداشت و به همین جهت فقط در مقابل دو غرفه از اتومبیل پیاده شدیم، یکی درغرفه آذربایجان شوروی، و دیگری در غرفه «وسایل موتوردار». درغرفه آذربایجان شوروی محصولات فلاحی آن جمهوری را به‌ضمیمه کارهای دستی اهالی آن سرزمین به‌طرز قشنگی به‌معرض نمایش گذاشته بودند. در غرفه «وسایل موتوردار» نیز انواع این وسایل، از کامیون و اتومبیل گرفته تا تراکتور به‌معرض نمایش گذاشته شده بود. در این غرفه يك اتومبیل سواری زیبا نیز به‌چشم‌می‌خورد که آنرا «ولگا» نامیده بودند و هنوز به‌بازار نیامده بود و در پایان بازدید از نمایشگاه، در محوطه وسیعی در حینی که پذیرایی به‌عمل می‌آمد انواع حیوانات اهلی از اسب گرفته تا گاو و گوسفند مورد بازدید قرار گرفت که چاقی یا زیبایی بعضی از آنها خیلی مورد توجه قرار گرفت.

پس‌فردای آنروز به‌تماشای کارخانه اتومبیل‌سازی استالین رفتیم. علاوه بر کوره‌های ذوب و تالاری که قسمتهای مختلف يك اتومبیل‌را در آن بر روی هم سوار می‌کردند و هردو جالب بود، سه نکته در این کارخانه جلب توجه می‌کرد. یکی اینکه قسمت اعظم محصول این کارخانه کامیون بود و معلوم بود که تعداد اتومبیل سواری که این کارخانه بیرون می‌دهد در مقابل محصول کامیون آن خیلی ناچیز است. دوم اینکه هرچند این کارخانه يك کارخانه اتومبیل‌سازی است يك قسمت دوچرخه‌سازی نیز دارد و عده‌زیادی از کارگران در قسمت دوچرخه‌سازی کار می‌کردند. نکته سومی که جلب توجه می‌کرد عده فراوان کارگران زن بود که مسلماً نصف بیشتر کارگران را تشکیل می‌دادند.

یکی از رشته‌های صنعتی و کشاورزی که در شوروی خیلی مورد توجه زمامداران است مسئله سدسازی و تهیه برق به‌وسیله آنست. این توجه به سدسازی از زمان زمامداری خود لنین شروع شد و او در این باره جمله‌ای گفته است که در تمام این مدت به قوت خود باقی مانده، و آن اینکه گفته است: «کشور شوروی یعنی کمونیسم به اضافه برق».

اولین سدی که ما در شوروی دیدیم در اولین مرحله مسافرت بعد از مسکو، یعنی در استالینگراد بود. این سد هنوز ناتمام است و مهندسين و کارگران مشغول ساختن آن هستند. به‌طوری که مهندسين سد می‌گفتند این سد پس از آمادگی به‌کار دومیلیون و

سیصد هزار کیلووات برق خواهد داد و تا شعاع بسیار طولانی احتیاجات صنعتی و کشاورزی را برطرف خواهد کرد. همین مهندسين اظهار می‌داشتند که در سیبیه مشغول ساختن سد دیگری هستند که محصول برق آن سه میلیون و دویست هزار کیلووات خواهد بود.

در مرحله بعدی مسافرت که تاشکند بود يك نمونه از صنعت و يك نمونه از کشاورزی شوروی دیدیم. نمونه‌ای که از صنعت دیدیم کارخانه بزرگ نساجی تاشکند بود که انواع پارچه‌های رنگارنگ از قبیل چیت در آن بافته می‌شد. تعداد کارگران از يك در این کارخانه خیلی کم و شاید بیش از ده درصد عده کل کارگران نبود و بقیه همه روسی بودند. برعکس، در کلخوزی که همانروز مورد بازدید قرار گرفت غالب نزدیک به تمام کارکنان آن از يك بودند.

رئیس کلخوز که مرد قد بلند و چهارشانه‌ای بود ابتدا ما را به مزارع پنبه هدایت کرد که در آن ماشین «کود دادن» که ظاهراً شبیه به يك تراکتور بود مشغول کار بود. پس از توضیحات او درباره کشت پنبه و بازدید از اصطبل کلخوز، به تالاری رفتیم که در آن اطلاعاتی درباره میزان انواع محصولات کلخوز و درآمد آن داده شد.

پس از تاشکند دیگر مظاهری از صنعت و کشاورزی ندیدیم تا «زاپورویه» که سد معروف آن ۸۷۵،۰۰۰ کیلووات برق می‌دهد و کارخانه برق این سد طوری است که شش نفر کارگر آنرا اداره می‌کنند. سد زاپورویه که قبل از جنگ ساخته شده بود طی جنگ خراب شد و پس از پایان مخاصمات دوباره دولت شوروی آنرا ساخت.

در همین شهر «زاپورویه» يك کارخانه پولادسازی، و سپس در مرحله بعدی در شهر کیف نیز از يك کارخانه ماشین سازی بازدید کردیم.

این بود مشاهدات نگارنده در مورد مظاهر صنعت و کشاورزی شوروی. این بازدیدها، مخصوصاً برای کسی که اهل صنعت و اهل کشاورزی نیست، معنای خیلی زیادی نمی‌تواند داشته باشد. ولی همانطور که قبلاً تذکر داده شد کم و بیش نموداری از نیروی صنعتی و کشاورزی شوروی و روش کار و وضع کارگران به دست می‌دهد که وقتی با علائم دیگر صنعت و کشاورزی شوروی

توأم می‌شود می‌توان نتیجه گرفت دولت شوروی کوشش زیادی برای پیشرفت اقتصادیات کشور به‌عمل آورده و با استفاده از منابع عظیم و گوناگون کشور از یکطرف، و تسلط کامل و بلامانع برای این منابع و نیروهای انسانی، توانسته است این کشور را تبدیل به یکی از واحدهای بزرگ اقتصادی دنیای کنونی کند.

در خاتمه این بحث به يك نکته اساسی دیگر نیز باید توجه کرد که چه در پیشرفت کشاورزی و صنعتی شوروی و چه در وضع زندگی مردم آن اهمیت اساسی داشته است. توضیح آنکه دولت شوروی با مالکیت کلیه منابع اقتصادی اعم از کشاورزی و صنعتی، جایی را که در سایر کشورها کشاورزان و صاحبان صنایع کوچک و بزرگ دارند اشغال کرده است و بنابراین در شوروی، صنعتگر و کشاورزی نیست جز دولت شوروی.

ولی قدرت و نفوذ دولت در اتحاد جماهیر شوروی از داشتن مقام «صاحب‌کار» هم بیشتر است، و دولت در حقیقت جای مردم و خریداران را هم گرفته است. بدین معنی که در سایر کشورها در حالی که به‌دست آوردن منفعت، عامل محرك کشاورزان و صنعتگران است ولی صنعتگران و کشاورزان يك «حریف بزرگ و مقتدر» نیز در مقابل خود دارند که آن مردم و مشتری است. در سایر کشورها اگر نجاری یا آهنگری یا گندمکاری یا صاحب‌کارخانه بزرگی جنسی بسازد که خیلی هم منفعت داشته باشد ولی مردم به‌آن رغبت نشان ندهند، جنسش به‌فروش نمی‌رسد و یا ضرر بزرگی می‌کند و یا بکلی ورشکست می‌شود. به‌عبارت دیگر در سایر کشورها جنس را نمی‌توان به‌مردم و مشتریها تحمیل کرد، زیرا چندین ده بلکه چندین صد فروشنده دیگر هم هست که فوراً جنسی مطابق میل مردم به‌بازار می‌آورد.

در شوروی اولاً چنین رقابتی وجود ندارد و چون فروشنده یکی است مردم ناگزیرند جنس همان فروشنده واحد را بخرند، و ثانیاً دولت شوروی از این قدرت مطلقه خود فقط در مورد نوع جنس استفاده نمی‌کند بلکه در مورد خود عدم یا وجود جنس نیز استفاده می‌کند.

مثلاً دولت شوروی به‌منظور جلوگیری از فلان رشته از صنعت سنگین، چند رشته از صنایع مولد احتیاجات روزمره را فدا می‌کند و این کالاها را نمی‌سازد. بدین ترتیب تا مدتی که دولت در این تصمیم باقی است کالای موردتصمیم هرچه باشد، فرش یا پارچه خوب

یا رادیو یا نوع مخصوصی از ظروف، ساخته نمی‌شود و کسی نیز در شوروی از این وسایل استفاده نمی‌کند.

موقعی که پس از مرگ استالین، مالنکوف روی کار آمد یکی از مواد برنامه کارش ازدیاد تولید کالاهای مورد احتیاج مردم بود تا پس از سختی که مردم در دوره زمامداری استالین کشیده بودند از وسایل، رفاه بیشتری برخوردار شوند. ولی با برکناری او، سیاست ازدیاد این محصولات از بین رفت و دوباره دولت شوروی توجه خود را معطوف به صنایع سنگین کرد.

این اختیار مطلق در رشته‌های مختلف صنعتی و کشاورزی که هیچیک از دولتهای دنیا نظیر آنرا ندارد یکی از وسایل عمده و اساسی است که دولت شوروی برای ایجاد و ترقی صنایع سنگین به کار برده است.

## آموزش و پرورش و فرهنگ

وقتی لنین و یارانش پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ زمام امور شوروی را در دست گرفتند از لحاظ آموزش و پرورش و فرهنگ نیز خود را با وضعی نظیر وضع صنعت و کشاورزی روبرو دیدند. یعنی همانطور که اتحاد جماهیر شوروی در زمان انقلاب از نظر صنعتی و کشاورزی عقب افتاده بود و دولت کمونیست ناگزیر بود ده اسبه به طرف پیشرفتهای کشاورزی و صنعتی بتازد، از لحاظ فرهنگی و آموزشی و پرورشی نیز روسیه عقب افتاده ترین کشورهای اروپا بود و با سوادهای آن اقلیت خیلی کوچکی را تشکیل می دادند. بدین ترتیب دولت کمونیست از آغاز، بهمان چشمی که به صنعت و کشاورزی نگریست به آموزش و پرورش نیز نگاه کرد و نقشه های پردامنه ای برای ایجاد کادرهای مختلف صنعتی، فنی، کشاورزی، علمی و غیره تنظیم نمود.

شباهتی که در شوروی بین صنعت و کشاورزی و آموزش و پرورش هست خیلی بیش از آنست که در وهله اول به نظر می رسد، و درك این مطلب برای کسانی که در جامعه های غیر کمونیستی زندگی می کنند شاید کمی مشکل باشد، و به همین جهت باید توجه مخصوص به آن کرد. توضیح آنکه در شوروی همانطور که کارخانه ها و مزارع، مستقیم یا غیرمستقیم «مال» دولت است و نتیجه و محصول کار آنها عاید دولت می شود، اشخاص و افراد هم «مال» دولت یا بهتر بگوییم «آلات و ابزار» کار دولت هستند. مهندسی که کارخانه ای را زیر نظر دارد اگر صلاحیت نداشته باشد یا اطلاعاتش ناقص باشد، لطمه ای این عدم صلاحیت و نقص اطلاعات، مستقیماً به دولت وارد می آید. معماری که عمارتهای محله ای زیر نظر و بر طبق نقشه های او بنا می شود اگر بی صلاحیت و ندانم کار باشد، عمارات متعلق به دولت زود خراب می شود و یا زود معیوب می گردد. بنابراین از همه نظریات و جهات دیگر گذشته «منفعت» دولت شوروی ایجاب می کند که هر کس سر هر کاری هست تا سرحد امکان صلاحیت دارتر، و با اطلاع تر، و استاد تر باشد.

به عبارت دیگر کشور شوروی را به طور کلی می توان شبیه به کارگاه عظیمی کرد که در درجه اول کارگران و کارکنان آن باید ایمان و اعتقاد کامل و تزلزل ناپذیر به طرز اداره کارگاه داشته باشند، و در درجه دوم «مدیریت» کارگاه سعی می کند که کارگران و کارکنان نه تنها «مؤمن» بلکه کاردان هم باشند. از یکطرف آنهایی که در ایمانشان تزلزلی رخ دهد به طرز شدیدی مجازات می شوند و تقریباً حق حیات ندارند! و از طرف دیگر، دستگاه سعی می کند مؤمنین به حد اکثر امکان کاردان باشند.

پیشرفتهای آموزشی و فرهنگی شوروی در همین مثال بالا خلاصه می شود، و برنامه فرهنگی دولت شوروی از آغاز این بوده است که اطفال و جوانان شوروی هم کمونیستهای مؤمن و مطیع، و هم از لحاظ حرفه ای افراد کاردان و با صلاحیتی بار آیند.

برای وصول به این هدفهای دوگانه، دولت شوروی در مدت چهل سالی که از زمان انقلاب می گذرد منتهای کوشش را به عمل آورده است و آثار این کوشش در تمام مراحل مختلف آموزش و پرورش دیده می شود، از کودکانهای کارخانه ها و کلخوزها گرفته تا دانشگاه عظیم مسکو که بدون تردید هم عمارتش از بزرگترین عمارتهای مشابه خود در دنیا است و هم دستگاه آموزشش از مجهزترین دستگاههای آموزشی جهان است.

در اولین روز اقامتشان در مسکو بود که به بازدید دانشگاه مسکو رفتیم، عمارت آسمانخراش دانشگاه مسکو بر فراز تپه های لنین ساخته شده است که در حومه شهر قرار دارد و تا چندی قبل خالی از عمارات و سکنه بود. این آسمانخراش، هم شامل دانشکده ها و لابراتوارها و کتابخانه ها و سایر وسایل آموزشی است، و هم قسمتی برای اقامت دانشجویان دارد. با هدایت رئیس دانشگاه، به وسیله آسانسور از طبقات مختلف عمارت دانشگاه بازدید کردیم و به چندین کلاس درس، لابراتوار فیزیک و شیمی، قرائت خانه، تالار سخنرانی و اجتماع سر زدیم و همه جا گذشته از اینکه عمارت و اطاقها را مناسب کاری که در آن انجام می شد ساخته بودند وسایل و ابزار کار نیز به بهترین وجهی موجود بود. در قسمت محل اقامت، هر دو اطاق دارای یک در مشترک و یک راهروی کوچک مشترک بود که در هر یک از اطاقها به این راهرو باز می شد.

همچنانکه قبلاً تذکر دادیم دانشگاه مسکو را می توان یکی از بهترین مؤسسات آموزشی دنیا به شمار آورد.

دومین مؤسسه فرهنگی که بازدید کردیم فرهنگستان ازبکستان در شهر تاشکند بود. رئیس این فرهنگستان در دفتر خود گزارش مفصلی درباره فعالیت‌های مختلف فرهنگستان به حضور شاهنشاه داد و توضیح داد که اکنون در ازبکستان پنج دانشکده وجود دارد و فرهنگستان دارای نوزده عضو پیوسته و بیست و شش عضو وابسته است که در رشته‌های مختلف مشغول مطالعه هستند.

نکته جالبی که طی این تشریفات رخ داد این بود که رئیس فرهنگستان طی گزارش خود تذکر داد که اخیراً کتاب قانون ابوعلی سینا «دانشمند ازبک» به زبانهای روسی و ازبک ترجمه شده و جلد‌های اول و دوم آن منتشر شده است. رئیس فرهنگستان پس از پایان گزارش خود، این کتابها را به حضور شاهنشاه تقدیم کرد. شاهنشاه در نطق جوابیه خود این جمله را ذکر کردند که «از اینکه آثار نویسندگان ایرانی را به زبانهای روسی و ازبک ترجمه کرده و از آنها تجلیل کرده‌اید متشکریم».

تصادفاً بلافاصله پس از بازدید فرهنگستان که در حقیقت عالیت‌ترین مؤسسه فرهنگی هر کشوری است، در نزدیکی تاشکند به بازدید کودکستان کلخوز، که اولین مرحله آموزشی و پرورشی است رفتیم.

بچه‌ها در حیاط کودکستان مشغول بازی و تفریح بودند. پسرها پیراهن و شلوار کوتاه، و دخترها پیراهن نسبتاً بلند به تن داشتند، و به مناسبت بازدید اعلیحضرتین چند آواز دسته‌جمعی خواندند و یک بار نیز رقصیدند. سپس به بازدید اطاق خواب و اطاق غذاخوری آنها رفتیم و تختخوابهای کوچک و میزها و صندلیها که همه به اندازه بچه‌های سه تا پنج ساله بود خیلی جالب و قشنگ و ملوس بود.

اینها سه مؤسسه آموزشی و فرهنگی بود که ما دیدیم. البته چندبار نیز که اعلیحضرت برای بازدید مانور ارتشی و یا کارخانه و یا مؤسساتی نظیر آن رفته بودند علیاحضرت از کودکستانهایی بازدید به عمل آوردند که نگارنده و اغلب همراهان آنها را ندیدیم. ولی به‌طور کلی می‌توان قضاوت کرد که دولت شوروی تا اندازه‌ای که فرصت و وسیله داشته در تعمیم امر آموزش و پرورش کوشیده و از این برنامه‌های آموزشی و پرورشی چه برای ترویج و اشاعه مرام کمونیسم و چه برای ایجاد کادرهای مختلف حداکثر استفاده ممکنه را برده است. امروزه در شوروی عده بسی‌سواد

بسیار کم و شاید محدود به پیرمردهای کهنسال باشد، و از طرف دیگر در رشته‌های مختلف صنعتی و فنی و علمی، متخصصین فراوانی تربیت شده‌اند.

این نکته را نیز باید تذکر داد که علاوه بر اینکه آموزش رشته‌های مختلف تا سرحد امکان با مرام کمونیسم آمیخته است، در بسیاری جاها در تاریخ و ادبیات و سایر شاخه‌های دانش «دست‌کاری‌هایی» می‌شود که مضحک است. برای ما ایرانیها شاید بهترین مثال، همین «ازبك» بودن ابن‌سینا است، و یا اینکه فردوسی شاعر تاجیکی است که از زبان و ادبیات فارسی نیز اطلاعاتی داشته است!

علاوه بر مؤسسات آموزشی یعنی کودکانستانها و دبستانها و دبیرستانها و دانشگاهها و فرهنگستانها، سایر عوامل فرهنگی نیز کم و بیش وضع همین مؤسسات را دارند، یعنی از یکطرف به موازات پیشرفتهای آموزشی پیش رفته‌اند و از طرف دیگر همان خصوصیات مؤسسات آموزشی را دارند.

مثلاً کتاب! چاپ کتاب چه از لحاظ تعداد آن و چه از لحاظ نفاست و زیبایی خیلی در شوروی پیش رفته است، ولی در این مورد نیز دولت قادر مطلق است و فقط کتابهایی را چاپ و منتشر می‌کند که صلاح بداند. بدین ترتیب نه فقط در حال حاضر تنها نویسندگانی موفق به انتشار کتاب خود می‌شوند که آثارشان از تصویب دستگاههای دولتی بگذرد، بلکه از نویسندگان خارجی فقط آثار آن عده از نویسندگان به‌روسی ترجمه و چاپ می‌شود که نظر «موافق» باشوروی داشته و یا اقلاً آثارشان در تأیید همه یا قسمتی از اصول مورد اعتقاد دولت شوروی باشد. نویسندگان قدیم‌روسی نیز از این قاعده مستثنا نیستند و سعدی‌ها و حافظ‌های ادبیات روسی به‌وسیله دولت سانسور می‌شوند. بدین ترتیب متعددند نویسندگان قدیم روسی، که نامشان در تمام دنیا با تجلیل برده می‌شود و آثارشان مورد مطالعه عموم است، ولی کتابهای آنها در اتحاد جماهیر شوروی نه چاپ می‌شود نه کسی آنها را می‌خواند. موارد از این عجیب‌تر هم پیش می‌آید، از قبیل اینکه نویسندگان معاصر امروز مورد تأیید دولت است و کتابهایش در همه کتابفروشیها و کیوسکها به فروش می‌رسد، ولی ناگهان دولت در او و آثارش عیبی می‌بیند و ناگهان کتابهای او بطور معجزه‌آسایی از همه کتابفروشیها «غایب» می‌شود و دیگر کسی سراغ آنها راهم نمی‌گیرد.

برائثر همین وضع است که در تمام دوره چهل ساله زمامداری حزب کمونیست کتابهای بسیار قلیلی به وجود آمده است که از شاهکارها و یا اقلا از آثار خوب ادبیات معاصر به شمار رود، و حال آنکه در کشورهای از قبیل فرانسه و ایتالیا که حزب کمونیست نیرومند است بسیاری از کتابهای معاصر روسی را ترجمه می کنند و منتشر می سازند. فقط یکی دوتا از آثار نویسندگان معاصر روسی کم و بیش شهرت بین المللی پیدا کرده، و آنها هم بیشتر موضوعشان خارجی بوده و داستان آنها در کشورهای دیگر رخ می داده است.

روزنامه و مجله نیز کم و بیش همین حال را دارد، بعضی مجلات و روزنامه های شوروی یا مستقیماً به وسیله دستگاههای مطبوعاتی دولت منتشر می شوند و یا به وسیله مؤسسات و ادارات دولتی. به همین جهت نیز لحن همه آنها یکدست و یکنواخت است و همیشه نظریات آنها درباره همه مسائل، چه داخلی و چه بین المللی، عیناً یکی است. همه دسته جمعی از يك اقدام یا يك شخص تمجید و تحسین و ستایش می کنند و یا همه دسته جمعی به انتقاد شدید و حمله به شخص یا اقدامی یا کشوری می پردازند.

نکته دیگری نیز که در مطبوعات شوروی جالب توجه است قلب صفحات روزنامه ها است. «پراودا» و «ایزوستیا» که مهمترین روزنامه های شوروی هستند و یکی ارگان دولت و دیگری از ارگان حزب کمونیست است، هر يك فقط در چهار صفحه منتشر می شوند، در حالیکه نظایر آنها در ممالک دیگر از جمله در ایران در شانزده الی بیست صفحه، و در آمریکا در سی الی صد صفحه و بیشتر منتشر می شوند.

نتیجه ای که رویهمرفته از مطالعه وضع آموزش و پرورش و فرهنگ در شوروی می توان گرفت این است که پیشرفت دولت شوروی در این عرصه از لحاظ «فنی» خیلی زیاد و قابل ملاحظه است. تعداد مدارس، تعداد باسواها، و تعداد وسایل آموزشی و فرهنگی خیلی ترقی کرده و پیشرفته است. ولی نتیجه ای و «عصاره ای» که معمولاً در کشورهای دیگر از همه این وسایل و ابزار گرفته می شود با نتیجه ای که در شوروی گرفته می شود خیلی متفاوت است، و این همان تفاوتی است که در همه شاخه های زندگی فردی و اجتماعی و ملی بین وضع کشورهای کمونیست و وضع سایر کشورها دیده می شود.



## ضیافتی در کرملین - باکو

مشاهدات نگارنده در شوروی طی این مسافرت بیست روزه، چه از جهت پذیرایی و چه از نظر رشته‌های مختلف زندگی اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی، به شرحی بود که گذشت. البته در شرح این مشاهدات رعایت نهایت اختصار به عمل آمده است.

اگر خوانندگان عزیز فراموش نکرده باشند قسمت پذیرایی را تا بازگشت به مسکو ادامه دادیم و سپس بشرح مشاهدات مختلف پرداختیم و ذکر بقیه پذیرایی را به فصول بعد موکول داشتیم.

اتفاقاً بقیه پذیرایی، یعنی از بازگشت به مسکو تا مراجعت به ایران، وقایع خیلی برجسته متعددی ندارد، برنامه اقامت ثانوی ما در مسکو که سه روز طول کشید چهار ماده قابل ذکر داشت، ضیافت در کرملین، بازدید از موزه ترتیاکف، حضور در شورای عالی اتحاد جماهیر شوروی و تماشای تئاتر عروسک.

موزه «ترتیاکف» مهمترین موزه نقاشی شوروی است و تقریباً هرکس به مسکو برود مسلماً بازدیدی نیز از این موزه به عمل می‌آورد. این موزه در زمان قبل از انقلاب به وسیله شخص هنرپرووری به نام «ترتیاکف» تأسیس شد تا آثار برجسته نقاشان شوروی به طور دائم در آن به معرض نمایش گذاشته شود. پس از انقلاب نیز این موزه اهمیت خود را حفظ کرد به طوری که علاوه بر مسافران خارجی همه علاقه‌مندان هنر نقاشی به تماشای آن می‌روند و کمتر موقعی است که دالانها و تالارهای آن از تماشاچی خالی باشد. عکسهای رنگین تابلوهای این موزه نیز تهیه شده است که در خود موزه به فروش می‌رسد.

شب همانروز که بازدید از موزه ترتیاکف به عمل آمد، آقای وروشیلوف رئیس جمهوری شوروی ضیافت مجللی در تالار «سن ژرژ» کاخ کرملین به افتخار اعلیحضرتین داد. این ضیافت خیلی باجلال و شکوه بود و همه وزیران و رجال شوروی به ضمیمه هیئتهای نمایندگی خارجی مقیم مسکو به آن دعوت شده بودند. شام، ایستاده

بود، و پس از آن برنامه بسیار جالبی مشتمل بر دو رقص دسته-جمعی دختران، چند آواز روسی و ایرانی (از جمله قطعه «کاروان» اثر امین‌الله حسین) يك برنامه آکروباسی، و يك برنامه چشم‌بندی و حقه‌بازی، انجام شد.

ولی در این ضیافت نکته‌ای به چشم می‌خورد که شاید نظیرش در هیچ جای دیگر دنیا در چنین ضیافت رسمی و عظیم و مجللی دیده نشود این نکته این بود که تالار سن‌ژرژ را به وسیله دیوار بسیار کوتاه چوبی (که تا زانوی اشخاص می‌رسید) به دو قسمت کرده بودند، یکی خیلی کوچکتر در بالای سالن، و دیگری بزرگتر که شامل بقیه سالن بود. اعلیحضرتین و ملتزمین رکاب و سران شوروی و سفرا و وزرای مختار خارجی با بانوانشان در قسمت بالای سالن قرار داشتند، و بقیه مهمانان، که سران «درجه دوم» شوروی و اعضای سفارتخانه‌های خارجی درمسکو بودند، در قسمت پایین. دیوار کوتاه چوبی در وسط قطع می‌شد به طوری که راه عبور و مرور برای يك و حد اکثر دو نفر باقی می‌ماند. در دو طرف این در، دو پاسبان که علامت مخصوصی نیز به بازوی خود بسته بودند ایستاده بودند و مانع عبور مهمانان «درجه دوم» به قسمت مهمانان «درجه اول» می‌شدند.

این تقسیم بندی سبب شده بود که تقریباً در تمام مدت ضیافت، قسمت بالا حکم «صحنه» ای را پیدا کرده بود و مهمانان قسمت پایین حکم «تماشاچی» را که پشت دیوار چوبی ایستاده بودند و مرتباً سر و کله می‌کشیدند تا آنچه را در قسمت بالا می‌گذرد خوب تماشا کنند.

چنین وضعی در يك مهمانی رسمی خیلی نادر و شاید عديم‌الوجود باشد که مهمانان را در ضیافت واحدی به این ترتیب به دو قسمت تقسیم بکنند، و علاوه بر این پاسبان هم بگذارند تا مبدا کسی از این قاعده تخطی کند.

فردای این ضیافت به استراحت تخصیص داده شده بود، و شب آنهم به تأثر عروسك رفتیم که شرح آن گذشت.

پنجشنبه بیست و یکم تیرماه، روز حرکت از مسکو بود. «دسته فقرا» مطابق معمول دو ساعت زودتر از سایرین از خواب برخاستند و پس از يك صبحانه خیلی سریع، به فرودگاه رفتند و بلافاصله هواپیما حرکت کرد.

پس از يك پرواز بسیار طولانی که هواپیما فقط یکجا برای

بنزین‌گیری پایین آمد، اول شب به باکو رسیدیم. وقتی هواپیمای اعلیحضرتین رسید تشریفات پذیرایی مطابق سایر شهرها به عمل آمد، نواختن سرودهای ملی ایران و شوروی و آذربایجان شوروی، تقدیم دسته‌گله‌ها به وسیله کودکان خردسال، نطق خوش آمد رئیس جمهوری، نطق جوابیه اعلیحضرت، سان و رژه گارد احترام. سپس با اتومبیل‌هایی که آماده شده بود به طرف شهر حرکت کردیم و پس از طی مسافتی بسیار طولانی به شهر رسیدیم. در باکو نیز جمعیتی که در دو طرف مسیر ملوکانه جمع شده بودند، خیلی زیاد و از بسیاری شهرها پرسرو صداتر و ابراز احساسات آنها شدیدتر بود. حتی یکی دوجا بین مردم که می‌خواستند جلوتر بیایند و اعلیحضرتین را از نزدیکتر ببینند و افراد پلیس نزاع شد.

برای ملتزمین رکاب در مهمانخانه «اینتوریست» جا تعیین شده بود، و چون ظرف نیم ساعت می‌بایستی در تئاتر باکو حاضر شویم شام به سرعت صرف گردید. برنامه آنشب تئاتر باکو که در هوای آزاد و به طوری که در ایران می‌گویند در «سالن تابستانی!» انجام شد عبارت بود از چند رقص و آواز تکی و دسته‌جمعی آذربایجانی. طبیعتاً شباهتی که بین فلورکلور و آلات و ادوات موسیقی و نوع آهنگها و رقصهای آذربایجانی و ایرانی به چشم می‌خورد از همه جا و حتی از ازبکستان هم بیشتر بود. ولی در مقابل، وضع و وسایل تئاتر باکو خیلی از تئاتر ازبکستان «فقیرتر» بود و با اینکه «سالن تابستانی» را با تالار تئاتر نمی‌توان مقایسه کرد معلوم بود که هنوز در باکو عمارت مدرن مخصوصی برای تئاتر ساخته نشده است. پس از انجام برنامه به هتل مراجعت کردیم، و صبح زود فردا، هواپیما مارا به سوی ایران آورد.



## شوروی، مسئله برای همه

رویهمرفته ازاین مسافرت بیست‌روزه و مشاهدات آن چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟

نکته‌ای که درباره آن هیچ تردیدی نیست این است که دولت شوروی توانسته است طی چهل سال به پیشرفتهای عظیم صنعتی و کشاورزی و فنی نایل آید و با تسلط کاملی که بر منابع انسانی و طبیعی کشور داشته است روسیه را از صورت يك کشور عقب‌افتاده به صورت یکی از مجهزترین کشورهای دنیا درآورد به طوری که در دنیای کنونی یکی از دو قطب سیاست بین‌المللی شود.

دو نکته دیگر نیز هست که به طور جدایی ناپذیری وابسته به این نکته اول است، یکی اینکه این پیشرفتهای با چه «وسایلی»، با چه «روشهایی» و به چه «قیمتی» به دست آمده است، و دیگر اینکه هدف و مقصود ازاین پیشرفتهای چه بوده و نتیجه و حاصل این پیشرفتهای به چه مصرفی می‌رسد؟ طی صفحاتی که گذشت نگارنده کوشش کرد هم مراحل این پیشرفتهای صنعتی و علمی و فرهنگی و اقتصادی و هم این دو مسئله‌ای را که بخودی خود طرح می‌شود بطور خلاصه تشریح کند.

ولی از نظر يك خارجی، مسئله مهمتری نیز مطرح می‌شود، و آن روابطی است که بین سایرکشورها و دولت شوروی برقرار است. این مسئله مخصوصاً برای همسایگان بلافاصله شوروی، و ازجمله ایران، اهمیت حیاتی دارد.

در این مورد نیز برای وصول به حقیقت، باید بدون توجه به احساسات له و علیه، واقعیات را مورد مطالعه قرار داد و ملاحظه کرد که از زمان تأسیس دولت شوروی تاکنون چه نوع روابطی بین این کشور و سایرکشورها برقرار بوده و عوامل متشکله این روابط چه بوده است؟ درحقیقت بایستی بدون توجه به میزانهای «خوب» و «بد»، مانند تاریخ‌نویسی که وقایع صد یا دویست سال قبل را مورد مطالعه قرار می‌دهد این مسئله را مورد بررسی قرار داد.

حزب کمونیست در همان روزهایی که انقلاب را در شوروی

انجام می‌داد و اساس جامعه روسیه را دگرگون می‌کرد يك مطلب خیلی مهم را نیز به دنیا اعلام داشت، و آن اینکه هدف رهبران بلشویك، فقط انجام انقلاب در روسیه نیست، و این رهبران تصمیم دارند باتمام وسایل سعی کنند که همین رژیم در سایر کشورها نیز به وجود آید.

روابط سایر کشورهای دنیا با شوروی براساس همین برنامه‌ای است که دولت شوروی از روز اول درپیش گرفته و در تمام این مدت تاکنون نیز آنرا یکی از اصول حکومت خود قرار داده است. حتی در شوروی يك دستگاه رسمی همیشه وجود داشته که تنها وظیفه‌اش استقرار کمونیسم در سایر کشورها بوده است. این سازمان که قبل از جنگ اخیر نام «کمینترن» را داشت بعداً نام «کمینفرم» را به خود گرفت و به هر حال همیشه فعالیت می‌کرد و می‌کند.

داشتن چنین برنامه‌ای نه فقط دولتها، بلکه طبقات مختلف مردم را نیز در وضعی قرار می‌دهد که در تاریخ دنیا بی‌سابقه است. صاحبان صنایع (از صاحبان کارخانه‌های بزرگ گرفته تا نجارها و آهنگرها)، کشاورزان (از مالکین بزرگ گرفته تا کشاورزان کوچک)، روشنفکران و صاحبان حرفه‌ها (پزشکان، وکلای عدلیه، مهندسين، معماران و غیره)، و حتی کارگرانی که به آزادیها و امتیازات حرفه‌ای خود علاقه‌مندند و می‌خواهند از حقوق اعتصاب و مذاکره با صاحب کار و بحث در دستمزد و ساعات کار و میزان تعطیلات و نظایر آن برخوردار باشند، همه و همه وضع خود را در مقابل چنین برنامه‌ای درخطر می‌بینند و در نتیجه درصفت مخالفین شوروی قرار می‌گیرند. البته همچنانکه در تمام طول تاریخ دنیا دیده شده، هر عقیده‌ای پیروانی پیدا می‌کند، و در مسئله مورد بحث نیز در بسیاری از کشورهای دنیا احزاب کمونیست وابسته به شوروی به وجود آمده و مبارزات شدید سیاسی نیز کرده است ولی هیچ‌جا، حتی در فرانسه و ایتالیا که احزاب کمونیست قوت زیاد و اعضای فراوانی پیدا کرده‌اند، این احزاب نتوانسته‌اند اکثریت مردم را با خود همراه سازند، همیشه در اقلیت بوده‌اند و همیشه خود را با احساسات مخالف و حتی کینه‌آمیز اکثریت مردم روبرو دیده‌اند.

بدین ترتیب اولین و مهمترین عامل روابط شوروی با سایر کشورهای دنیا همین احساسات و افکار و عقاید عمومی مردم و طبقات مختلف اجتماع است.

ولی، مخصوصاً از جنگ بین‌المللی اخیر، يك عامل دیگر نیز

پیدا شده که در روابط شوروی با سایر کشورها تأثیر عمیقی می‌کند و آن سیاست «بسط‌طلبی» و به عبارت دیگر «جهان‌نگشایی نظامی» شوروی است.

توضیح آنکه برخلاف تمام پیش‌بینی‌های رهبران انقلاب شوروی، انقلاب کمونیستی در هیچ کشور دیگری صورت‌نگرفت و در کشورهای اروپایی و آمریکایی باوجود اتحادیه‌های عظیم کارگری و قدرت زیادی که این سندیکاها در امور سیاسی و اجتماعی دارند، نه تنها انقلابی نشد بلکه در بسیاری کشورها حزب کمونیست نفوذی هم در اتحادیه‌های کارگران نداشت. درمقابل، فقط در کشورهای «انقلاب» شده ارتش سرخ وارد آنها شد. و انقلاب تمام کشورهای شرقی اروپا به این وسیله انجام گرفت. حتی درچین که قوای شوروی علناً واردکار نشدند، بازهم ارتش «مائوتسه تونگ» بود که چین را کمونیست کرد، نه انقلاب کارگران و کشاورزان چینی.

این مسئله، یعنی دخالت نظامی شوروی در یک کشور به منظور استقرار رژیم کمونیسم و وابسته کردن آن کشور از جهات مختلف اقتصادی و تجارتي و صنعتی به شوروی، عامل تازه‌ای بود که پس از جنگ بین‌المللی دوم پیدا شد و به آن عامل اولی اضافه‌گشت.

البته مسائل دیگری هم هست که جنبه بکلی معنوی دارد و در روابط سایر کشورها با شوروی خیلی مؤثر است. مثلاً عشق به آزادی‌های فردی و اجتماعی که مخصوصاً در کشورهای اروپایی و آمریکایی ریشه‌های عمیقی دارد و صرف‌نظر از علاقه یک آهنگر به کارگاهش و یک کشاورز به چند جریب زمینش و یک میلیونر به کارخانه‌هایش، از لوازم زندگی اکثریت مردم است. و یا اعتقادات مذهبی که چه در کشورهای مسیحی و چه در کشورهای مسلمان و همچنین سایر کشورها، نفوذ زیادی در افکار و احساسات مردم دارد و در بسیاری موارد خط‌مشی آنانرا در زندگی تعیین می‌کند. اینها عواملی است که رویهم‌رفته اساس روابط سایر کشورها را با شوروی معین می‌کند و وضعی پیش می‌آورد که در تاریخ دنیا بی‌سابقه است، بی‌سابقه‌است از این نظر که روابط دو دولت از حدود روابط و تمایلات و نظریات خود دولتها تجاوز می‌کند و مربوط به افکار و احساسات و تمایلات قاطبه مردم می‌شود (زیرا در زندگی خصوصی و شخصی و روزمره آنها مؤثر است) و به‌طور اجتناب‌ناپذیری غیرعادی می‌ماند.

دولت شوروی همچنانکه در داخله‌اش پراز «معما» است، در

خارج از سرحدات خود نیز این «معمای بین‌المللی» را به وجود آورده  
است که وقتی خوب تجزیه کنیم تبدیل به «معمای شخصی» برای  
تک تک افراد مردم می‌شود.

۱۳۳۵

## II

# در راه خدا

عربستان سعودی



«الله اکبر» مثل توپ صدا کرد.  
هیچ شباهتی به «الله اکبر» مؤذن‌های ما، با آهنگ پر موج و ظریف و نوازش‌کننده‌شان نداشت.  
مؤذن عرب، در بیت‌الله الحرام، الله اکبر را به دو قسمت تقسیم می‌کرد، و بلکه درحقیقت به سه قسمت.  
اول «الله» را با صدای کشیده می‌گفت، و سپس دو هجای «اکبر» را، با تقطیع، با صدای رعدآسایی بیان می‌داشت. بنظرم رسید مانند شمشیری که هوا را با سرعت و سوت‌زنان می‌شکافد، و سپس با شدت و به تناوب، دو ضربت هول‌آور بر جسم سختی وارد می‌آورد.

بسیاری از آیات هول‌انگیز قرآن بیادم آمد:  
«اذا زلزلت الارض زلزالها، و اخرجت الارض القانها»،  
«اذا السماء انشقت»، «اذا الشمس كورت»، «اذا النجوم انكدرت»، «اذا الجبال سميرت»، «اذا السماء انفطرت و اذا النكواكب انتشرت»، «اذا البحار فجرت»، و «اذا القبور بعثرت»\*  
و بار دیگر: الله اکبر.

صدر اسلام. صحرای سوزان. درستی محمد (ص). شجاعت محمد (ص). رنج محمد (ص). پایداری محمد (ص). هجرت محمد (ص). برق شمشیرها. ضربه نیزه‌ها. نعره آنکه کشته می‌شود. ناله آنکه مجروح می‌شود. شیون بیوه‌ها و یتیم‌ها. صدای سم اسبها، و بی‌صدایی پای شترها. و جنگ و مذاکره. و سیاست و موافقت. و مقاومت. و دائماً پیشرفتی مقاومت ناپذیر.

\* بترتیب:

«چون زمین به لرزش درآید، و زمین گرانیه‌های خویش بیرون کند»،  
«وقتی که آسمان بشکافد»،  
«وقتی که خورشید پیچیده شود، و وقتی که ستارگان تیره شوند،  
و چون کوهها راهسیر شوند»،  
«وقتی که آسمان بشکافد، و وقتی که ستارگان پراکنده شوند،  
وقتی که دریاها بهم پیوندند. و وقتی که گورها زیر و رو شوند»،  
(از ترجمه آقای ابوالقاسم پاینده)

صدای رعد آسایی بر فراز عربستان: قولوا لا اله الا الله تفلحوا  
و به فاصله چند سال، عربستان یکدل و يك زبان می گوید:  
اشهدان لا اله الا الله، و اشهدان محمداً رسول الله.

و سپس، این انفجار باور نکردنی، این پیشرفت معجزه آسا،  
این لشکرهای ده هزار نفری و بیست هزار نفری و چهل هزار نفری که  
به سوی چهار گوشه دنیا به راه افتادند، و با امپراطوریهای چندین  
میلیونی و لشکرهای چند صد هزار نفری روبرو شدند، و مانند برق  
و صاعقه همه جا پیش رفتند.

واز اقیانوس کبیر تا اقیانوس اطلس، همه جا بانگ الله اکبر به  
آسمان رفت. چندین صد میلیون آدمیزاد آنچنان زندگی می کنند که  
قرآن فرمان داده است، و آنچنان به خدا رو می آورند، آنچنان غذا  
می خورند، آنچنان زن می گیرند، آنچنان ارث می گذارند، آنچنان  
فکر می کنند که در هزار و سیصد و اندی قبل، در غاری نزدیک شهر  
گمنامی در صحرای عربستان، به مردی که در آغاز کودکی یتیم شده  
و جوانی خود را درسختی گذرانده بود، شروع به الهام و تعلیم شد.  
اذن به پایان می رسید و مؤذن يك بار دیگر بانگ برآورد: الله اکبر.  
باز این صدای توپ، باز این اثر شمشیری که فرود می آید و دو  
ضربت رعد آسا می زند.

ما «احرام» به تن داشتیم، یعنی دو تکه پارچه، مثل دو حوله  
بزرگ، که یکی را به دور کمر خود بسته بودیم و تا قوزك پایمان را  
می گرفت، و دیگری که بردوش انداخته بودیم و سینه و شانه هامان  
را می پوشانده.

صبح، با این لباس و با کفشی صندل مانند، که گیر آن به پا  
به وسیله رشته ای بود بین شست و انگشت اول پا، ازجده حرکت  
کرده بودیم و با اتومبیل به مکه و تا آستانه مسجد الحرام آمده  
بودیم.

آستانه این مسجد که اخیراً ساخته شده و هنوز هم به پایان  
نرسیده، مارا تحت تأثیر قرار داد. بنایی است خیلی با عظمت و  
خیلی باشکوه که وقتی تمام شود قریب يك میلیون نفر خواهند توانست  
در آن به نماز ایستند.

دم در مسجد، صندلها را از پا درآورده بودیم، و از همانجا،  
مراسم «عمره» شروع شده بود. دوازده نفر بودیم:

دکتر اقبال، دکتر فلاح، مهندس فرخان،

مهندس تاج بخش و مهندس دیباج  
از شرکت نفت

دکتر مشایخ فریدنی      سفیر کبیر ایران در عربستان سعودی  
امیر سلیمانی      از دربار  
آزرمی      از وزارت خارجه

دکتر الموتی، محسن موقر، اسمعیل پوروالی و من از مطبوعات ولی با آن لباسهای یکسان، و در مقابل خانه خدا، همگی یکسان بودند. یکسان، به دنبال راهنما و با تکرار ادعیه‌ای که او مقطع می‌گفت، هفت بار به دور کعبه گشته بودیم، در مقابل مقام ابراهیم نماز گذارده بودیم، هفت بار بین صفا و مروه راه پیموده بودیم (قسمتی از آنرا دوان دوان) و سپس از پله‌های مسجد عظیم و باشکوه بالا آمده بودیم و در طبقه دوم، رو به خانه خدا، نشسته بودیم و مؤذن می‌گفت:

— الله اکبر.

مقطع، رعد آسا، عالمگیر. . .

### در عربستان

قبل از آن روز و بعد از آن روز و خود آن روز، از شرق تا غرب عربستان را که پیمودیم در بسیاری از جاها و در غالب موارد مثل این بود که این هزار و سیصد و چهل سال نگذشته است. بالاتر، صرف نظر از شریعت اسلام، مثل این بود که انقلاب اسلامی هم به وقوع نپیوسته است، و هیچگاه امپراتوری عرب تشکیل نشده است، و هیچگاه این شبه جزیره مرکز ثقل نیمی از جهان نبوده است.

عرب و صحرای عربی و زندگی عربی و خیمه عربی و خانه گلی عربی، فقر، به منتهی درجه، که احتیاجات زندگی را منحصر می‌کند به پارچه‌ای که تن را بپوشاند، و پارچه کوچکتری که سر را بپوشاند، و رشته‌ای که این پارچه را بسر بچسباند، و قوت لایموت به معنای واقعی کلمه، قوتی که برای خوردن آن می‌توان بر روی خاک و رمل و ریگ نشست (هرگونه فرشی تجمل است)، و با دست خورد، و با دست تعارف کرد. مردمی که بخودی خود احتیاجی به بسمداشت و فرهنگ حس نمی‌کنند و هیچکس نگاهی به دنیای خارج و آنچه را در خارج می‌گذرد لازم نمی‌داند.

از حق نباید گذشت، منابع عربستان اجازه زندگی دیگری را نمی‌دهد. این صحراهای سوزان و لم یزرع، منبع ثروتی ندارد جز چند نخلستان و چند چاه آب، و چند باران سیل آسا در طی سال که امکان چریدن را به تعدادی شتر و گوسفند می‌دهد. و زندگی

عربی، در چادر و به صورت قبیله‌ای، و یا در شهرهای کم جمعیت و فقیر و دور از هم، بر طبق این منابع، به خودی خود معین می‌شود. و جنگ‌های دایمی طی هزاران سال بر سر همین منابع قلیل، و یا بر اثر تعصباتی که چنین زندگی ابتدایی و سخت و پر محرومیتی به وجود می‌آورد. اولین باری که وحدتی در عربستان به وجود آمد به وسیله اسلام بود، و دومین بار طی سی‌چهل سال اخیر بر اثر رژیم ثابت و محکم خانواده سعودی.

با سلطنت خانواده سعودی، عربستان وحدت خود را بازیافت، ولی در عین وحدت، زندگی پر از محرومیت بود. و کم و بیش همان عادات و آداب هزاران ساله حکمفرمایی می‌کرد. . . . تا

### معجزه نفت

. . . تا نفت پیدا شد.

چند سال قبل از شروع جنگ دوم بین‌المللی قراردادی بین دولت عربستان سعودی و چند شرکت نفت آمریکایی منعقد شد که شاید هیچکس نمی‌توانست اثرات معجزه‌آسای آنرا در این کشور پیش‌بینی کند.

آیه شریفه قرآن یکبار دیگر مصداق پیدا کرد. یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی. زندگی پر فقر و پر محرومیت و مرگبار اعراب بر اثر سرزمین سوزان و مرگبارشان به وجود آمده بود، و وقتی این زمین مرگبار را شکافتند ملاحظه شد که آب حیات در آن نهفته است.

آب حیات، نفت، سوت‌زنان بیرون زد، و بر زندگی اعراب باریدن گرفت.

ولی همچنانکه وقتی باران بر صحرای سوزان می‌بارد، تاملتی آب آن بخار می‌شود و به آسمان می‌رود، و بعد هم مدتی طول می‌کشد تا آب بخورد زمین رود، و بعد به تدریج آثار آن ظاهر شود، همانطور هم سالها گذشته است تا آمادگی برای هضم درآمد نفت و صرف درآمد نفت در جامعه عربی سعودی پیدا شود. و باز هم مانند غالب کشورهای عقب افتاده، این آمادگی از بالا، از زمامداران با فهم‌تر و باهوش‌تر و دنیاشناس‌تر شروع شده است. آخرین مرحله تحول در راه این آمادگی، جلوس ملک فیصل به تخت عربستان سعودی است که اندکی قبل جانشین برادر خود شد.

حالا که شما شهر ریاض را بازدید می‌کنید بناهای عظیم وزارتخانه‌ها را می‌بینید که یکی پس از دیگری در جاده فرودگاه ساخته شده است، گاه و بیگاه، تابلوی بیمارستانی، دبستانی، دبیرستانی و دانشکده‌ای نظر شما را جلب می‌کند: به درون این آموزشگاه‌ها که می‌روید کودکان و جوانانی را می‌بینید که در کلاسهای درس نشسته‌اند و ریاضی می‌خوانند، شیمی می‌خوانند، فیزیک می‌خوانند، و مطلع می‌شوید که برای تحصیل، کمکهای مادی فراوانی به دانش‌آموزان و دانشجویان می‌شود تا بی‌اضطراب و با اشتیاق به کسب علم بپردازند و برای ساختن عربستان فردا آماده شوند. و آنان که استعداد تحصیلات عالیه دارند به خرج دولت به دانشگاههای اروپا و آمریکا می‌روند.

البته قبل از اینکه این مؤسسات عام‌المنفعه ساخته شود، پولهای هنگفتی صرف ساختمان‌های عظیم و خانه‌های بزرگ کاخ مانند شده است که اکنون شما آنها را در محله‌های اعیانی ریاض و جده می‌بینید. مبالغ هنگفتی نیز صرف انواع و اقسام خوش‌گذرانیها در شهرهای اروپا شده که داستان آنها افسانه‌وار در مطبوعات بین‌المللی انتشار یافته است.

شاید بهترین مثال برای پی‌بردن به این مسئله که عربستان سعودی اکنون در چه مرحله‌ایست مثال مهمانخانه‌های کشور است که عموماً برای خارجی‌ها ساخته شده و تعداد مسافریں عرب یا عربی زبان آن خیلی کم است. چه در ریاض و چه در جده وقتی شما وارد مهمانخانه‌های بزرگ (که در هر یک از شهرها از دو یا سه بیشتر نیست) می‌شوید ظاهر و سرور و وسایل آنرا مثل مهمانخانه‌هایی با «استاندارد» بین‌المللی می‌بینید. ولی وقتی به مغازه مهمانخانه که مطبوعات انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و تعدادی اشیای مختلف می‌فروشد مراجعه می‌کنید، ملاحظه می‌کنید متصدی آن بغیر از عربی هیچ‌زبانی بلد نیست و بدین ترتیب هرگونه خریدی با لال بازی و علم و اشاره باید انجام گیرد، و هرگونه کسب اطلاعاتی درباره هر جنسی محال است. وقتی به اطاعتان می‌روید آنجا هم با پیشخدمتها با همین مشکل روبرو هستید و نمی‌دانید صبحانه خود را چگونه دستور دهید یا هر مطلب دیگری را چگونه توضیح دهید. در حمام اتاق، شیر دستشویی را که رویش نوشته است «آب گرم» باز می‌کنید، و هرچه صبر می‌کنید جز آب سرد از آن بیرون نمی‌آید، پیشخدمت را صدامی‌کنید و با لال بازی تکلیف خود را

می‌پرسید، او هم نمی‌داند و سراغ پیشخدمت دیگری می‌رود، و این یکی، پس از مدتی کند و کاو، توضیح می‌دهد که شیرها را عوضی نصب کرده‌اند و شیر آب گرم برای آب سرد است، و شیر آب سرد برای آب گرم. و بعد که زیر دوش می‌روید، می‌بینید این شیرها را درست نصب کرده‌اند، و وقتی برای خواب به اطاقتان می‌روید می‌بینید که دستگاه تهویه تا دلتان بخواهد دوده بیرون داده و تختخواب را سیاه کرده است.

و وقتی به «ظهران» یعنی شهر نفت می‌روید و در «گست‌هاس» شرکت آرامکو می‌خواهید، که ابداً ظاهر باشکوه مهمانخانه‌های شهرها را ندارد، همه چیز بجای خود است، همه چیز تمیز است، شیرها و دوشها درست کار می‌کنند، پیشخدمتها انگلیسی بلدند، و هیچوقت «لنگی» در کار شما پیش نمی‌آید.

### مسئله حیاتی

این مقایسه درحقیقت یکی از بزرگترین مسائلی را که نه فقط عربستان، بلکه همه کشورهای درحال پیشرفت با آن روبرو هستند نشان می‌دهد، و آن اینکه تمدن جدید فقط عبارت از یک مقدار وسیله و ماشین‌آلات و ابزار نیست که بتوان با پول تهیه کرد. تمدن جدید قبل از هرچیز عبارت از یک نوع روحیه است، یک نوع روحیه که لازمه‌اش نظم است و ترتیب و انضباط و دقت و احساس مسئولیت. و هیچ ملتی تا این روحیه را به دست نیاورد محال است در جاده ترقی واقعی بیفتد. برق، هم روشنائی می‌تواند بدهد و هم خنکی و گرمی و صدای معجزآسا از دور، و تصویر معجزآسا از دور، و هم می‌تواند زندگی را مختل کند و خرابی به بار آورد و حتی باعث مرگ شود. وصول به هر یک از این دو احتمال بسته به این است که باچه روحیه‌ای و چه دقتی و چه صلاحیتی با برق رفتار شود. و همینطور است همه وسایل دیگر تمدن.

باد اصلاح و تجدیدی که بر کلیه کشورهای خاور زمین می‌وزد، اکنون بر عربستان سعودی نیز وزیدن گرفته است. عربستان از کشورهای نادر و خوشبختی است که با حربه‌ای بسیار برنده به جنگ عقب افتادگیها و تیره‌روزیها می‌رود. این حربه برنده درآمد سرشار نفت است که بسیاری از کشورهای دیگر این ناحیه از قبیل پاکستان یا ترکیه، از آن محرومند.

خوشبختانه طی این مسافرت دیدیم و شنیدیم که زمامداران

عربستان توجه شدیدی به مسئولیت سنگینی دارند که بردوششان قرار گرفته است. همین افواج روز افزونی که در مدارس برای زندگی فردا آماده می‌شوند، و همین مراکز بهداشتی که برای مردم محروم تأسیس شده، همین جاده‌هایی که به حق مورد غبطه هیئت ایرانی قرار گرفت نشانه تلاشی است که برای بهبود وضع کشور می‌شود. و چقدر باعث خوشحالی‌مان شد که اولین آثار تحرک و ترقیخواهی را در بین خود مردم نیز دیدیم. چه علامتی از این روشنتر و بالاتر که در کشوری که هنوز سینما بر اثر تعصبات بعضی طبقات مردم ممنوع است، زنان فهمیده عربستان جنبشی به قصد رفع حجاب و به دست آوردن حقوق خود شروع کرده‌اند.

### بین دیروز و فردا

آقای «یمانی» وزیر نفت و معادن عربستان سعودی که مهماندار ما بود پای هواپیما در موقع خداحافظی گفت:  
- اگر نواقصی در وسایل پذیرایی ما بود ببخشید، و بدانید که با جان و دل مقدم شمارا گرامی داشتیم.

راست می‌گفت. مهمان‌نوازی را که صفت برجسته عرب است به حد اکثر رسانده بودند. وزیر نفت که در آمریکا تحصیل کرده و مرد مطلعی است و مورد توجه خاص ملک است آنی از پذیرایی ما غفلت نکرد، و در قسمتی از راه، خودش اتومبیل دکتر اقبال را راند، و عبدالحمید رئیس اداره روابط عمومی وزارت نفت، با اصرار در بین دو برنامه وقتی پیدا کرد و ما را به خانه خود برد و آنجا بانهایت تعجب دیدیم که همسرش آمد و پذیرایی کرد.

صفا و دوستی، و بسیاری از سنن خوب و قدیم شرق بهترین رشته‌هایی است که ما ملل خاور زمین را می‌تواند بهم پیوند دهد. و وقتی توجه کنیم که همه يك هدف در پیش داریم، و از مراحل واحد و معینی باید بگذریم، می‌بینیم که چه کمک‌های گرانبهایی می‌توانیم بهم بکنیم و دوستی ما چه ثمرات حیات بخشی می‌تواند داشته باشد. وقتی هواپیمای شرکت ملی نفت ایران اوج گرفت و در آسمان صاف عربستان به سوی آبادان رهسپار شد فکر کردم که ماکه اکنون در خاورمیانه زندگی می‌کنیم در خوب دوره‌ای به دنیا آمده‌ایم.

اگر در دوره ترقی و عظمت به دنیا می‌آمدیم چنان وضعی به نظرمان عادی می‌آمد و لذت چندانی از آن نمی‌بردیم. و اگر در دوره انحطاط دو بیست سال اخیر می‌آمدیم از شرم و بدبختی نمی‌دانستیم چگونه نفس بکشیم.

در این دوره هیجان و تحول است که می‌توان انواع هیجانان را حس کرد و از پیکار زندگی لذت برد. همانطور که در زندگی خصوصی افراد، کسان‌لذت واقعی برده‌اند که مردانه، درخت خوشبختی و کامیابیشان را خودشان کاشته و به ثمر رسانده‌اند.

### اطلاعات لازم درباره عربستان سعودی

**مساحت:** ۵۷۰،۰۰۰ کیلومتر مربع (تقریباً اندازه ایران).

**جمعیت:** قریب ۸ میلیون.

**پایتخت:** ریاض

**شهرهای بزرگ:** مکه معظمه، مدینه منوره، جده، ظهران.

**طرز حکومت:** سلطنتی، در خانواده سعودی، که از دویست سال قبل کم و بیش در نجد و نقاط دیگر عربستان امارت داشته‌اند و از چهل سال قبل وحدت شبه جزیره را عملی کردند. حکومت براساس شرع اسلامی انجام می‌گیرد.

ملك فيصل که ضمناً نخست‌وزیر و وزیر خارجه نیز هست. ولیعهد هنوز تعیین نشده است. ریال (معادل ۱۸ ریال ایران).

**پادشاه فعلی:** قمری

**واحد پول:** غروب كوك (غروب همیشه ساعت دوازده است و بنابراین ظهیر در تغییر است).

**تقویم:** (غیر از نفت): خیلی قلیل، و درآمد اساسی دولت عربستان سعودی قبل از استخراج نفت، حقوقی بود که از حجاج گرفته می‌شد.

**ساعت:** اکنون نه فقط از این راه درآمدی ایجاد نمی‌کنند بلکه همه‌ساله برای رفاه حال حجاج مخارجی نیز می‌کنند.

**منابع اقتصادی:** طی ده سال اخیر استخراج نفت در عربستان سعودی از روزی ۹۵۳،۰۰۰ چلیك به ۱،۶۲۹،۰۰۰ چلیك رسیده است.

**نفت:** (استخراج فعلی ایران ۱،۴۴۴،۰۰۰ چلیك است درآمد حاصله آن قریب پانصد میلیون دلار در سال می‌باشد).

### III

## آمریکا، بدون آمریکا

برزیل - آرژانتین - کانادا



## کشف امریکا

دریاسالار نایب السلطنه، که هنوز نه دریاسالار بود و نه نایب السلطنه، از فراز برج کشتی به دریا و به آسمان و به ستارگان می نگرست. چه دریایی! چه آسمانی! چه ستارگانی! چه هوایی! چه شبی!

ملوانان روی پل جلوی کشتی جمع شده بودند و رطوبت معطر هوا آنانرا به رخوت انداخته بود. صدای دلنواز گیتارها محیط رؤیا ماندی ایجاد می کرد. می شد تصور کرد که اکنون ماه اوت است و کشتی بر روی رود «گوآدال کویر» پیش می رود زیرا تششع ستارگان بر روی شهر «سویل» نیز کمتر از اینجا نبود.

دریاسالار نایب السلطنه، شب را می نگرست و به ناله گیتار و صدای جذاب ملوانی که آواز می خواند گوش می کرد. به نظرش رسید که در این نواهای حزن انگیز، سرود امید و آهنگ پیروزی هست. بی جهت نبود که دریاسالار نایب السلطنه احساس خوشی و خوشبینی می کرد. پس از این ده هفته ای که از حرکتش از اسپانیا می گذشت و طی آن با مرارتها و مشقات فراوان و طغیان ملوانان مواجه شده بود و حتی نزدیکترین همکارانش امکان بازگشت بدون موفقیت را، بدون رسیدن به خاورزمین را، در نظر گرفته بودند، اکنون طی چند روز اخیر برای اولین بار قاصدهای پیروزی یکی پس از دیگری به پیشواز او می آمدند. يك تکه نی که بر روی آب شناور بود و حتماً از خشکی در همان نزدیکیها به آب افتاده بود، پرندگان که یکی یکی می آمدند و بر روی دکل کشتی می نشستند، يك شاخه توت پوشیده از توت تازه. . .

نه، قطعاً دیگر چیزی نمانده است شاهد پیروزی رادر آغوش بکشد، ژاپون در همین نزدیکیها است، چین، ماچین، هند و امپراطوری وسیع خان بزرگ، با کاخهای طلایش، با گنجهای پر از یاقوت و زمرد و لعل و عقیقش. . . زیرا در جستجوی این سرزمینها و ثروتهای بیکران آن بود که دریاسالار نایب السلطنه از اسپانیا به راه افتاده بود، و به امید دست یابی به این گنجینه ها و جلب دوستی

خان بزرگ بود که «فردینان» و «ایزابل» پادشاه و ملکه اسپانیا وسایل سفر او را فراهم کرده بودند، و به شرط انجام این وعده‌ها بود که به فرمان پادشاه اسپانیا، کریستف کلمب مقام دریاسالاری می‌یافت، و به نیابت سلطنت سرزمینهایی که به دست می‌آورد می‌رسید و این عناوین در خانواده او ارثی می‌شد، و همچنین یک‌دهم عواید این کشفیات به او، و پس از او به اخلافش می‌رسید.

حالا، در این شب گرم و خوشبو، و در زیر این ستاره‌های درخشان، سه کشتی «پینتا»، «سانتاماریا» و «نینا»، که ناوگان دریاسالار آینده را تشکیل می‌دادند به سوی سرنوشت نامعلوم خود پیش می‌رفتند. سرنوشتی که با این نی‌ها، مرغ‌ها و توت‌ها دیگر شاید چندان هم نامعلوم نبود.

طرف ساعت ده، کریستف کلمب ناگهان بنظرش رسید که نور ضعیفی از دور می‌بیند، نوری شبیه به شعله شمعی که دراز و کوتاه می‌شود. اما این نور چقدر دور است و چقدر رنگ پریده! نکند انعکاس ستاره‌ای بر روی آب اقیانوس باشد.

کریستف کلمب فوراً دو معاون خود را احضار کرد و نور را به آنان نشان داد. هر دو تأیید کردند که واقعاً نوری می‌بینند، شاید مشعلی است که در ساحل روشن است.

دریاسالار، که دیگر دریاسالاری را خیلی نزدیک می‌دید، فرمان داد بادبانها را بالا برند و با حداکثر سرعت پیش‌روند. ولی هنوز جز او و دو معاونش کسی از نزدیکی خشکی خبر نداشت. ساعت دو بعد از نصف شب ناگهان فریاد ملوانی بلند شد: — زمین! زمین!

و بعد گلوله توپی در رفت. در جلوی کشتی «پینتا» که پیشاهنگ دو کشتی دیگر بود ملوانی حرکات جنون‌آمیزی از خود نشان می‌داد. این حرکات از شادی بود، زیرا او بود که اول خشکی را دیده بود.

«پینتا» ناگهان توقف کرد. «سانتاماریا» نیز آمد و کنار او ایستاد. واقعاً در نور ماه، ساحل به روشنی و وضوح دیده می‌شد. کریستف کلمب امر کرد هر سه کشتی توقف کنند و برای پیاده شدن منتظر طلوع آفتاب باشند. و خودش رفت در برج کشتی و با قلبی پرطیش به انتظار این اشعه آفتابی نشست که تا چند ساعت دیگر بر روی بامهای زرین کاخ خان بزرگ، بر روی مرمرهای بندرگاه، و بر روی قطارهای فیل و روپوش ابریشم سرخ و طاقکهای نقره‌ای

مکمل به جواهر آنها خواهد تابید. این تعریفی بود که قریب دویست سال قبل «مارکوپولو» از بارگاه خان بزرگ کرده بود و کریستف کلمب بارها شرح آنرا خوانده بود.

کریستف کلمب دست بر روی قلبش گذاشت. آنجا، بین دستش و قلبش، درجیش، نامه پادشاه اسپانی به خان بزرگ بود که اینطور شروع می شد: «به سلطان بزرگ، دوست بسیار عزیز ما . . .»

دستش بر روی قلبش بود، و چشمش خیره به افق، و به خود می گفت حالا مطمئناً هم دریاسالار است و هم نایب السلطنه.

### کاشف غافل

بیچاره دریاسالار نایب السلطنه که در آن شب پرهیجان هرچه فکر می کرد باطل بود.

مقامهای دریاسالار و نایب السلطنه مدت زیادی پایدار نماند، و حتی چندی بعد او را دست و پا بسته و به زنجیر کشیده، از سرزمینی که پیدا کرده بود به اسپانیا برگرداندند، و سرانجام چهارده سال بعد در فراموشی و تیره روزی جان سپرد. دو پسر او پس از آنکه باتلاش فوق العاده توانستند مقداری از حقوق پدر را از دولت اسپانیا بازگیرند، پس از چندی مردند و وارثی از خود نگذاشتند تا مقامی و ثروتی برای آنها بماند یا نماند.

و از همه اینها بالاتر، سرزمینی که به آن رسیده بود، برخلاف آنچه فکر می کرد، نه ژاپون بود و نه چین و نه هند. ولی کاری که ندانسته کرده بود از همه ادعاهایی که خودش داشت و از همه هدفهایی که خودش دنبال می کرد مهمتر و پراثرتر بود.

آنچه کریستف کلمب کرده بود این بود که در صبح آنشب پرهیجان و پراشتیاق، در روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲، دریکی از جزایر کوچک «باهاما» قدم به خاک گذاشت. کریستف کلمب آمریکا را کشف کرده بود.

### سالهای خطیر

بدین ترتیب سال ۱۴۹۲ قیافه یکی از مهمترین سالهای تاریخ بشر را به خود می گیرد. در این سال، دنیا آبستن وقایع و حوادثی می شود که طی قرون متوالی، تأثیری کلی در سرنوشت

نوع انسان می‌کند.

نکته بسیار جالب این است که کشف امریکا تنها واقعه مهم این سالهای آخر قرن پانزدهم میلادی نیست و اصولاً در این سالها افرادی به بار می‌آیند که هر يك سرنوشت ده‌هامیلیون آدمیزاد را به نوعی و به صورتی تعیین می‌کنند. بدن نیست چه از نظر اهمیت فوق‌العاده این سالها، و چه مخصوصاً از این نظر که توجه کنیم کشف امریکا مقارن با چه وقایع مهمی در دنیا بوده است ذکر می‌از این شخصیت‌های برجسته بکنیم.

بیاییم میزان را همان سال ۱۴۹۲، یعنی سال کشف امریکا بوسیله کریستف کلمب بگیریم.

در این سال:

شاه اسماعیل صفوی پسر پنج‌ساله‌ای بود که از بیم دشمنان پدر در گیلان در بین پیروان خانواده‌اش بسر می‌برد، و اندکی بعد سلسله صفویه را بنیاد نهاد که با تجدید حیات ملی و وحدت ایران، دوست و پنجاه سال در این سرزمین سلطنت کردند.

بابر نواده تیمورلنگ بچه نه ساله‌ای بود که اندکی بعد هندوستان را فتح کرد و سلسله گورکان یا «مغول» را اساس نهاد که قرون متوالی سلطنت کردند.

مارتین لوتر نیز بچه نه ساله‌ای بود که بعداً با حملات خود به دستگاه پاپ، وحدت دنیای مسیحیان را برای همیشه بهم زد و با ایجاد فرقه «پروتستان» انقلابات عدیده و جنگهای متعددی به وجود آورد که سرنوشت اروپا و بلکه دنیا را عوض کرد.

هانری هشتم کودک یکساله‌ای بود که چه با جدا ساختن کلیسای انگلستان از کلیسای رم و چه با سایر اقدامات خود منبع تحولات عظیم و دیرپایی در اروپا شد.

فرانسوای اول برعکس هانری هشتم، يك سال مانده بود به دنیا بیاید. اساس عظمت سیاسی و مخصوصاً هنری و ادبی و فکری فرانسه در زمان این پادشاه گذاشته شد.

رافائل و میکلا آنژ، اولی پسری نه ساله و دومی جوانی هفده ساله بود. این دو تن در فنون نقاشی و حجاری چنان نبوغی داشتند که تا قرون متوالی، و از نظری تا امروز، دنیای هنر از آنان الهام می‌گیرد.

کپرنیک جوان نوزده ساله‌ای بود که بعداً حرکات وضعی و انتقالی زمین را به دور خورشید و بطور کلی مکانیک آسمانی را

کشف کرد و از پایه‌گذاران علوم امروزی شد.

### از دست عربها!

این بود دنیایی که چند سال پس از کشف آمریکا به وجود آمد. اما چگونه بود دنیایی که کشف آمریکا در آن به عمل آمد؟ به عبارت دیگر در آن دنیا چه عواملی بود که سبب کشف آمریکا شد و آدمی مثل کریستف کلمب را، هر چند به اشتباه، به چنین کاری واداشت و تشویق کرد؟

در قرن پانزدهم میلادی ملل اروپایی به تدریج از تاریکی قرون وسطی بیرون می‌آمدند. علوم و هنرها رواج روز افزونی می‌یافت و آثار فلسفی و ادبی و علمی یونان مورد توجه قرار می‌گرفت و شیوع می‌یافت. این همان جنبشی است که در تاریخ از آن به نام «رنسانس» یا «رستاخیز» نام برده می‌شود. بد نیست توجه کنیم که درست همان سال کشف آمریکا، یعنی سال ۱۴۹۲، سال مرگ «لوران مدیسی» نیز هست که از مشوقین و موجدین رنسانس، و شاید مظهر کامل آن است.

در چنین محیطی، و با افزایش روزافزون اطلاع و آگاهی از دنیا، طبیعی بود که مردم سر از گریبان زندگی روزمره خود برمی‌آوردند و نگاهی پر از کنجکاوی به چهار گوشه افق می‌انداختند. اروپا، چشم به جهان می‌انداخت.

مقارن با همین احوال اسپانیاییها موفق شدند که پس از هفتصد سال اشغال سرزمینشان به وسیله اعراب، آخرین باقیمانده‌های حکومت عرب را از جنوبی‌ترین نقاط کشورشان برانند و استقلال کامل کشورشان را به دست آورند. باز هم این نکته شایان توجه است که تسخیر آخرین مستملکه اعراب در اسپانیا یعنی شهر و ناحیه «گرنادا» به وسیله اسپانیاییها، درست در همان سال ۱۴۹۲، یعنی سال حرکت کریستف کلمب و کشف آمریکا انجام گرفت.

ملاحظه می‌شود که بدین ترتیب مسئله اعراب و جنگ با اعراب، در آن روزها مسئله روز بود، و نه فقط برای اسپانیاییها، بلکه برای همه اروپاییها که تعصب مذهبی‌شان آنانرا به این مخاصمت می‌انداخت و خاطره جنگهای صلیبی را بیاد داشتند.

ولی مسئله اعراب برای اسپانیاییها و اروپاییها فقط یک مسئله جنگی و خونخواهی نبود و چهار جنبه کاملاً متمایز داشت

از این قرار:

- ۱- همانطور که اشاره کردیم اسپانیاییها بخصوص از جهت اینکه چندین قرن تحمل حکومت عرب را کرده بودند و بقیه اروپاییها نیز به علل مذهبی، تمایل به انتقام و جنگ با اعراب را داشتند.
  - ۲- از زمان جنگهای صلیبی به بعد، اروپائیان و مخصوصاً طبقات مرفه آنها به اجناس تجملی مشرق زمین عادت کرده بودند، چه ادویه و فلفل و غیره، و چه پارچههای ابریشمی و زبورآلات و نظایر آن. همه این اجناس به وسیله کاروانها و بازرگانان عرب تا بنادر دریای مدیترانه آورده می شد و در دسترس اروپائیان قرار می گرفت و بنابراین همه ساله مقادیر زیادی از طلای اروپا در مقابل این اجناس، به کشورهای عربی می رفت. بدین ترتیب تا اواخر قرن پانزدهم اروپا داشت به تدریج از طلا خالی می شد، و اروپائیان چه از نظر جلوگیری از این سیل طلائی که به کشورهای عرب می رفت و چه به منظور آنکه سود این تجارت را خودشان ببرند تصمیم گرفتند که برای رفت و آمد با مشرق زمین راه تازه ای پیدا کنند که مستقیماً و بدون دخالت اعراب بتوانند به کار و تجارت پردازند.
  - ۳- درباره طلا و جواهرات و ثروت بی حد و حصر مشرق زمین، شایعات زیادی در کشورهای اروپائی جریان داشت، نیمی حقیقت و نیمی افسانه. از جمله، سفرنامه مارکوپولو بود که در حدود دویست سال قبل نوشته شده بود و طی تمام این مدت مورد مطالعه بسیاری از افراد کنجکاو اروپائی قرار گرفته بود. اروپائیان خیلی مایل بودند که (باز هم از راهی مستقیم و خارج از کشورهای عربی) به مشرق زمین دست یابند و از ثروت آن بهره گیرند.
  - ۴- بالاخره پادشاهان اروپا امیدوار بودند که با ایجاد رابطه مستقیم با سلاطین مشرق زمین (چین و هند) با آنها اتحادهای سیاسی و نظامی انجام دهند و بدین ترتیب اعراب را در محاصره اندازند. سفیرانی را که در قرون قبل به دربار پادشاهان مغول فرستاده بودند نیز به همین امید بود.
- ملاحظه می شود که پیدا کردن يك راه مستقیم و خالی از دخالت اعراب به مشرق زمین، به صورت یکی از لوازم حیاتی اقتصادی و سیاسی اروپا درآمده بود.
- پرتقالیها که قبل از همسایگان اسپانیائی خود از تحت سلطه

اعراب خارج شده بودند زودتر در صدد پیدا کردن این راه برآمدند و تنها راهی را که در آن زمان ممکن به نظر می‌رسید در نظر گرفتند، یعنی راه دور افریقا. موفقیت‌هایی که در این زمینه نصیب پرتقالیها شد خیلی زیاد بود چنانکه در سال ۱۴۸۸ یعنی چهار سال قبل از کشف آمریکا به وسیله کریستف کلمب، دریانورد پرتغالی «بارتولومئو دیاز» به جنوبی‌ترین نقطه آفریقا یعنی دماغه «امیدنیک» رسید و در سال ۱۴۹۷ یعنی پنج سال بعد از کشف آمریکا، «واسکوداگاما» از این دماغه عبور کرد و به مشرق زمین رسید. اساس امپراتوری افریقائی و آسیائی پرتقال به همین ترتیب گذاشته شد و می‌دانیم که چه تصادماتی نیز در خلیج فارس بین دولت ایران و پرتقالیها به وقوع پیوست و چگونه تعدادی از جزایر ایران مدتی به وسیله پرتقالیها اشغال شد.

### همت يك مرد و امواج يك اقیانوس

در همین نیمه دوم قرن پانزدهم بود که فکر تقریباً جنون‌آسایی در مغز يك مرد ماجراجو پیدا شد و به تدریج تصادفات زندگی او را در این فکر پایدارتر کرد.

کریستف کلمب در ایتالیا در خانواده نسبتاً فقیری به دنیا آمده بود. با آنکه بیشتر گمان می‌رود از اهالی «ژن» باشد هیچ مدرکی در این باره در دست نیست و چندین شهر ایتالیا ادعای زادگاهی او را دارند. آنچه مسلم است این است که کریستف، جوان ماجراجویی بود و از چهارده سالگی خانواده خود را ترک کرد و به دریانوردی پرداخت.

ابتدا ملوان کم‌مزدی بیش نبود و معذلتك سرپرشوری داشت و خواب و خیال زیاد برای خود می‌دید، و مخصوصاً در ساعات فراغت، هرچه کتاب درباره دریانوردی و سیاحت به دستش می‌رسید می‌خواند. تا آنکه بالاخره غالب کتابهای موجود در آن زمان را خواند. بعد هم به تجارت دریایی پرداخت ولی هیچگاه آرام نمی‌نشست، و دورانیهای فعالیت و درآمد، و فقر و دربدری در زندگی او به تناوب پیش آمد.

تصادف بزرگ زندگی او این بود که در حدود سی سالگی با دختر يك دریانورد مطلع و با سابقه پرتغالی ازدواج کرد و به این ترتیب به یادداشتها و کتابها و نقشه‌های او دست یافت. از این لحظه بود که فکر وصول به مشرق زمین از راه غرب در او رسوخ

یافت.

اساس فکر هم این بود: مگر زمین گرد نیست؟ اگر اینطور است چه فرقی می کند از کدام طرف راه می افسیم؟ بالاخره از هر طرف که برویم می توانیم بهر نقطه ای از زمین برسیم.

البته این راهم باید بگوییم که او مخترع این فکر نبود. و از مدتی قبل، امکان چنین کاری، امکان رسیدن به شرق از راه غرب، به نظر جغرافی دانان و دریانوردان و دانشمندان رسیده بود. فرق کریستف کلمب با آنان این بود که آنها این مسئله را به صورت يك امکان، و احياناً به صورت خواب و خیال انجام ناپذیری طرح می کردند، درحالی که کریستف کلمب از لحظه ای که به این فکر افتاد آنها تنها هدف زندگی خود قرار داد و از هر طرح و نقشه و کار و شغل دیگری صرف نظر کرد، و از پا ننشست تا به هدف خود برسد.

و تصادفاً به اولین پادشاهی که مراجعه کرد «ژان» پادشاه پرتقال بود، زیرا اسپانیا که هنوز گرفتار جنگ با اعراب بود نه چندان سابقه توجه به دریانوردی داشت و نه بهر حال ظاهراً فرصت این قبیل تجارت را داشت. درحالی که پرتقال با چنان سوابق درخشانی در دریانوردی و اکتشاف، می توانست بهترین مشوق ماجراجوی جوان باشد.

ولی پادشاه پرتقال و مشاورین او چندان روی خوشی به او نشان ندادند.

اینجا فرصت نیست که شرح جزئیات مبارزه بی گیر کریستف-کلمب برای وصول به هدفش داده شود. همینقدر کافی است که تذکر دهیم نه سال تمام مشغول اقدام و کوشش و تلاش بود، از پادشاه پرتقال که ناامید می شد، پیش پادشاه و ملکه اسپانیا می رفت. آنها که او را مأیوس می کردند، در صدد التجا به پادشاه فرانسه برمی آمد، و باز به پرتقال می رفت، و باز به اسپانیا می آمد. نه سال از پای ننشست تا بالاخره به کمک دوستان و معتقدینی که پیدا کرده بود توانست پادشاه و ملکه اسپانیا را موافق کند سه کشتی و وسایل و پول به او بدهند تا او با شرایطی که در آغاز این مقال گفتیم و کریستف کلمب با اشکال و اصرار فراوان آنها را قبولانده بود (دریاسالاری - نایب السلطنگی، شرکت در منافع. . .) از راه اقیانوس اطلس به سوی دیارخان بزرگ به راه افتد. خان بزرگ. . .

یکی از جالب ترین نکات زندگی کریستف کلمب این است که نه-

فقط در صبح روز دوازدهم اکتبر ۱۴۹۲ که به جزیره آمریکایی وارد شد و با عده‌ای زن و مرد سرخ‌پوست لخت روبرو گشت ندانست که اینجا مشرق‌زمین نیست، بلکه پس‌از کشف جزایر «کوبا» و «هاییتی» نیز متوجه حقیقت امر نشد.

از اینهم بالاتر، کریستف کلمب سه سفر دیگر به آن صفحات رفت که در سفر دوم جزیره «ژامائیک» و مجمع‌الجزایر «آنتیل» را کشف کرد، و در سفر سوم به قاره آمریکای جنوبی رسید و سواحل ونزوئلا را کشف کرد، و در سفر آخر سواحل آمریکای مرکزی را پیمود، و در تمام این مدت در جستجوی مشرق‌زمین و خان بزرگ بود و هر روز امیدوار بود که روز بعد به ژاپون یا چین یا هند برسد. در بستر مرگ نیز با همین خیال از دنیا رفت، و هیچگاه ندانست که دنیای جدیدی را کشف کرده است.

### اسم‌گذاران

چند سال پس از مرگ او بود که يك دانشمند و جغرافی‌دان ایتالیایی که تخصص خودش هم در دریانوردی نبود و فقط به معیت دریانوردان دیگر به سرزمینهای جدید می‌رفت، بالاخره با اطمینان اظهار داشت و نوشت که جزایر و قاره کشف شده، ابداً ربطی به مشرق‌زمین ندارد و حق است که آنها را «دنیای جدید» بنامیم. دنیای جدید؟ عجب!

نوشته‌های این دانشمند به دست يك جغرافیایی دان و نقشه‌کش آلمانی افتاد، که پس از تحسین به درایت و هوش دانشمند ایتالیایی، به خودش گفت «دنیای جدید که اسم نشد، باید اسمی بر روی این دنیای جدید بگذاریم».

بعد، نگاهش را به اسم همکار ایتالیایش انداخت، که «آمریگو وِسپوچی» بود.

آمریگو... آمریگو... بد اسمی نیست، قشنگ است، طنین دارد.

اسم دنیای جدید را بگذاریم آمریکا.

و به این ترتیب، آمریکا، آمریکا شد.

سالها بعد، دیدند ظلم عجیبی به کریستف کلمب شده است. او مظلومه برد و دیگری اسم.

رحم کردند، کمی انصاف به خرج دادند، و اسم یکی از کشورهای آمریکای جنوبی را گذاشتند کلمبیا.



## قاره‌ای که کشف شد

قبل از اینکه به شرح دنباله ماجرای کشف و تسخیر آمریکا از طرف اروپائیان پردازیم لازم است قبلاً ببینیم آمریکا در زمان کشفش به وسیله کریستف کلمب چگونه سرزمینی بود و چگونه ساکنینی داشت. به عبارت دیگر، کریستف کلمب چه دنیائی را کشف کرد؟

ابتدا باید توجه کرد که آمریکا کشیده‌ترین قاره‌های دنیا است و تقریباً سراسر طول زمین را از شمال به جنوب، از قطب شمال تا نزدیکی‌های قطب جنوب فرا گرفته است. با توجه به اینکه آسیا یعنی بزرگترین قاره‌های دنیا تقریباً همه‌اش در نیمکره شمالی قرار گرفته، و خط استوا تقریباً از وسط قاره افریقا عبور می‌کند. به‌طوری‌که تمام این قاره در منطقه حاره بین مناطق معتدل شمالی (یعنی مدیترانه) و مناطق معتدل جنوبی قرار دارد، اهمیت بخصوص قاره آمریکا معلوم می‌شود.

نتیجه این وضع استثنائی قاره آمریکا این می‌شود که همه نوع اقلیم، همه نوع آب و هوا، همه نوع دشت و جنگل و کوه و جلگه در آن یافت می‌شود، و به عبارت دیگر آمریکا به تنهایی نمونه کاملی از کره زمین است. شمال کانادا نمونه‌ای است از سیبری و شمال سوئد و نروژ، قسمت جنوبی کانادا و قسمت شمالی ایالات متحده آمریکا نمونه‌ای است از اروپای معتدل، جنوب ایالات متحده و مکزیک، نمونه‌ای است از جنوب اروپا و شمال افریقا، آمریکای مرکزی و شمال آمریکای جنوبی نمونه‌ای است از مناطق استوایی افریقا، و همین‌طور که از استوا به سوی پایین رویم، همه این مناطق، در جهت عکس دوباره تکرار می‌شود.

گویی طبیعت خواسته است که این قاره را از هر جهت نمونه کاملی از کره زمین سازد. رودهای عظیم آمریکا، از قبیل «مسیسی-سیپی» و «آمازون» با طویلترین و پرآب‌ترین رودهای قاره‌های دیگر برابری می‌کند، و کوههای مرتفع آمریکا، از قبیل سلسله جبال «روشوز» و سلسله جبال «آند» دست‌کمی از کوههای سایر مناطق

دنیا ندارد. جنگلهای انبوه برزیل کپیهایست از جنگلهای انبوه آفریقا، و در آنطرف کره زمین، در نزدیکیهای قطب جنوب، دست طبیعت در «باری لوچی» سویس دیگری به کشور آرژانتین بخشیده است.

این است سرزمین.

چگونه بودند آدمهایی که در این سرزمین، و یا بهتر بگوییم در این سرزمینها، زندگی می کردند؟

چنانکه در قسمت اول بیان داشتیم کریستف کلمب در جستجوی مشرق زمین به سوی مغرب شتافت و امیدش این بود که به هند برسد. وقتی هم به اولین جزیره آمریکا، و بعد به جزایر دیگر و به قاره آمریکا رسید، تصور می کرد که به قسمتهایی از هندوستان رسیده است و بنابراین اهالی این نواحی را هندی دانست و هندی نامید. این نام «هندی» حتی پس از اینکه معلوم شد سرزمینهای مکشوف، ربطی به هند و مشرق زمین ندارد، بر روی اهالی بومی آمریکا ماند، و البته بعضی از نویسندگان نیز با توجه به رنگ پوست آمریکاییها، آنانرا «سرخپوست» نامیدند.

### در گذشتهای تاریک و مبهم

وقتی به یک «هندی» یا «سرخپوست» نگاه کنیم بلافاصله متوجه می شویم که از سه نژاد اصلی بشر، یعنی سفید و سیاه و زرد، سرخپوستها، بیش از همه به زردپوستها (چینیها و ژاپونیها و اهالی اقیانوسیه) شبیهند، و تردیدی نمی توان کرد که اینها شاخه ای از نژاد زرد را تشکیل می دهند. در اینکه زردپوستان سابق و سرخپوستان کنونی چگونه به آمریکا آمده اند اتفاق نظری بین دانشمندان وجود ندارد. ولی اغلب آنها بر این عقیده اند که وقتی کره زمین از آخرین دوره یخبندان خارج می شد، حیوانات آسیایی که فقط در هوای خیلی سرد می توانستند زندگی کنند کوچ بزرگی را به سوی شمال شروع کردند. عده ای از اهالی شمال آسیا نیز که معاششان از شکار آن حیوانات می گذشت به دنبال شکارهای خود راه شمال را در پیش گرفتند و سرانجام در زمانی که تنگه «برینگ» بین آسیا و آمریکا هنوز یخ زده بود از یخها عبور کردند و به آمریکای شمالی وارد شدند. اینها اجداد سرخپوستهای فعلی هستند که بعداً به تدریج، از شمال به جنوب قاره طویل آمریکا روان شدند و هر دسته و قبیله در نقطه ای سکنا گزیدند و زندگی شان به تدریج بر

طبق احوال و اوضاع محل سکونتشان تحول یافت. البته این فرضیه نیز هست که شاید بعضی از اهالی جزایر اقیانوسیه به‌عمل و با وسایلی که مکشوف نیست به آمریکا رفته باشند.

بهر حال در اواخر قرن پانزدهم میلادی که اروپاییان به آمریکا دست یافتند سرخ‌پوستان، سکنه آمریکا را تشکیل می‌دادند. عده زیادی از سرخ‌پوستان مخصوصاً در آمریکای شمالی، به حال قبیله‌ای نیمه وحشی زندگی می‌کردند، ولی نکته جالب این بود که در سه منطقه از آمریکا، برخی از سرخ‌پوستان تمدنهای خاصی به‌وجود آورده بودند.

از همه این تمدنها پیشرفته‌تر، تمدن «مایا» بود که در منطقه هندوراس و گواتمالای فعلی به‌وجود آمد. اساس تمدن «مایا» بر کشاورزی قرار داشت، و مذهب آنان نیز وسیله‌ای بود که مایاها برای جلب رضایت خدایان و تشویق آنان به ازدیاد محصول و دور نگه داشتن آفات محصول به‌کار می‌بردند. مایاها هنرهای مختلفی آموخته بودند، ریاضیات می‌دانستند، خطی اختراع کرده بودند، تقویم مخصوصی داشتند و مخصوصاً در معماری پیشرفته‌های شایانی کرده بودند و ابنیه عالی ساخته بودند.

باتوجه به اینکه تمدن مایا و سایر تمدنهای سرخ‌پوستان بطور کاملاً مستقل و جداگانه از سیر عمومی تمدن بشری به‌وجود آمده بود و دارای هیچ ریشه آسیایی یا اروپایی نبود معلوم می‌شود که این پیشرفته‌ها چه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و چقدر قابل مطالعه است.

### سینه را بشکاف و قلب را درآور

در شمال منطقه مایا، در شمال مکزیک، تمدن «ازتک» به‌وجود آمده بود. ازتکها دارای خونی خیلی جنگجو تر از مایاها و تمدنی خشن‌تر بودند. درحالی‌که اساس تمدن آنان نیز بر کشاورزی قرار داشت و مذهبشان نیز بر روی کشاورزی دور می‌زد آداب و رسوم خیلی بی‌رحمانه‌ای داشتند. مثلاً به عقیده آنها بهترین هدیه‌ای که ممکن بود به خدایان داد قلب آدمیزاد بود، و برای فراهم کردن وسایل این هدیه، مرتباً به‌جنگ می‌رفتند و افراد قبایل اطراف را اسیر می‌کردند و به‌شهر خود می‌آوردند، و آنجاطی مراسم مخصوصی، پیشوایان مذهبی آنان، سینه اسیران زنده را چاک می‌دادند و قلب آنان را با دست بیرون می‌آوردند. یکی از امپراتوران «ازتک» همیشه تعدادی حیوانات وحشی نگاه می‌داشت، و اسیران را به چنگ

آنان می‌انداخت تا قلبهای آنان را درآورند.

در تمدن «ازتك» سیستم تملك، اشتراکی بود. به هر فردی در موقع ازدواج تکه‌زمینی می‌دادند ولی این زمین متعلق به جامعه بود و مالك موقتي آن فقط از محصولش استفاده می‌کرد. دستگاه مذهبی تسلط کامل بر زندگی اجتماع داشت.

و بالاخره در شمال غربی آمریکای جنوبی، یعنی در سرزمینی که امروز به وسیله کشورهای «پرو» و «اکوادور» و قسمتی از «کلمبیا» اشغال شده است تمدن «اینکا» به وجود آمده بود. سرخ پوستهای «اینکا» از نظر کشورداری سازمان بسیار مرتبی به وجود آورده بودند. مثلاً جاده‌های فراوانی تمام شهرها و مناطق کشور را به هم مربوط می‌کرد، و چون در آمریکا اسب و نظایر آن وجود نداشت (این مسئله یکی از جالبترین نکات تسخیر آمریکا به وسیله اروپاییان است که در آینده به آن اشاره خواهد شد) روابط بین این نقاط به وسیله چاپارهای دونده تأمین می‌شد که فاصله معینی می‌دویدند و در مرحله بعدی چاپار دیگری انتظار می‌کشید تا پیام را بگیرد و بدود و به چاپار بعدی برساند. از نکات جالب دیگر در باره اینکاها این است که خط نداشتند و پیامها و فرمانها را شفاهاً و یا به وسیله نوارهای رنگارنگی که هر يك از ترکیبهای رنگها معانی مخصوصی داشت می‌فرستادند.

اینکاها نیز يك نوع سیستم اشتراکی داشتند و همه زمینها توسط امپراتور بین خانواده‌ها تقسیم می‌شد. از هر محصولی، يك ثلث مال خود خانواده و يك ثلث مال دستگاه مذهبی، و يك ثلث مال امپراتور.

آثاری که از تمدن اینکا برجای مانده بسیار جالب و عبارتست از انواع ظروف سفالین، پارچه‌های مختلف، اشیای گوناگون طلا و نقره، سیستم مخصوص آبیاری، و دژهای عظیم کوهستانی که بعداً اسپانیاییها با استفاده از همانها قلعه‌های خود را ساختند. این بود وضع آمریکا و آمریکائیان در زمانی که اسپانیاییها در جستجوی مشرق زمین، به آن رسیدند.

حالا وقت آن رسیده است که يك توضیح کلی درباره تسخیر آمریکا از طرف اروپائیان بدهیم.

پس از کشف آمریکا به وسیله يك دریانورد ایتالیایی به نام دولت اسپانیا، پنج ملت از ملل اروپائی به کشف و تسخیر آمریکا پرداختند. این پنج ملت عبارت بودند از اسپانیاییها، پرتغالیها،

انگلیسیها، فرانسویها، هلندیها. و پس از اینکه اشغال آمریکا به آخر رسید ملل نامبرده توانسته بودند اینطور آمریکا را بین خود تقسیم کنند:

تمام آمریکای جنوبی به استثنای برزیل، و بهضمیمه آمریکای مرکزی و قسمتهای جنوبی آمریکای شمالی، بهتصرف دولت اسپانیا درآمد.

برزیل را پرتغالیها تصرف کردند.

درقسمت شمالی آمریکای شمالی یعنی کانادا، هم فرانسویها مستقر شدند و هم انگلیسیها.

در قسمت مرکزی آمریکای شمالی انگلیسیها مستقر شدند و این همان سرزمینی است که پس از جنگ استقلال و پیروزی بر نیروهای انگلیس، ایالات متحده آمریکای شمالی را تشکیل داد.

هلندیها نیز قسمتهای کوچکی را در آمریکای مرکزی و جنوبی تصرف کرده بودند. برطبق همین جهانگشایی ها امروزه کشور-های آمریکا به چهارگروه تقسیم می شوند:

۱- گروه اسپانیائی زبان از جنوبی ترین نقاط آمریکا تا سرحد مکزیک و ایالات متحده بغیر از برزیل سکونت دارند.

۲- برزیل که پرتغالی زبان است.

۳- گروه انگلیسی زبان که در ایالات متحده و قسمتی از کانادا سکونت دارند.

۴- گروه فرانسوی زبان که درقسمتی از کانادا سکونت دارند.



## داستان طلاجویان خون آشام

یا

چگونه با حرص و بیحرمتی و حيله و شجاعت  
دنیای نوینی به وجود آمد

در سال ۱۵۰۶ که کریستف کلمب وفات یافت نه فقط جزیره «هیسپانیولا» (جمهوری دومینیکن و جمهوری هاییتی فعلی) تبدیل به یک مستعمره دائمی اسپانیائی شده بود بلکه اسپانیائیسها در بسیاری از جزایر اطراف و از جمله «کوبا» مستقر شده بودند. در همه این نقاط با نهایت بیرحمی با سرخ پوستان رفتار می کردند و کشتارهایی که بعمل آوردند به ضمیمه بیماریهایی که از اروپا همراه خود آورده بودند، سبب شد که تعداد «هندهای» این جزیره به سرعت روبه تقلیل رود.

اصولا همه جزایر و سرزمینهایی که کشف می شد ملك طلق پادشاه اسپانیا تلقی می شد و بنابراین هر کس هرگونه استفاده ای می خواست از آنها بکند می بایستی از دربار اسپانیا اجازه بگیرد. ضمناً به تدریج معلوم شد که کریستف کلمب اشتباه می کرده که این جزایر و سرزمینها را مشرق زمین می پنداشته، و حق با «آمریگو و سپوچی» بوده که اینها را دنیای جدیدی اعلام کرده است. اولین نتیجه ای که از این مطلب گرفته شد این بود که راهی از وسط یا از دور آمریکا پیدا شود تا از آن بتوان به مشرق زمین رفت و به دنبال این هدف بود که اسپانیائیسها از یکطرف از باریکه «پاناما» عبور کردند و پرچم اسپانیا را بر فراز امواج اقیانوس کبیر به اهتزاز درآوردند و از طرف دیگر جنوب آمریکا را دور زدند و با کشتی به اقیانوس کبیر رسیدند.

ولی در ضمن این اکتشافات، از سرخ پوستان ساکن جزایر و کرانه های آمریکا داستانهای افسانه واری درباره گنجهای عظیم طلا و جواهر در سرزمینهای مکزیك و کلمبیا و پرو به گوششان

رسید. از این زمان بود که آمریکا از صورت مرحله‌ای در راه مشرق زمین درآمد و خود عنوان هدف به‌خود گرفت. و از همین زمان نیز بود که مکتشفین از صورت مکتشف خارج شدند و قیافه سرداران جنگی به‌خود گرفتند.

### نجیب‌زاده‌ای از اسپانیا

در میان کسانی که از اسپانیا آمده و در «کوبا» مستقر شده بودند نجیب‌زاده‌ای بود به‌نام «هرنان کورتز» مرتباً داستانهای از گنجینه‌های فوق‌العاده مکزیکی به او می‌رسید و این اخبار بقدری تکرار و تأیید شد که کورتز تصمیم گرفت به‌آنها دست یابد. به این قصد در سال ۱۵۱۹، در سن سی‌وچهار سالگی، با پانصد و پنجاه مرد جنگی، شانزده اسب و تعدادی توپ از جزیره کوبا به طرف مکزیکی حرکت کرد. پس از چندی کشتیها در ساحل مکزیکی لنگر انداختند و کورتز سربازان و اسبها و توپهایش را پیاده کرد. از آغاز، وحشت عجیبی در دل سرخ‌پوستان افتاد زیرا نه فقط بجز چماق و نیزه خود اسلحه‌ای ندیده بودند بلکه منظره اسبها که برای آنها موجود به‌کلی بی‌سابقه‌ای بود به شدت آنها را ترساند. امپراطور «ازتک» که «مونتزوما» نام داشت فوراً مقدار زیادی هدایای طلا و نقره برای اسپانیائیمها فرستاد و از آنها خواهش کرد که سرزمین او را ترك گویند. کورتز برای اینکه مبادا سربازانش تمایلی به بازگشت پیداکنند دستور داد کشتیها را خراب کنند و بلافاصله شروع به ساختن شهری کرده که آنرا «وراکروز» (صلیب واقعی) نامید. سپس به‌سوی پایتخت ازتک که «تنوچ تیتلان» نام داشت به‌راه افتاد.

طرفین، هم اسپانیائیمها و هم سرخ‌پوستان، هم مکار و حيله‌گر بودند و هم قسسی‌القلب و بی‌رحم. و به این جهت پیشروی کورتز به سوی «تنوچ تیتلان» گاهی با مذاکرات صلح‌آمیز توأم بود، و گاه با جنگ و خونریزی، ولی آنچه مهم بود این بود که از فراز کوهها، مرتباً اسپانیائیمها به‌سوی پایتخت ازتک پیش می‌رفتند. ضمناً کورتز موفق شد که مقدار قابل ملاحظه‌ای از قبایل سرخ‌پوست را متقاعد کند که علیه امپراطور ازتک قیام کنند و به اتفاق او امپراطوری را سرنگون سازند. و سپس دریک‌روزآفتابی، از فراز کوه، چشم اسپانیائیمها به دشتی افتاد که بعدها یکی از همراهان کورتز درباره آن نوشت: «تاکنون نه چشم آدمیزاد

منظره‌ای را که ما دیدیم دیده بود، و نه گوش آدمیزاد چنین چیزی شنیده، و نه در قوه تصور آدمیزاد چنین چیزی گنجیده.

در وسط دشت، دریاچه‌ای قرار داشت با جزایر متعددی، و بر روی بزرگترین این جزیره‌ها، شهر «تنوچ تیتلان» و معابد و کاخها و قلعه‌هایش ساخته شده بود. کورتز و همراهانش از باریکه‌ای که ساحل را به پایتخت متصل می‌کرد عبور کردند و «مونزوما» که از دیدار سفیدپوستان به وحشت افتاده بود از آنها پذیرایی شایانی کرد. چشم همراهان کورتز نیز به کاخهای سنگی، اثاثیه تجملی، حیاطهای وسیع و باغهای زیبا و عجیب پایتخت خیره شده بود.

چیزی نگذشت که کورتز امپراتور را توقیف کرد و از او خواست که مقدار زیادی از طلاها و نقره‌ها و جواهرات خود را به او تسلیم کند. در این ضمن سردار اسپانیایی ناگزیر شد برای رسیدگی به وضع اسپانیائیمهای جدید که وارد «وراکروز» شده بودند به آنجا برود، و وقتی مراجعت کرد دید همراهانش دویست تن از اشراف ازتك را به قتل رسانده و خشم عمومی را علیه خود برانگیخته‌اند. با وضعی که به وجود آمده بود، کورتز صلاح را در آن دید که موقتاً عقب‌نشینی کند و از شهر خارج شود.

به این ترتیب در یکی از شبهای ماه «ژوئن» ۱۵۲۰ که بعدها به «نوجه تریسته» یعنی «شب‌حزن‌انگیز» مشهور شد کورتز در صدد خروج از شهر برآمد. شب، نه فقط حزن‌انگیز، بلکه به تمام معنا تراژیک بود. عده زیادی از اسپانیائیمها همینطور که راه خود را از باریکه باز می‌کردند تا به ساحل برسند به دست سرخ‌پوستان کشته شدند. وعده زیادی نیز که از ترس خود را به دریاچه انداختند تا شناکان خود را به ساحل برسانند در زیر بار سنگین طلا و نقره‌ای که بر دوش داشتند غرق شدند.

کورتز پس از خروج از شهر قوای خود را جمع‌آوری کرد و این بار کشتیهایی ساخت و با آنها از راه آب دریاچه، به پایتخت حمله کرد، و در حین کارزار برای پیروزی بر سرخ‌پوستان خود را ناچار دید که به تخریب کلی شهر دست بزند، شهری که به قول خودش «زیباترین شهرهای دنیا» بود.

پس از پیروزی، کورتز بیکار ننشست. بلافاصله سرخ‌پوستان را واداشت تا شهری به شیوه اسپانیا بسازند، و همین شهر است که اکنون پایتخت مکزیک است. با مس و قلع محلی، توپ ساخت، و با گوردی که از تشغشانیمهای محلی به دست آورد، باروت درست

کرد. در ساحل اقیانوس اطلس کشتی ساخت تا به کشف و فتح نقاط دیگر پردازد، و اگرچه ابتدا می‌خواست حکومت محلی را در دست رؤسای سرخ‌پوست بگذارد، درخواست‌های مصرانه همراهانش که پاداش خود را می‌خواستند، سبب شد که حکومت را به دست اسپانیاییها بدهد و سرخ‌پوستان را به‌عنوان برده بین همراهانش تقسیم کند.

و از آن پس دسته‌های کوچک و بزرگ از پایتخت براه افتاد و چه در شمال و چه در جنوب متصرفات زیادی برای دولت اسپانیا به‌دست آورد. و اکنون که آمریکای مرکزی تسخیر شده بود نوبت به آمریکای جنوبی و پرو رسید.

### يك دهقان حرامزاده، و گنجهای آمریکا

«فرانسیسکو پیثارو» در حدود بیست سال قبل از کشف آمریکا در اسپانیا به‌دنیا آمده بود. فرانسیسکو حرامزاده بود و دوران کودکی خود را به کشاورزی گذرانده بود. برعکس «کورتز» هیچوقت به مدرسه‌ای نرفت و هیچ تربیتی نیافت و تا آخر عمرش نیز نمی‌توانست اسم خود را بنویسد و امضا کند. ولی در مقابل، قوی و شجاع و پر مقاومت بود. به‌دنبال ماجرا، به آمریکا آمده بود و پس از شرکت در وصول به اقیانوس کبیر از وسط «پاناما» در همان پاناما مقیم شده بود. يك عده سرخ‌پوست را به‌عنوان برده به او داده بودند و او می‌توانست، تا آخر عمر را براحتی و رفاه بگذراند.

ولی خوی ماجراجوی او اجازه چنین زندگی را به او نمی‌داد و اخباری که در باره گنجهای «پرو» به او می‌رسید سرانجام او را به جنوب کشاند. در اولین مسافرت‌های اکتشافی و جنگی که به جنوب کرد دهقان بی‌سواد دیگری به نام «آلماگرو» که درعین شجاعت و نیرومندی طبعی شاد و جوانمرد داشت با او همراهی می‌کرد و درواقع فرماندهی قوا را این دو بین هم قسمت می‌کردند.

در آن زمان «پیثارو» و «آلماگرو» هر دو سشنشان از پنجاه گذشته بود و برطبق میزانهای آن دوره، پیرمرد محسوب می‌شدند. در اولین مسافرت‌هایی که به کلمبیا کردند رنجها و مشقات بی‌شمار تحمل کردند. باران و رطوبت دایمی جنگلها و گرسنگی و حملات لاینقطع سرخ‌پوستان هر لحظه آنان را با خطرات گوناگونی

روبرو می‌کرد. البته این را هم باید بگوئیم که اینجا هم مانند مکزیک، سرخ‌پوستان از دیدن اسلحه براق اسپانیائیمها و شنیدن تیرهای توپ و تفنگ آنها که چنین صداهای عجیبی می‌کرد و خیلی قتال بود وحشت می‌کردند. در سواحل اقیانوس کبیر سرخ‌پوستان به تیر و کمان و نیزه مسلح بودند و ایلات مناطق کوهستانی با سنگ-قلاب، سنگ پرتاب می‌کردند و چماقها و نیزه‌هایی داشتند که سر آنها سنگ تیز و یا نوک تیز مسی یا برنزی داشت. طبیعی است که در چنین جنگی، پیشرفت با صاحبان توپ و تفنگ بود.

### اول خدا و بعد اسب

ولی عوامل دیگری هم به کمک اسپانیائیمها می‌آمد. مثلاً يك بار در سواحل کلمبیا که عده سرخ‌پوستان مهاجم خیلی بیش از اسپانیائیمها بود و چیزی نمانده بود که سفیدپوستان قتل عام شوند، ناگهان «پیشارو» از اسبش فرو افتاد. سرخ‌پوستان که تا آن موقع اسب ندیده بودند و اسب و سوار را رویهم حیوان عجیبی تصور می‌کردند که سرش انسانی است، جدا شدن این حیوان را از وسط علامت خشم خدایان دانستند و پاره‌ها را به فرار گذاشتند، و اسپانیائیمها توانستند به کشتیمهای خود پناه ببرند.

در حقیقت می‌توان گفت که اسب، یکی از مهمترین وسایل پیشرفت اسپانیائیمها در آمریکا بود، و در هر مسافرت یا لشکر-کشی، سرداران تعدادی اسب با خود می‌بردند و منتهای مواظبت را از آنها به عمل می‌آوردند. این سرداران در پایان شرح غالب فتوحات خود نوشته‌اند: «پیروزی را اول مدیون خدا، و بعد مدیون اسبهایمان هستیم»

معذلك رنج و مشقت این سفرها به اندازه‌ای بود که عده زیادی از همراهان «پیشارو» به جان آمدند و سردار را رها کردند و به خانه‌هایشان بازگشتند. «پیشارو» ماند و «آلماگرو» و تعداد بسیار خیلی از همراهان. اینان با کشتی راه جنوب را در پیش گرفتند و تا سرحد فعلی بین کشورهای «اکوادور» و «پرو» پیش رفتند و آنجا از کشتی پیاده شدند و «پیشارو» تایید همه اخباری را که راجع به ثروت پرو شنیده بود به چشم خود دید. غالب سرخ‌پوستان زینتهای طلا و نقره داشتند و هنرهای متعددی، از زرگری و نقره-کاری تا پارچه‌بافی بین مردم رواج داشت. پیشارو به امپراطوری «اینکا» قدم گذاشته بود.

پیشارو پس از آنکه از وجود طلا و نقره فراوان در پرو مطمئن

شد در صدد جلب کمک و پشتیبانی پادشاه اسپانیا برآمد. سفری به اسپانیا رفت و از آنجا با لقب فرمانده کل پرو و مقرری معتنا بهی که قرار بود از گنجهایی که به دست می آورد برداشت کند به آمریکا بازگشت و سرانجام در پایان سال ۱۵۳۰ از پاناما با صد و هشتاد مرد جنگی و بیست و هفت اسب سوار کشتی شد. در سواحل «اکوادور» از کشتی پیاده شد و راه جنوب را در پیش گرفت.

قریب دو سال طول کشید تا پس از عبور از مناطق استوایی و تحمل مشقات و بیماریهای فراوان پیثارو و همراهانش وارد سرزمین امپراطوری «اینکا» شدند. پیثارو ابتدا با نمایشهای سوارکاری سرخ پوستان را به وحشت انداخت و سپس برای امپراطور که «آناهوالپا» نام داشت پیغام فرستاد به دیدار او بیاید.

شبی را که فردای آن روز قرار بود امپراطور به دیدن سردار اسپا- نیائی بیاید، پیثارو و همراهانش به دعاخوانی و تیز کردن شمشیرهایشان گذراندند. در روز معهود در حدود ظهر موکب «آناهوالپا» از دور پیدا شد امپراطور بر روی تخت زرینی نشسته بود که مانند کاخ درخشانی در زیر آفتاب برق می زد. ابتدا اسپانیائیهایی از دیدن این منظره پر جلال و مخصوصاً از تعداد انبوه همراهان امپراطور به ترس افتادند. وقتی «آناهوالپا» به مقابل پیثارو رسید کشیشی که همراه سردار بود نطقی خطاب به او ایراد کرد که در آن از قدرت پاپ اعظم و عظمت پادشاه اسپانیا سخن راند. سپس ناگهان بر طبق علامتی که قبلاً قرارش را گذاشته بودند اسپانیائیهایی شمشیر از غلاف کشیدند و به جان سرخ پوستان افتادند.

در آن روز هزاران سرخ پوست به قتل رسیدند. خود «آناهوالپا» را زندانی کردند ولی پیثارو با او خیلی به احترام رفتار کرد و حتی اجازه داد زنهای حرمسرایش بیایند و با او زندگی کنند. از نکات جالب این است که در میان این گرفتاری و قتل و غارت، امپراطور اینکا از بازی شطرنج که اسپانیائیهایی بازی می کردند خیلی خوشش آمد و به فرا گرفتن آن پرداخت.

سرانجام «آناهوالپا» به پیثارو پیشنهاد کرد که اطاق بزرگی را بر او بدهد و به او هدیه دهد و در مقابل آزاد شود. پیثارو این پیشنهاد را قبول کرد و از آن روز تا مدت دو ماه هر روز صفهای لاینقطع از سرخ پوستان به اردوگاه پیثارو آمدند و ظروف و زینت آلات طلایی در اطاقی که تعیین شده بود می ریختند تا اطاق پر شد. در اوایل سال ۱۵۳۳ «آلماگرو» با نیروهای اضافی از پاناما

آمد و آنوقت پیثارو قوای خود را برای پیشروی در سرزمین اینکا کافی یافت. ولی قبل از حرکت لازم دانست طلاها را به صورت قابل حمل و نقلی درآورد. بدین منظور زرگران اینکا را واداشت که تمام آن ظروف و زینت آلات را که آثار هنری بسیار زیبا و ذیقیمتی بودند آب کنند و به صورت شمش طلا درآورند. پس از این عمل، مطابق معمول یک پنجم غنایم را برای دربار اسپانیا فرستاد و بقیه را بر طبق درجه و مقام هرکس، بین همراهانش تقسیم کرد. و باز قبل از حرکت یک اقدام احتیاطی (!) دیگر نیز به عمل آورد. امپراطور اینکا را متهم به خیانت و محکوم به مرگ کرد، و پس از اینکه او را به دین عیسی درآورد دستور داد خفه اش کنند! چند ماه بعد نیروی اسپانیا وارد پایتخت اینکا شد و همه طلاها و جواهرات آنرا غارت کرد.

در سال ۱۵۳۷ «آلماگرو» که کوهها و صحراهای «شیلی» را پیموده بود به پاناما بازگشت و وقتی قدرت زیاد پیثارو را دید حسادتش تحریک شد و درصدد از بین بردن او برآمد. در جنگی که بین طرفین در گرفت آلماگرو شکست خورد و پیثارو او را محکوم به اعدام و خفه کرد. چهار سال بعد نیز یک دسته از یاران قدیمی «آلماگرو» درصدد انتقام برآمدند و پیثارو را به قتل رساندند. ولی بهر حال نتیجه این چند سال جنگ واکتشاف آن شد که سراسر امریکای مرکزی و جنوبی (بغیر از برزیل که متعلق به پرتغال بود) به دست کورتز و پیثارو و آلماگرو و زیردستان آنان تسخیر شد.

### برزیل

استقرار پرتغالیها در برزیل بکلی به نوع دیگری انجام گرفت. و نخست بینیم چگونه قسمت عظیمی از امریکای جنوبی به پرتغال رسید.

پس از اینکه کریستف کلمب سرزمینهای جدید را کشف کرد و اسپانیاییها شروع به تسخیر قسمتهای مختلف آمریکا کردند دولت اسپانیا اعلام داشت که هر چه زمین و جزیره در دنیای جدید کشف شود متعلق به اسپانیا است. این رویه باعث اعتراض شدید پادشاه پرتغال شد. پاپ برای اینکه دو دولت باهم به نزاع برنخیزند حکمیتی بین آنان کرد که بعداً نیز بر طبق قرارداد «توردسیلا» بین دو دولت بنفع پرتغال اصلاح و تثبیت شد.

برطبق این حکم و این قرار بود که برزیل به دولت پرتغال رسید.  
ولی پرتغالیها که بیشتر توجهشان معطوف به ممالک شرق  
بود تا مدت زیادی اعتنایی به برزیل نکردند بطوریکه حتی این  
بی‌اعتنایی سبب شد تعدادی از فرانسویان و بعداً هلندیها در  
قسمتهایی از برزیل مستقر شوند. از اواسط قرن شانزدهم بود  
که پرتغالیها به اهمیت مستعمره‌ای که بدست آورده بودند پی بردند  
و پادشاه پرتغال برزیل را به دوازده فرمانداری تقسیم کرد.  
از طرف دیگر در برزیل هیچگونه دولت سرخ‌پوست مقتدری  
وجود نداشت که پرتغالیها مجبور به لشکرکشیهای عظیم بشوند.  
بدین ترتیب نفوذ پرتغال در برزیل هم کم و بیش بطور صلح‌آمیز و هم  
خیلی آهسته انجام گرفت.

## برزیل

## برازیلیا Brasilia

چند سال قبل یکی از دوستان فرانسویم که مقیم تهران است می‌خواست برای گذراندن ایام تعطیلش به «ریودوژانیرو» برود. وقتی از او پرسیدم چرا به چنین محل دوری می‌رود جواب داد:

— دور؟ دور از کجا؟

این جواب او که خود به صورت سؤال بود بطوری ناگهانی بود که يك لحظه مرا مبہوت نگاهداشت. بعد، خندیدم و بحث کوتاهی راجع به دوری و نزدیکی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هر سرزمینی از دونظر ممکن است دور یا نزدیک باشد: یکی از نظر مسافت، و دیگری از نظر تفاوت‌های فاحش اقلیم و آداب و رسوم و طبیعت و نظایر آنها، و از خواص قرن بیستم اینست که دوری از نظر اول را از بین برده، زیرا وقتی طول مدت مسافرت به ساعت شمرده می‌شود، دیگر هفت ساعت و سیزده ساعت و بیست ساعت خیلی باهم تفاوت ندارد، و در نتیجه می‌توان با صرف وقتی به اندازه مسافرت به کشورهای نزدیک، به بازدید کشورهای دوری که از نظر دور دور هستند رفت.

صبح روز سه‌شنبه چهاردهم اردیبهشت که هوایمای افرانس حامل اعلیحضرتین و همراهان، آخرین امواج اقیانوس اطلس را پشت سر گذاشت و بر روی خاک سرخ برزیل شروع به پرواز کرد، نگارنده ییاد بحثی که با دوستم داشتم افتادم. برزیل به هر دو معنای دوری، از دورترین کشورهای است که ممکن است گذر يك ایرانی به آن بیفتد. از نظر مسافت، یازده ساعت طول پرواز از مادرید پایتخت اسپانیا تا «برازیلیا» پایتخت برزیل است، و با محاسبه قریب دو ساعت پرواز از پاریس تا مادرید و هفت ساعت از تهران به پاریس، جمع ساعت پرواز به بیست می‌رسد و این با دو سه ساعت اختلاف حداکثر ساعات پرواز بین هر دو نقطه‌ای بر روی کره زمین است. و از نظر طبیعت و اقلیم و آداب و رسوم نیز برزیل نه فقط برای ایرانیها، بلکه برای همه مردم دنیا از «دور»ترین، جالب‌ترین،

تماشایی‌ترین و هیجان‌انگیزترین کشورهای روی زمین است. کشور برزیل از وسیع‌ترین کشورهای دنیا، جنگلهای آن که هنوز مقدار زیادی قسمتهای کشف نشده دارد از بزرگترین جنگلهای دنیا، شط عظیم آن «آمازون» از بزرگترین رودخانه‌های دنیا، و سواحل آن از زیباترین و رؤیاانگیزترین سواحل دنیا است. مردمش که قسمت زیادی از آنها مخلوطی از سه نژاد سفید و سرخ و سیاه هستند از پر محبت‌ترین و خونگرم‌ترین مردم دنیا هستند و در وصف آنها همین بس که اختلافات نژادی در برزیل به کلی حل شده و دیگر کسی نه سیاه‌پوست می‌بیند و نه سرخ‌پوست و نه سفیدپوست، همه آدمیزاد می‌بینند.

### چرا برازیلیا؟

همین شهر «برازیلیا» پایتخت برزیل که اکنون به‌سوی آن پرواز می‌کردیم یکی از عجایب دنیای معاصر است. در تمام طول تاریخ برزیل تا چند سال قبل، پایتخت این کشور شهر «ریودوژانیرو» بود که رنگ و بوی خاص آن و مناظر عالی آن و کارناوال آن شهرت جهانی دارد. «ریو» مانند همه شهرهای بزرگ برزیل در سواحل اقیانوس اطلس قرار دارد، و علت این امر آن است که مهاجرین پرتغالی چه برای کشاورزی، چه برای تجارت و چه برای صنعت، در همان مناطق ساحلی ساکن شدند و رنج نفوذ به قسمتهای داخلی کشور وسیع برزیل را بر خود هموار نداشتند. چند سال قبل دولت برزیل تصمیم گرفت برای جلب نظر مردم به مناطق داخلی و کشاندن آنان و تشویق آنان به شروع فعالیت در آن مناطق، پایتخت جدیدی در داخله بنا کند. تصمیم به ساختمان شهر برازیلیا در سال ۱۹۵۵ گرفته شد و پس از پنج سال که حداقل بناهای لازم مهیا گردید ادارات و سازمانهای دولتی به آنجا منتقل گردید.

و چون «برازیلیا» شهری بوده که از آغاز طبق نقشه بنیان‌گذاری می‌شد دولت برزیل تصمیم گرفت که از آخرین ابداعات معماری و هنری قرن بیستم برای آن استفاده کند.

\* \* \*

ساعت دوازده بود که هواپیما در فرودگاه برازیلیا به زمین نشست. مراسم استقبال بسیار باشکوهی از اعلیحضرتین بعمل آمد و رئیس جمهوری برزیل با گرمی و اشتیاق خوش‌آمد گفت. نکته‌ای که در این مراسم و همچنین سایر مراسم نظامی در برزیل

جلب توجه می‌کرد اونیفورم بسیار زیبای سربازان برزیلی است که از یادگارهای قرن نوزدهم است. بهترین تعریفی که از «ملوس» بودن این اونیفورمها برتن سربازان می‌توانم بکنم اینست که بیننده را بی‌اختیار به یاد سربازان شوکولاتی می‌اندازد که با سلیقه مخصوصی در قنادیهای خوب اروپا تهیه می‌شود.

پس از پایان تشریفات، اعلیحضرتین به سوی اقامتگاه مخصوص حرکت کردند و بقیه ملتزمین رکاب‌نیز به هتل «ناسیونال» که بهترین هتل برازیلیا است رفتند.

### پیکاسو یا کافکا

بر روی میز اطاق هتل، رساله‌ها و اوراق زیبایی درباره جشن شش‌سالگی برازیلیا گذاشته بودند. در این نوشته‌ها برازیلیا را «شهر امید»، «مظهر آینده»، «افق روشن برزیل» و نظایر آن می‌خواندند و در حقیقت بنیان‌گذاری پایتخت جدید را نشانه آغاز مرحله جدیدی در تاریخ برزیل تلقی می‌کردند.

نکته دیگری که در این نوشته‌ها به چشم می‌خورد علاقه برزیلی‌ها به کلمات و جملات پرطمطراق و پر زرق و برق بود که البته منحصر به برزیلی‌ها نیست و از خواص ملل آمریکای جنوبی بطور کلی است که تا مقدار زیادی مربوط به خون اسپانیایی و پرتغالی آنها است.

پس از صرف ناهار برای بازدید از شهر از هتل خارج شدیم. هتل ناسیونال در نقطه نسبتاً مرتفعی قرار دارد و منظره شهر از آن پیدا است. البته اینکه می‌گویم شهر، برحسب عادت است والا بنظر من هنوز نمی‌توان بر برازیلیا نام شهر نهاد.

یکی از دوستان پس از اینکه نگاهی به عمارات «مدرن» برازیلیا انداخت که یکی به شکل کاسه‌ای است و دیگری به شکل توگودی که سر ته گذاشته‌اند، یکی به شکل کاغذی که لوله کرده‌اند و دیگری به شکلی که شکل هیچ چیز نیست، گفت:

— مثل این که این شهر را پیکاسو ساخته است!

و وقتی خواستیم برای تماشای شهر «پیکاسو» حرکت کنیم نگارنده به یاد کافکا افتادم، زیرا با نهایت تعجب ملاحظه کردیم که پیاده‌رویی در کار نیست.

باید گفت که این نبودن پیاده رو تا مقداری به علت ناتمام بودن شهر است. برازیلیا در حال حاضر عبارت از تعدادی عمارتهای

عظیم و مدرن است که در فاصله‌های معینی ساخته شده است. در فاصله این عمارتها، فضاهای خالی وسیعی وجود دارد. از این جهت که بین این عمارات، و یا دسته عمارات، رفت و آمد می‌شود، خیابانها و یا بهتر بگویم جاده‌های اسفالتی بسیار خوبی ساخته‌اند. ولی این جاده‌ها (یا خیابانها) پیاده رو به معنای شهر-های معمولی ندارد. البته می‌توان از کنار خیابانها، و یا از حاشیه باریکی که در کنار بعضی خیابانها است عبور کرد و به مقصد رسید. ولی بهر حال، این خیابانها نه مغازه‌ای دارد، نه کافه‌ای، و نه رستورانی. صحرای برهوت.

و همین نکته بود که مرا بیاد کافکا انداخت. زیرا با نبودن پیاده‌رو انسان یک نوع حبس، یک نوع زندانی احساس می‌کند. حس می‌کند که جایی ندارد برود، و اگر هم به راه افتد، نه از آبادی عبور می‌کند و نه به آبادی می‌رسد. فقط برای کار، می‌توان با اتومبیل یا با اتوبوس و یا حیثاً پیاده، خود را از نقطه‌ای به نقطه‌ای رساند. اشکال نامأنوس عمارات نیز به این احساس کمک می‌کند و حالت «غریبی» شدیدی دست می‌دهد.

با آنکه آن روز هوا خیلی گرم بود نگارنده و دونفر ازدوستان از هتل به راه افتادیم. همانطور که گفتیم از جاده‌ها عبور کردیم و دائماً از چپ و راست مواظب بودیم تا مبادا اتومبیلی برسد و تصادفی کنیم، و سرانجام پس از قریب یک ساعت راه پیمایی، پوچی راه پیمایی سبب شد که مجدداً به هتل برگردیم.

این را هم باید توجه داشته باشید که اقلاً در حال حاضر هیچ «برازیلیائی» وجود ندارد که به علت اهل آن شهر بودن ساکن آنجا باشد. هر که هست یا وزیر است و وکیل و سناتور، یا کارمند دولت، و یاکسانی که برای چرخاندن چرخهای اقتصادی و مادی شهر لازمند. جمعیت برازیلیا نیز به دویست هزار نفر نمی‌رسد.

### تشریفات در دیوان کشور و مجلسین

این را نیز باید توجه داشت که برزیل از لحاظ تقسیمات سیاسی کشور مثل ایالات متحده آمریکا است و اسم رسمی کامل آن نیز «ایالات متحده برزیل» است. هر ایالتی برای خود تشکیلاتی سیاسی علیحده و فرماندار کم و بیش مستقلی دارد، که نفوذ بعضی از این فرمانداران در اداره و سیاست عمومی کشور خیلی زیاد است.

برای شهر «برازیلیا» يك «منطقه متحده» به وجود آورده‌اند همچنانکه در آمریکا نیز «منطقه متحده واشنگتن» را برای پایتخت آن کشور ایجاد کرده‌اند، تا پایتخت در قلمرو هیچیک از ایالات نباشد. در فردای ورود به «برازیلیا» دو سلسله تشریفات مهم به افتخار شاهنشاه انجام گرفت.

اولی در دیوان کشور برزیل بود که در آن رئیس دیوان کشور، طی سخنرانی مبسوطی قدمت و ارزش تاریخ و فرهنگ ایران را متذکر شد و سپس شرح مبسوطی درباره انقلابات و تحولات عظیمی سخن راند که به رهبری شاهنشاه در کشور ما در حال وقوع است. شاهنشاه در پاسخ به زبان فرانسه درباره نقش مهم قانون در زندگی ملت‌ها سخن راندند.

دومی که از باشکوه‌ترین تشریفات این سفر رسمی بود در جلسه مشترك مجلس و سنای برزیل انجام گرفت. تالار جلسه که مملو از جمعیت نمایندگان و سناتورها و مأمورین عالیرتبه دولتی و تماشاچیان بود بطرز خیلی مجللی تزیین شده بود. ورود شاهنشاه به تالار با کف‌زدن بسیار شدید و بسیار ممتدی روبرو شد و تا چند دقیقه عموم حضار در حالی که برخاسته بودند نسبت به اعلیحضرت ابراز احساسات می‌کردند.

نظقی که يك سناتور جوان برزیلی ایراد کرد از نظر اطلاعات جامعی که در باره ایران داشت واقعاً جالب بود. این سناتور پس از ابراز خوشوقتی از اینکه برای اولین بار يك پادشاه ایران از برزیل بازدید می‌کنند خدمات شاهنشاه را به صلح بین‌المللی و حفظ آرامش در منطقه خاورمیانه ستود و معظم‌له را جانشین شایسته کورش و داریوش دانست.

نطق شاهنشاه در جلسه مشترك مجلسین برزیل مانند همه نطق‌های دیگر معظم‌له در امریکای جنوبی به زبان فرانسه بود. اعلیحضرت ضمن تذکر پیشرفتهایی که در ایران انجام گرفته و اشاره به آینده درخشانی که دو کشور ایران و برزیل در پیش دارند، آرزو کردند که شرق و غرب بتوانند، با همکاری و تفاهم بیشتری، اساس صلح را در دنیا مستقر سازند.

### در جستجوی هواپیما

همچنانکه قبلاً اشاره کردم برزیلیها یکی از بامحبت‌ترین و خون‌گرم‌ترین ملل دنیا هستند، سعی می‌کنند هم به خودشان خوش

بگذرد و هم به کسانی که به کشورشان می‌آیند. با این روحیه، يك نوع حالت راحت‌طلبی و به قول ما «سخت‌نگیری» هم همراه است که البته منحصر به امروز نیست و همه سیاحین و نویسندگانی که از دویست یا سیصد سال پیش به برزیل سفر کرده‌اند درباره آن قلمفرسائی‌ها کرده‌اند. این روحیه حتی در حیات اجتماعی و اقتصادی برزیل به‌طور بارزی دیده می‌شود. نه فقط مزدبگیران برزیلی مانند شیرازی‌های خودمان روز را کار می‌کنند تا شب را خوش باشند و اگر خوشی شب فراهم باشد دیگر علتی برای کار روز وجود ندارد، بلکه بازرگانان و صاحبان صنایع و فعالان برزیلی هم آرزویشان این است که چند سال کار کنند و به سرعت سرمایه کافی فراهم کنند و بقیمت عمر بخوشی بگذرانند. و این درست برعکس روحیه «شمالی» آنگلوساکسون‌ها و آلمانی‌ها است که از کار منظم و مرتب و همیشگی خوششان می‌آید. در تاریخ برزیل تاکنون چندبار اساس اقتصاد آن کشور عوض شده فقط به این دلیل که سودکالای «مد روز» تنزل یافته است. به محض اینکه مثلا سود پنبه‌کاری کاهش می‌یابد همه به‌طرف نیشکرکاری هجوم می‌آورند، و همینکه نیشکر سود زیاد نداد همه به‌طرف قهوه‌کاری ازدحام می‌کنند.

نمونه‌ای از این روحیه در همان روز حرکت از «برازیلیا» به «سان پائولو» مشاهده شد.

نظر به اینکه هواپیمای حامل اعلیحضرتین نسبتاً کوچک بودو برای همه جانداشت همراهان را به دو قسمت کردند تا يك عده با هواپیمای دیگری حرکت کنند، و چون این هواپیمای دومی سرعت هواپیمای اولی را نداشت قرار شد مسافرین آن زودتر به فرودگاه بروند و حرکت کنند تا با هواپیمای دیگر در يك موقع به «سان پائولو» برسند.

نگارنده و دیگر کسانی که جزو این دسته بودیم زود سوار اتومبیل شدیم و با مهمانداران برزیلی به طرف فرودگاه حرکت کردیم. اندکی بعد به فرودگاه رسیدیم و پس از مدتی توقف به‌ما اطلاع دادند که هواپیما در فرودگاه دیگری است و باید به آنجا برویم. پس از وصول به فرودگاه جدید و مدتی توقف در آنجا، اطلاع داده شد که نخیر، هواپیما در همان فرودگاه اولی است!

وقتی که می‌خواستیم صرفه‌جویی کنیم با این نقل و انتقالات تلف شد و در نتیجه وقتی به‌سان پائولو رسیدیم که مدتها بود

هوایمای اولی رسیده بود.

## سان پائولو

پس از يك پرواز سیزده ساعته از پاریس تا برازیلیا، واقامتی در برازیلیا که در وصف آن هرچه بگویند بهر حال هنوز نمی توان شهرش نامید، ورود به «سان پائولو» ورود مجددی به عادات فکری و ذهنی بود: شهری که حومه ای دارد، مرکزی دارد، کوچه و بازاری دارد، محله های سکونتی و بخشهای تجارتي دارد. همینطور که اتوموبیل ما از خیابانها و کوچه ها می گذشت و بچه ها را می دیدیم که در پیاده رو بازی می کنند، و زنهای که دم در خانه ایستاده اند و گپ می زنند، و کاسبهای «چرخی» که کالای خود را داد می زنند، به نظر من چنین می رسید که از مسافرت کره ماه برگشته ام و زمین قدیمی و مسقط الرأسم را باز یافته ام.

حقیقت امر این است که «سان پائولو» نه فقط شهر است، بلکه یکی از بزرگترین شهرهای آمریکای جنوبی است و قریب چهارمیلیون نفر جمعیت دارد. اگر بخواهیم مشخصات «سان پائولو» را در يك جمله خلاصه کنیم اینطور می شود: «سریع الرشده» ترین شهرهای دنیا، بزرگترین مرکز صنعتی آمریکای جنوبی، و پایتخت بزرگترین ایالت «قهوه خیز» برزیل. مرکز شهر سان پائولو عیناً مانند «منهتن» در شهر نیویورک پر از عمارات آسمان خراش است و یکی از القاب سان پائولو نیز «نیویورک آمریکای جنوبی» است.

البته سان پائولو همیشه چنین وضعی نداشته، و تا پنجاه سال قبل جمعیتش از دویست هزار نفر تجاوز نمی کرد. از پنجاه سال قبل، تمرکز صنایع در این شهر و هجوم مهاجرین از خارج و بسیاری از برزیلیها از شهرهای دیگر سبب رشد سریع و بی سابقه سان پائولو شد تا حالا که هرده دقیقه يك عمارت در این شهر ساخته می شود.

اعلیحضرتین در کاخ فرمانداری اقامت فرمودند و همراهان دريك هتل بسیار مرتفع در مرکز شهر سکنی گزیدند، اقامت دو روزه در «سان پائولو» سبب شده که ما با یکی دومسئله از مسائل زندگی روزمره برزیل آشنا شویم.

اول، مسئله پول بود. پول، یکی از حادثترین مسائل روز برزیل را تشکیل می دهد. زیرا از چند سال قبل تورم شدید و سریعی در کشور رخ داده که هنوز ادامه دارد و همیشه کشور را در

خطر ورشکستگی نگاه می‌دارد. چند تن ایرانی را نیز می‌شناسم که به قصد زندگی و کار به برزیل رفته بودند و پس از چندی همه سرمایه‌شان دود شد و به آسمان رفت. درحال حاضر هردلار آمریکائی معادل ۱۲۵۰ «کروزو» است درحالی که ده سال قبل يك بیستم این مبلغ معادل يك دلار بود. بدین ترتیب هروقت ما مثلاً يك اسکناس ده دلاری (هشتاد تومان) خورد می‌کردیم به‌قول یکی از رفقا يك سفره اسکناس به ما می‌دادند که شناختن آنها از یکدیگر کار سختی بود. البته این تنزل سریع «کروزو» در مقابل پولهای خارجی سبب می‌شود که هزینه زندگی در برزیل درنظر خارجیهای که به سیاحت می‌آیند نه فقط گران نیاید، بلکه به نسبت سایر کشورها ارزان هم بیاید. فقط خود برزیلی‌ها هستند که سختی و مشقت این تنزل پولشان را حس می‌کنند.

وضع پول برزیل سبب می‌شده که شوخیهای جالبی نیز بین ما رد و بدل شود. اولاً چند تن از هیئت برای اولین بار در عمرشان، میلیونر، و بلکه بالاتر از میلیونر شدند، زیرا هشتصد دلار آمریکایی (در حدود شش هزار تومان) معادل يك میلیون کروزو است، و بنابراین هرکس هشتصد دلار پول داشت در برزیل میلیونر بود. دیگر اینکه طبیعتاً در برزیل پول خورد فلزی وجود ندارد و همه‌اش اسکناس است، از اسکناس پنج کروزوئی (هفت شاهی) به بالا. خرج کردن اسکناسهای چهارده شاهی و اسکناسهای بزرگ (!) مثلاً پنج‌ریالی و هفت ریالی خالی از تفریح نبود.

مسئله دیگر مسئله زبان بود. زبان برزیل، پرتغالی است، و وای به حال کسی که پرتغالی ندانسته وارد برزیل شود! قاعده، در برزیل، هیچ زبان خارجی ندانستن است و خیلی خیلی نادر است که شما استثنائی بر این قاعده بیابید. شاید به عنوان مثال کافی باشد تذکر دهم که بنده وارد يك کتابفروشی شدم که کتابهای خارجی (فرانسه، انگلیسی و غیره) می‌فروخت، و هیچیک از متصدیان این کتابفروشی، که نسبتاً بزرگ هم بود، هیچ زبان خارجی نمی‌دانستند!

خلاصه مطلب این می‌شود که بجز چند هتل بزرگ که آنها نیز از جهت پذیرایی مسافران ناگزیرند فرانسه یا انگلیسی بدانند و الا کاسبیشان مختل می‌شود، و بانکها و مؤسسات خارجی، هیچ جاشما محال است بتوانید حرفی بزنید و کاری از پیش ببرید. حتی به نظر نگارنده رسید که يك نوع غروری نیز در این کار دخالت دارد و مثل اینکه افتخار هم می‌کنند که زبان خارجی نمی‌دانند! حالا اگر همه مردم دنیا

چنین روحیه‌ای یا چنین وضعی پیدا کنند تکلیف روابط بین ملت‌ها چه می‌شود با خداست. اگر مثلاً برای يك مسافرت چند روزه به برزیل قبلاً لازم باشد دو سال زبان پرتغالی آموخت، و یا برای يك امر كوچك تجارتی در فنلاند، مسافريك سال را بآموختن فنلاندی بگذراند، واقعاً به سیاحین خیلی خوش می‌گذرد!

همانطور که گفتیم سان پائولو يك مركز بزرگ صنعتی است. و بنابراین مهمترین مواد برنامه اقامت شاهنشاه در این شهر بازدید کارخانه‌ها بود. یکی از بزرگترین این کارخانه‌ها که مورد بازدید قرار گرفت کارخانه عظیمی است که «مرسدس بنز» بر طبق قرارداد با دولت برزیل، آنجا ایجاد کرده است، و قسمت اعظم احتیاجات برزیل را از لحاظ اتومبیل رفع می‌کند. البته مقدار بسیار کمی از لوازم اتومبیل که شاید از ده درصد کل هر اتومبیلی تجاوز نکند، و لوازم بسیار دقیق و ظریفی است، از آلمان وارد می‌شود، ولی بقیه لوازم، همگی در برزیل و در همین کارخانه ساخته می‌شود و مبالغه نکرده‌ایم اگر بگوییم مرسدس بنزهایی که در «سان پائولو» ساخته می‌شود واقعاً برزیلی است.

با اتکاء به همین کارخانه، دولت برزیل ورود اتومبیل و مخصوصاً اتومبیل‌های گران قیمت امریکایی را ممنوع ساخته و بنا بر این همه ساله مقادیر زیادی ارز بدینوسیله صرفه جویی می‌شود. شاید همین‌جا باید به این مطلب اشاره کنم که منابع بزرگ تحصیل ارز دولت برزیل، یعنی صادرات آن، عبارتست از قهوه و برنج و نیشکر، و مهمترین منطقه تولید مهمترین آنها یعنی قهوه، همین ایالت سان پائولو است که شهر سان پائولو مرکز و پایتخت آنست. صبح روز بعد از ورودمان فرصتی پیدا کردیم و دوساعتی به اتفاق آقایان شفا و امینی و يك جوان آلمانی که در سان پائولو زندگی می‌کرد از مرکز این شهر دیدن کردیم.

مركز سان پائولو از چندین نظر تماشایی و دیدنی است. یکی همانطور که گفتیم از جهت آسمان‌خراشها و عمارات عظیم و فعالیت تجارتي و اقتصادی آن، که بیننده را بی‌اختیار بیاد نیویورک می‌اندازد. ولی اهمیت شهر سان پائولو از جهت تاریخی نیز به هیچوجه کم نیست. شهر «سان پائولو» در سال ۱۵۲۳ یعنی بیش از چهار قرن پیش بنیان‌گذاری شده و از چند سال پس از آن به صورت شهر و يك مرکز مهم فعالیت سیاسی و اقتصادی درآمده و بنابراین بسیاری از صحنه‌های مهم تاریخ برزیل در این شهر انجام گرفته

است.

بدین مناسبت بد نیست ماجرای استقلال برزیل را که به طرز جالبی رخ داد به اختصار بیان کنم. چنانکه می‌دانید برزیل قریب سیصد سال مستعمره پرتغال و از هر جهت تحت نظارت مستقیم و سخت آن کشور اداره می‌شد. در سال ۱۸۰۸ که ناپلئون اسپانیا و پرتغال را اشغال کرد «ژان» پادشاه پرتغال به اتفاق خانواده سلطنتی به برزیل رفت و «ریودوژانیرو» را مقر سلطنت اعلام نمود. هفت سال بعد، از نظر طول مدت اقامتش در برزیل و به منظور ابراز علاقه و محبت به مردم آن کشور، برزیل را مانند پرتغال کشور مستقل اعلام کرد که هر دو تحت سلطنت او هستند. و سرانجام در سال ۱۸۲۱ که به پرتغال مراجعت می‌کرد پسر خود «پدرو» را به عنوان نایب‌السلطنه در برزیل گذاشت. ولی به تدریج چنین معلوم شد که دولت پرتغال قصد دارد برزیل را دوباره به صورت مستعمره درآورد. این بود که وطن پرستان برزیلی «پدرو» را تشویق کردند استقلال برزیل را اعلام دارد و خود امپراتور آن شود. این عمل در سال ۱۸۲۲ انجام گرفت و از آن تاریخ برزیل به صورت امپراتوری مستقلی درآمد. پس از پدرو، نیز پسر او به نام «پدروی دوم» تا سال ۱۸۸۹ بر برزیل سلطنت کرد و در این سال بر اثر انقلابی، برزیل تبدیل به جمهوری شد.

یکی از نقاطی که آنروز بازدید کردیم بنای «ایپی‌رانگا» بود که «پدروی اول» در هفتم سپتامبر ۱۸۲۲ استقلال برزیل را در آن اعلام کرده بود. یک بنای جالب دیگر کلیسای عظیم سان پائولو بود که از عظمت و زیبایی با بزرگترین کلیساهای جهان برابری می‌کند و شیشه‌های رنگی پنجره‌های آن از زیباترین نوع خود بود. و بالاخره بنای دیگری به نام «باندیرا» که آن نیز تاریخچه جالبی دارد. بطوریکه قبلاً ذکر شد مهاجرین پرتغالی بیشتر در سواحل اقیانوس اطلس جایگزین می‌شدند و همانجا به کار کشاورزی و صنعت و غیره می‌پرداختند بطوری که آثار آن هنوز هم برجاست و مهمترین شهرها و مناطق برزیل امروز درباریکه کنار دریا قرار دارد. ولی ماجراجویانی پیدا شدند که به زندگی راحت در شهرها قناعت نمی‌کردند و برای کشف مناطق جدید و دست یافتن به منابع تازه، به داخله کشور می‌رفتند. این سفرها چه از نظر خطرات طبیعی و حیوانات سبع و اقلیم بد جنگلها، و چه از نظر سرخ‌پوستان توأم با خطرات بزرگ بود، ولی این ماجراجویان خطرات را به هیچ

می گرفتند و البته بارویه‌ای که خود نیز بیرحمانه و توأم با سخت‌دلی و شقاوت بود همچنان در داخله پیش می‌رفتند. این «کاشفین» را به پرتغالی «باندیرا» یعنی تقریباً «پرچمداران» می‌نامیدند و بر اثر کوششهای همین‌ها بود که مقادیر زیادی از مناطق داخلی به تصرف و اشغال برزیلیها درآمد.

اکنون به افتخار اینها در مرکز شهرستان پائولوبنای یادبودی به نام «باندیرا» سر به فلک کشیده است.

### ریودوژانیرو

شهرها هم مثل آدمها شخصیت دارند، و شهرت و حیثیتشان بسته به شخصیتشان، و به عبارت دیگر بسته به این است که تاجه حد از صورت يك تعداد خانه و کوچه و مغازه که برای زندگی ساکنین آن لازم است خارج می‌شوند و چیزی اضافه یا متفاوت دارند.

از این نظر، ریودوژانیرو در ردیف پاریس و نیویورک یکی از با شخصیت‌ترین شهرهای دنیا است. بلافاصله اضافه می‌کنم که این «باشخصیت بودن» به هیچوجه دلیل لذت‌بخش بودن زندگی در آنها از نظر و به سلیقه همه نیست. مثلاً نگارنده در عین حال که قبول دارم نیویورک یکی از باشخصیت‌ترین شهرهای دنیا است، به هیچوجه حاضر نیستم حتی به صورت يك «فورد» و يك «راکفلر» هم در آن زندگی کنم، و در همین آمریکای جنوبی که مورد بحث است اگر بنده مخیر شوم که یا در ریودوژانیرو زندگی کنم و یا در بوئنوس آیرس پایتخت آرژانتین، بدون تردید بوئنوس آیرس را انتخاب خواهم کرد. با همه اینها اعتراف می‌کنم که ریودوژانیرو، و یا آنطور که همه به طور خلاصه می‌گویند «ریو»، یکی از باشخصیت‌ترین شهرهای دنیا است.

چه عواملی ریو را اینگونه باشخصیت می‌سازد؟

قبل از هرچیز، محیط انسانی ریو کم‌نظیر است. مردم ریو یکی از خونگرمترین، شادترین، خوشگذران‌ترین و مهربان‌ترین مردم دنیا هستند و از این لحاظ به قدری شاخص هستند که حتی خود ملت برزیل که طبیعتاً کم و بیش از این صفات برخوردار است آنها را قبول دارد و اهالی ریو را «کاریوکا» می‌نامند و این کلمه در حقیقت مترادف با خنده و رقص و عیش و نوش است. اوج این روحیه در کارناوال مشهور «ریو» دیده می‌شود که طی سه‌روز در

بهمن‌ماه، مردم ریو می‌زنند و می‌خوانند و می‌رقصند و می‌نوشند. حتی کم‌درآمدترین افراد ریو تمام سال مقداری از درآمد خود را ذخیره می‌کنند تا در این سه‌روز لباسها و پیراهنهای قشنگ بپوشند و حداکثر خوشگذرانی را بکنند. کلوپهای «سامبا» که هر محله بلکه هر خیابانی یکی از آنها دارد، تمام سال تمرین‌آهنگها و رقصهای تازه را می‌کنند و در سه روز کارناوال در شهر بخش می‌شوند و با لباسهای رنگارنگ و پر زرق و برق غریو شادی را به آسمان می‌فرستند. کاروان ازابه‌های کارناوال که در شهر به‌راه می‌افتد یکی از پرشکوه‌ترین کاروانهای دنیا است و مهمانیها و ضیافت‌های مجللی که به این مناسبت داده می‌شود کم‌نظیر است.

بهمن مناسبت علاوه بر اهالی ریو و مردم برزیل، از چهار گوشه دنیا افراد خوشگذران برای ایام کارناوال به «ریو» می‌آیند. حالا که صحبت از محیط انسانی «ریو» است لازم است تذکر دهیم که از نظر نژادی، ریو و برزیل از تحسین‌انگیزترین و قابل‌احترام‌ترین شهرها و کشورهای دنیا هستند. زیرا تبعیضات نژادی که مانند سرطانی به جان بسیاری از کشورهای دنیا افتاده ابداً در برزیل وجود ندارد. باید توجه داشت که ملت برزیل از سه نژاد اصلی تشکیل می‌شود. اول پرتغالیها و بقیه اروپائیها که به برزیل مهاجرت کرده‌اند، دوم سرخ‌پوستان ساکن برزیل، و سوم سیاه‌پوستان که اجداد آنها را مهاجرین اولیه برای کار در مزارع به برزیل وارد کردند. در حالی که در بسیاری از کشورهای دیگر، سد نژادی بین این سه دسته از مردم وجود داشته و دارد، در برزیل از روز اول این تبعیضات در کار نبود و سه نژاد بایکدیگر در صلح و صفا و احترام زندگی می‌کنند. ترکیب فعلی ملت برزیل از این قرار است. ۴۵٪ سفید خالص، ۳۷٪ مخلوط سفید و سیاه یا سفید و سرخ، ۱۵٪ سیاه خالص. سه درصد بقیه یا سرخ پوست خالص هستند که جداگانه زندگی می‌کنند و یا چینیها و ژاپنیهایی که به برزیل مهاجرت کرده‌اند.

ولی فقط محیط انسانی «ریو» نیست که به آن تشخص می‌بخشد. طبیعت هم واقعاً در سواحل ریو اعجاز کرده است. ساحلی که شهر ریو در آن ساخته شده به وسیله سلسله کوههایی محاصره شده که قسمتهایی از آنها در خود ساحل پیش آمده‌اند و بدین ترتیب در داخل شهر دره و ماهورهای زیبایی به وجود آورده‌اند. دوتا از قله‌های این کوهها شهرت جهانی دارد. یکی کوه موسوم

به «کله قند» که از سطح دریا ۱۲۰۰ متر ارتفاع دارد و از آن سراسر منطقه ریو به روشنی پیداست و از تفریحگاههای بسیار جالب ریو است که مردم با «تله فریک» به آن می روند. دیگری قله «گوژپشت» که مجسمه بسیار عظیمی از مسیح را بالای آن ساخته اند و اولین منظره زیبایی که مسافرین هواپیما از ریو می بینند، همین مجسمه است.

دریا نیز در ساحل ریو به حداکثر زیبایی است و پر از جزیره های کوچک و بزرگ است، که بعضی تفریحگاههای بزرگی هستند و بسیاری از آنها فقط يك تخته سنگند.

باید گفت که در ریو دست مردم نیز تمام و کمال به کمک دست طبیعت آمده است. همه این زیباییهای طبیعت به بهترین وجهی آراسته و پیراسته شده و برای راحت و تفریح و خوشی مردم آماده گردیده است. پلاژ بسیار طولانی ریو یکی از زیباترین پلاژهای دنیا، و پیاده روهای ریو با نقش و نگار مخصوصی که دارد زیباترین پیاده روهای دنیا است.

و این شهر متشخص یکی از پرشورترین پذیرائیهها را از شاهنشاه و شهبانوی ایران بعمل آورد. از فرودگاه ریو تا هتل «کوپاکابانا پالاس» که محل اقامت اعلیحضرتین و همراهان بود ده ها هزار جمعیت در طرفین خیابان ایستاده بودند و با گرمی و حرارت خاص خودشان در موقع عبور اعلیحضرتین کف می زدند و دست تکان می دادند و ابراز احساسات می کردند. و از آن روز تاروز حرکت از ریو به قول یکی از دوستان، زندگی در ریو و مخصوصاً در محله کوپاکابانا، که در آن ساکن بودیم به حال نیمه تعطیل درآمد. زیرا از دو حال خارج نبود، یا اعلیحضرتین به محلی تشریف فرما می شدند و یا از محلی بازگشت می فرمودند و بنابراین مردم مطمئن به دیدار شاهنشاه و شهبانو بودند و به حال انتظار می ایستادند و مخصوصاً در اطراف هتل چنان ازدحامی بود که عبور و مرور را مشکل می ساخت.

مفصلترین برنامه های مسافرت برزیل نیز در شهر ریو بود. زیرا چنانچه قبلاً اشاره کردم تا چند سال قبل ریو پایتخت برزیل بود و بنابراین همه تأسیسات مهم برزیل در آنجا است. در ریو بود که شاهنشاه آکادمی نظامی برزیل را بازدید فرمودند، در دانشگاه حضور یافتند و درجه دکترای افتخاری به معظم له تقدیم شد، و به مناسبت مسافرت شاهنشاه مدرسه ای به نام ایران نامگذاری و به

دست اعلیحضرت افتتاح گردید.

در همه مراسمی که به افتخار اعلیحضرتین برپا می‌شد يك نکته جلب توجه فراوان می‌کرد و آن اطلاع زمامداران و رجال برزیل از اصلاحاتی بود که به رهبری شاهنشاه در ایران انجام گرفته است. همه، این اصلاحات را می‌ستودند، مراتب احترام تحسین‌آمیز خود را نسبت به اعلیحضرت ابراز می‌داشتند، و پندی را که همه کشورهای در حال توسعه و از جمله برزیل از این اصلاحات می‌گیرند تذکر می‌دادند. مخصوصاً لحن و طرز بیان آقای «لاسردا» فرماندار ایالت «گوانابارا» (که ریو اکنون پایتخت آنست) به قدری صمیمانه و صادقانه بود که همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و به وضوح احساس می‌شد که این مرد مقتدر برزیل چه احترام فوق‌العاده‌ای برای شاهنشاه قائل است.

در همین ضیافت فرماندار بود که قسمت مهمی از برنامه سال کارناوال ریو برای اعلیحضرتین نمایش داده شد. جلال و شکوه این نمایش واقعاً خیره‌کننده، و خیره‌کننده‌تر از آن هنرنمایی زنان و مردان و کودکانی بود که در آن شرکت داشتند و مورد مرحمت اعلیحضرتین قرار گرفتند. قسمت دیگری از برنامه کارناوال که شامل صحنه‌هایی از تاریخ برزیل بود در شب دیگری در تالار هتل «کوپاکابانا» برای اعلیحضرتین به معرض نمایش گذاشته شد.

یکی از مراسم جالب دیگری که به افتخار اعلیحضرتین برپا شد ضیافت مجلل شام «جاکی‌کلاب» یعنی باشگاه سوارکاران ریو بود. پس از شام که در ساعت ۹ صرف شد مراسم آتش‌بازی و همچنین اسب‌دوانی در زیر نور چراغها و نورافکنها بعمل آمد.

اقامت در برزیل مصادف بود با اول زمستان در آن کشور. باید توضیح دهم که برزیل رویهمرفته دو فصل اساسی بیشتر ندارد، یکی از اوایل اردیبهشت تا اواسط مهرماه که زمستان محسوب می‌شود و دیگر بقیه سال که تابستان به‌شمار می‌آید. ولی بهترین تعریف را از فصول برزیل استاد ارجمندم آقای فرامرزی کردند که پس از مراجعت به‌من گفتند: «شنیده‌ام برزیل سه‌ماه تابستان است و بقیه سال، داغ!»

بهترین دلیل برصحت این مطلب آنکه در آن ایام «زمستانی!» که ما در ریواقامت داشتیم، حتی وقتی يك تا پیراهن بیرون می‌آمدیم به‌فاصله ده دقیقه، پیراهن غرق غرق بود. این‌بود که بنده و دوست‌عزیزم آقای داود امینی سعی می‌کردیم هرچه می‌توانیم بیشتر،

عمر خود را در آب بگذرانیم. خوشبختانه همانطور که گفتم پلاژ کوپاکابانا از زیباترین پلاژهای دنیا است و مخصوصاً شن آن از نوع مخصوصی است که هم خیلی نرم و هم خیلی زیبا است به طوری که آقای امینی مقداری از آنرا به رسم یادگار برداشت.

بهر حال، به محض به دست آوردن فرصت، خود را به آب می زدیم، و وقتی از آب تنی در دریا و مبارزه با موجها خسته می شدیم و نمک دریا نیز بدنمان را به سوزش می انداخت به باغچه هتل برمی گشتیم و خود را در استخر آن که بسیار زیبا و بزرگ بود می انداختیم. مخصوصاً در شب، این استخر منظره بسیار زیبایی به خود می گرفت زیرا چند رشته چراغی که دور تا دور آن بر روی دیوارها کار گذاشته بودند زیر آب زلال نورافشانی می کرد منظره ای افسانه ای به آن می داد.

یکی از محلهای جالب دیگری که به طور خصوصی در ریو دیدیم باشگاه «ماهگیری» است که عده ای از رجال سیاسی و اقتصادی و نظامی برزیل اعضاء آنند. میزبان ما در این باشگاه آقای خوشنویس بود که اولین مأمور سیاسی است که از ایران به برزیل رفته و سفارت ایران را در آنجا افتتاح کرده است. آقای خوشنویس که از کارمندان با سابقه وزارت خارجه بوده و پس از پایان تحصیلات در آمریکا، در نیویورک به عضویت کنسولگری ایران درآمد و پس از مراجعت به ایران در مسکو و کراچی و بیروت نیز به مأموریت رفته، پس از پایان مأموریتش در برزیل، از خدمت وزارت خارجه استعفا داده و همانجا اساس زندگی برای خود ریخته است، مرد بسیار مهربان و خوش مشربی بود و روز یکشنبه که آخرین روز اقامت ما در برزیل بود آقای شفا و آقای امینی و بنده را به ناهار در باشگاه ماهگیری که خود عضو آن است دعوت کرد.

از «تراس» باشگاه ماهگیری نیز منظره بسیار جالب و زیبایی از خلیج ریو و پلاژ پیدا بود و در حقیقت، قوس ساحل ریو که یکی از زیبائیهای آن شهر است به بهترین نوعی جلب نظر می کرد. ولی در آن روز به خصوص کسانی که برای صرف ناهار به باشگاه آمده بودند توجه چندانی به منظره ریو و قوس ساحل نداشتند، زیرا منظره بسیار جالب تر و قوسهای بسیار هیجان انگیزتری در خود باشگاه به چشم می خورد.

دوشیزه «میلن دومانژو» ستاره بسیار زیبای فرانسوی که لابد برای استراحت به ریو آمده بود آنروز در باشگاه ماهگیری

ناهار می‌خورد و بدین ترتیب دوربینهایی که قاعدتاً می‌بایستی به دو کیلومتری و پنج کیلومتری و ده کیلومتری انداخته شود، برحسب میزها و نزدیکی و دوری آنها به «چشم انداز»، به سه متری و ده متری و بیست متری خیره می‌شد.

## آرژانتین

### بوئنوس آیرس

هوایما شیک و قشنک و راحت بود، و دختران مهماندار، شیک و قشنک و مؤدب و دقیق بودند. در حقیقت هوایمای آرژانتینی که ما را از ریو به «بوئنوس آیرس» می برد نمونه ای بود از کشور و ملت آرژانتین. و من چه درطی این پرواز و چه در مدت اقامت در بوئنوس آیرس پایتخت آرژانتین به یاد گفته یک دیپلمات آمریکای جنوبی مقیم تهران بودم که روزی به من گفته بود، «خودما آمریکای جنوبیها، آرژانتین را آمریکای جنوبی به حساب نمی آوریم، آرژانتین تکه ای است از اروپا در آمریکای جنوبی.»

و وقتی هوایما در فرودگاه بوئنوس آیرس به زمین نشست، طراوت، طراوت اروپایی بود، و نظم، نظم اروپایی، و لباس و قیافه و رفتار مردم، لباس و قیافه و رفتار اروپائی. به محض ورود، مرد جوان خوش لباسی در کنار شاهنشاه کمی عقب تر ایستاد، و زن جوان خوش لباسی در کنار شهبانو. این دو تن، مترجمان اعلیحضرتین بودند که در سراسر سفر در التزام بودند و نطقها، مذاکرات، خوش آمدها، و خلاصه هرچه را که گفته می شد به فرانسه ترجمه می کردند، و بیانات اعلیحضرتین را برای مقامات آرژانتینی به اسپانیولی ترجمه می کردند.

ولی در همان فرودگاه، دو مسئله نیز ما را به تعجب انداخت. یکی اینکه برخلاف همه کشورهای دنیا که وقتی پذیرائی رسمی بعمل می آید اول سرود ملی کشور مهمان را می نوازند و بعد سرود ملی کشور میزبان را، در فرودگاه بوئنوس آیرس، و در همه تشریفات دیگری که در طی اقامت در آرژانتین انجام گرفت، اول سرود ملی آرژانتین را نواختند، و بعد سرود ملی ایران را.

چند روز بعد که من اولین وزیر مختار آرژانتین در ایران را ملاقات می کردم این مطلب و تعجب خودم را از آن، با او در میان گذاشتم. چنین به نظر رسید که او هم از تعجب من متعجب است فکری کرد و جواب داد:

— عجب! راست می‌گوئید! ولی ما به اندازه‌ای به این رسم‌ها عادت داریم که مثلاً من تاکنون ابداً به آن توجه نکرده بودم. ولی حالا که شما گفتید در این باره با مقامات دولتی صحبت خواهم کرد. نکته دومی که مرا به تعجب انداخت (و آن‌هم تا جایی که من می‌دانم و دیده‌ام در هیچ‌جای دنیا نظیر ندارد) این بود که هنگام نواختن سرود ملی آرژانتین، همه‌حضور، از رئیس‌جمهوری و وزیران و مقامات دولتی گرفته تا مردم عادی، سرود ملی را به صدای بلند می‌خوانند. باید بگویم که این رسم خالی از یکنوع جذبه‌ای نیست، و به آرژانتینی‌ها یکنوع وحدت و اتفاقی می‌دهد. درحقیقت بدین ترتیب مردم آرژانتین در مراسم رسمی احساسات واحد و مشترک خود را نسبت به کشورشان ابراز می‌دارند.

وقتی مراسم خوش‌آمد گرم و احترام‌آمیز آقای «ایا» رئیس‌جمهوری آرژانتین به شاهنشاه و شهبانو پایان یافت و دراتومبیل‌هایی که حاضر شده بود به سوی شهر حرکت کردیم، یکبار دیگر «اروپایی بودن» آرژانتین ثابت شد. خیابان‌ها، مغازه‌ها، عمارات، سر و وضع مردم، همه ریخت اروپائی داشت و ما باکمال سهولت می‌توانستیم خود را در یک شهر اروپائی فرض کنیم. فقط یک جنبه از شهر بوئنوس آیرس است که تا حدی شباهت به شهرهای آنگلو ساکسون دارد، و آن وفور پارکها و محوطه‌های باز و درختکاری و چمن است که واقعاً منظره بسیار طرب‌آور و دل‌بازی به شهر بوئنوس آیرس می‌دهد.

### يك آزمایش موفقیت‌آمیز

رویهمرفته می‌توان ملت آرژانتین را ملت خوشبختی نامید. بامساحتی قریب دویلیون و هشتصد هزار کیلومتر مربع، آرژانتین از لحاظ وسعت، هشتمین کشور دنیا، چهارمین کشور آمریکا، و دومین کشور آمریکای جنوبی است. در سرزمینی وسیع که از اقلیم استوایی در شمال تا اقلیم قطبی در جنوب همه نوع اقلیمی در آن یافت می‌شود قریب بیست و سه میلیون تن زندگی می‌کنند. جالب این است که از این بیست و سه میلیون نفر جمعیت، بیش از هشت میلیون نفر آن به‌کار اشتغال دارند و از این نظر آرژانتین در صف اول کشورهای دنیا قرار گرفته و خیلی نادرند کشورهایی که بیش از ثلث جمعیتشان به‌کار اشتغال داشته باشند. برای اینکه از نوع اشتغالات مردم آرژانتین اطلاع حاصل کنید بدنیست تذکر دهم که

از جمع کل شاغلین آرژانتین، ۲۱٪ به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند، ۳۶٪ به صنایع و استخراج معادن، ۲۰٪ به تجارت و وسایل حمل و نقل و ارتباط و ۲۲٪ نیز مستخدم دولتند. البته باید اعتراف کرد که تعداد مستخدمین دولت در آرژانتین، چه نسبت به کل جمعیت و نسبت به شاغلین، نسبتاً بالا است و از این جهت نیز آرژانتین از کشورهای نادر دنیا است. ولی رویهمرفته، با کشاورزی و دامداری پر رونق، و صنایع که روز به روز پیشتر می‌رود، و قوانین خوب و جامع اجتماعی که وضع شده و حداقل زندگی را برای همه مردم تأمین می‌کند، ملت آرژانتین بسیار ملت خوشبختی است و همین نکته بود که در شب اول ورود به بوئنوس آیرس در نطق بسیار جالب و جامع شاهنشاه برسر میز شام رئیس‌جمهوری آرژانتین به آن اشاره شد. اعلیحضرت فرمودند:

«مملکت شما مظهر يك آزمایش موفقیت‌آمیز اجتماعی در تاریخ قرون جدیدی است که نشان می‌دهد چگونه مردمی می‌توانند با کوشش و اراده و اعتماد به نفس در مدتی کوتاه از سرزمین دست‌نخورده‌ای کشوری مترقی و آباد و مرفه بسازند.»

و اولین ماده برنامه شاهنشاه در فردای ورود به آرژانتین نثار کردن دسته‌گلی بر مجسمه ژنرال «خوزه سان مارتین» یعنی کسی بود که اولین سنگ بنای خوشبختی ملت آرژانتین را گذاشته و «لیبراتور»، یعنی آزادی‌بخش لقب یافته است.

این مجسمه در وسط میدان بزرگی برپا است که مهمانخانه پلازا که اعلیحضرتین و همراهان در آن سکنی داشتند در يك ضلع آن واقع است. شاهنشاه که لباس نظامی به تن داشتند با تشریفات رسمی از هتل خارج شدند و در حالی که يك دسته سوار نظام پیشاپیش اتومبیل حرکت می‌کرد به محل مجسمه تشریف‌فرما شدند و دسته‌گل بزرگ و زیبایی نثار فرمودند. جمعیت بسیار زیادی سراسر میدان و خیابانهای اطراف را فرا گرفته بود و همه به شدت نسبت به شاهنشاه ابراز احساسات کردند.

### يك ملت صدوپنجاه ساله

تاریخ استقلال آرژانتین بانام ژنرال خوزه سان مارتین شروع می‌شود. چنانکه در فصول پیشین اشاره کردیم اسپانیائیمها در آغاز قرن شانزدهم یعنی قریب چهارصد و پنجاه سال قبل وارد

سرزمینهای امریکای جنوبی و ازجمله آرژانتین شدند و از آن تاریخ آرژانتین نیز مثل بقیه سرزمینهای امریکای جنوبی (به غیر از برزیل) رسماً جزو مستعمرات اسپانیا درآمد. منتها استعمار آرژانتین و اشغال آن از طرف مهاجرین اسپانیائی به علل مختلف خیلی به کندی انجام گرفت بطوری که تا مدتی طولانی آرژانتین از خود دارای نایب السلطنه مستقل نبود و جزئی از قلمرو «پرو» که مرکز آن «لیما» بود محسوب می شد. بعدها البته پادشاه اسپانیا مأمور مخصوصی برای اداره آرژانتین فرستاد.

از اوایل قرن نوزدهم افکار آزادیخواهانه اروپا در آمریکای جنوبی و ازجمله آرژانتین نفوذ یافت و فکر استقلال طلبی را در اذهان جایگزین ساخت. جنگلهای ناپلئون و اشغال اسپانیا از طرف نیروهای فرانسه فرصت بسیار خوب و مناسبی به وطن پرستان آرژانتین داد تا سر طغیان علیه دولت اسپانیا بردارند، مخصوصاً که دولت انگلیس نیز به علت همراهی پادشاه اسپانیا با امپراطور فرانسه حاضر بود همه نوع کمکی به شورشیان بکند.

رادمرد شجاعی که از همه این عوامل و وسایل استفاده کرد و با نیروهای اسپانیائی به جنگ برخاست و نه فقط آرژانتین، بلکه شیلی و پرو را نجات بخشید، ژنرال خوزه سان مارتین بود. ژنرال سان مارتین مبارزات خود را در سال ۱۸۱۰ شروع کرد و سرانجام در سال ۱۸۱۶ استقلال آرژانتین و چند کشور دیگر امریکای جنوبی را اعلام کرد.

ملت آرژانتین در سال ۱۹۶۶ جشن صد و پنجاه سالگی استقلال خود را با شکوه تمام برپا کرد، و در تمام این مدت نام ژنرال سان مارتین همیشه به تعظیم و تکریم برده شده است. در شهر بوئنوس-آیرس، میدان بزرگی که مجسمه او در آن قرار دارد و همچنین یکی از بزرگترین خیابانها به نام ژنرال سان مارتین است.

از میدان سان مارتین، شاهنشاه به بازدید دیوان عالی کشور رفتند و پنج بعد از ظهر همان روز در کنگره آرژانتین حضور یافتند. پس از استقبال با شکوهی که کنگره از شاهنشاه به عمل آورد رئیس مجلس سنا نطق جالبی درباره شخصیت بارز شاهنشاه و اصلاحات عظیمی که به دست معظم له در ایران انجام گرفته و برای بسیاری از کشورها می تواند نمونه قرار گیرد ایراد کرد.

نطقی که شاهنشاه در کنگره آرژانتین ایراد فرمودند و با استقبال کم نظیر سناتورها و نمایندگان مجلس روبرو شد، مانند

همیشه ندائی از ترقی خواهی و تأمین استقلال ملل و راههای همکاری جهانی بود و نگارنده لازم می‌دانم چند جمله از آنرا اینجا نقل کنم: «دنیای کنونی ماکه شاید در ظرف پنجاه سال، تحولات آن از پنجهزار سال گذشته بیشتر بوده است بسیاری از مسائل و مشکلات اجتماعی گذشته را حل کرده ولی به نوبه خود با بسیاری از مشکلات و مسائل تازه مواجه شده که در اجتماع گذشته وجود نداشته است. «ولی خوشبختانه امروز دیگر راه حل هیچیک از این مسائل توسل به زور نیست. زیرا امروز برای نخستین بار در تاریخ بشر قدرت اسلحه قدرتی قاطع برای حل اختلاف به شمار نمی‌رود. «در عین حال اکنون دیگر مسائل جهانی را به صورت محدود و در میان چند قدرت بزرگ سیاسی نمی‌توان حل کرد بلکه در حل هر یک از این مسائل کوچکترین کشور و ملت جهان حق اظهار نظری را دارد که به بزرگترین کشورهای دنیا داده شده است. «بنابراین حل این مسائل جدید فقط با توسعه تفاهم و همکاری بین‌المللی امکان پذیر است و این همان اصلی است که ما و شما و همه مردم نیک اندیش جهان بدان اعتقاد داریم و آنرا تقویت می‌کنیم. «همکاری و تفاهم ما و شما در واقع مظهر تفاهم اعضای مختلف یک خانواده بزرگ یعنی خانواده بشری است که در گذشته هر کدام راهی برای خود داشته و در شرایطی خاص خود زیسته‌اند. «ما در کشور خود چند هزار سال تاریخ را در پشت سر گذاشته‌ایم و باتمام رنجها و شادیها و موفقیتها و شکستهای چنین دوران ممتدی آشنا شده‌ایم. «ما در سرزمین خود و به دست نسلهای پیشمار، فرهنگی کهن خلق کرده‌ایم و شما در کشور و قاره خود فرهنگی نو به وجود آورده‌اید. «آنچه امروز اهمیت دارد اینست که ملل ما و شما و اصولاً همه ملل شرق و غرب و شمال و جنوب طرز فکر و فلسفه زندگی و ارزشهای معنوی و مادی خود را با یکدیگر درآمیزند و از بهترین اجزای آنها دنیای آینده را پی‌ریزی کنند».

### میدان ایران

بقیه مواد برنامه اقامت در بوئنوس آیرس عبارت بود از نمایش تأثر «کولون»، نامگذاری میدان ایران، و شرفیابی ایرانیان مقیم آرژانتین به پیشگاه اعلیحضرتین.

نکته‌ای که در همه این تشریفات جلب توجه می‌کرد علاقه شدید مردم بوئنوس آیرس به دیدن شاهنشاه و شهبانو و ابراز احساساتی بود که نشان می‌دادند، به‌طوری که این‌علاقه، شب و روز نیز نمی‌شناخت. مثلاً در ساعت ۹ شب که اعلیحضرتین برای تماشای برنامه تآتر کولون تشریف‌فرما شدند سراسر میدان تآتر و خیابانهای اطراف پر از جمعیت بود، و فردای آنروز نیز که میدان ایران را افتتاح می‌فرمودند بازهم سراسر آن‌محل مالا مال از جمعیت بود.

تآتر کولون از لحاظ اندازه یکی از بزرگترین تآترهای دنیا است و شباهت زیادی نیز به اپرای پاریس دارد.

اصولاً ملت آرژانتین از لحاظ علاقه به تآتر در دنیای امروز زبان‌زد است چنانکه در شهر بوئنوس آیرس بیست تآتر بزرگ وجود دارد که هیچوقت از جمعیت خالی نیست. همچنین کنسرت و باله و اپرا علاقمندان زیادی دارد و به‌طور خلاصه کسانی که به این حرفه‌ها اشتغال دارند همه زندگیشان به خوبی تأمین است و همه مورد احترام فراوان هموطنان خود هستند.

افتتاح میدان ایران یکی از جالب‌ترین مواد برنامه اقامت در بوئنوس آیرس بود. میدانی که به اسم ایران نامگذاری می‌شد در وسط شهر بوئنوس آیرس قرار گرفته و یکی از زیباترین و مفرح‌ترین میدانهای شهر است. به یاد بود این نامگذاری، از یک طرف شیر ایران را از روی آثار تاریخی قدیم بر روی دیواره‌ای نقش کرده، و از طرف دیگر پلاکی بر نری با ذکر نام «میدان ایران» و تاریخ افتتاح آن به دست شاهنشاه نصب کرده‌اند.

ورود شاهنشاه با استقبال کم نظیری از طرف مردم و پیشاهنگان دختر و پسر روبرو شد و پس از اینکه پرچم دو کشور به افتخار این تشریفات بالا رفت، شاهنشاه و همراهان و مهمانداران بر روی تریبونی قرار گرفتند و شهردار بوئنوس آیرس نطق طولانی درباره ایران و فرهنگ و تمدن باستانی ما و فصل نوینی که شاهنشاه در تاریخ ایران گشوده‌اند و اصلاحاتی که به دست معظم‌له صورت گرفته است ایراد کرد.

شهردار بوئنوس آیرس در آرژانتین همان اهمیت و اختیارات و حیثیتی را دارد که شهردار نیویورک در ایالات متحده آمریکا، و شهرداری پایتخت یکی از مهمترین مشاغل سیاسی آن کشور است. طی سخنرانی او بود که من به یاد مطلبی افتادم که آندره مالرو

نویسنده بزرگ فرانسوی در یکی از سفرهایش به ایران در جمعی اظهار داشت. آندره مالرو از يك شب نشینی ادبی در مسکو صحبت می کرد و می گفت همینطور که شاعران روسی اشعار خود را می خواندند او با آنکه يك كلمه روسی نمی دانست در مورد شعرهای واقعاً زیبا و واقعاً محکم، تحت تأثیر قرار می گرفت. همین طور بود وضع من در مورد نطق شهردار بوئنوس آیرس که با آنکه اسپانیولی نمی دانم آهنگ و طنین جملات او به نوعی مرا تحت تأثیر قرار می داد. طبیعی است که تأثیر نطق او در شنوندگان آرژانتین چه بود، و چند بار نطقش را با کف زدنهای ممتد قطع کردند. پس از نطق او شاهنشاه رشته سخن را به دست گرفتند و مانند بسیاری مراسم دیگر، بدهتاً نطق بسیار مؤثری به فرانسه ایراد فرمودند که با احساسات خیلی شدید شنوندگان روبرو شد. جمعیتی که در میدان ایران گرد آمده بود یکی از عظیم ترین و بهترین جمعیت هایی بود که ما در آرژانتین دیدیم، و این نکته را نیز باید تذکر دهم که علاوه بر قیافه و لباس و رفتار اروپائی آرژانتینی ها، غیبت تقریباً مطلق سیاه پوست و سرخ پوست نیز جلب توجه می کند و از این لحاظ نیز آرژانتین در امریکای جنوبی منحصر به فرد است.

عصر همان روز ایرانیهای مقیم آرژانتین در سفارت ایران به حضور شاهنشاه و شهبانو شرفیاب شدند و مورد تفقد اعلیحضرتین قرار گرفتند. کلنی ایرانی آرژانتین یکی از مرفه ترین و غنی ترین کلنی های ایران در کشورهای خارجه است و غالب آنها صاحب کارخانه های عظیم هستند و یا به کارهای عمده تجارتی اشتغال دارند، و با آنکه سالهای متمادی است آنجا ساکنند، نه ملیت و نه زبان خود را از دست نداده اند و حتی گاهگاهی مسافرتی به ایران می کنند. البته این را هم باید بگویم که بر طبق مقررات آرژانتین، از لحاظ کار و کسب و آزادی و فعالیت، هیچ تفاوتی بین کسانی که ملیت آرژانتین را قبول کنند و بقیه مهاجرین نیست، و بنابراین هیچگونه فشاری برای تغییر ملیت به مهاجرین وارد نمی آید.

مثلاً یکی از خانواده های ایرانی که ما با آنها آشنا شدیم خانواده بزرگی است به نام روبین زاده مرکب از پنج برادر و خانواده های آنها. این خانواده صاحب کارخانه بزرگ نساجی است به نام «روبتکس» که محصولات عمده آن در سراسر آرژانتین به فروش می رسد. نکته جالب درباره افراد این خانواده این بود که چون اصلاً

از اهالی بخارا هستند فارسی را با لهجه شیرین خراسان شمالی صحبت می‌کنند، ولی یکی از برادران که چند سال در اصفهان بسر برده فارسی را با لهجه تهرانی- اصفهانی حرف می‌زد. یکی از همین برادران روبین‌زاده به نام «میشل» بود که از طرف کلنی ایرانی به مناطق دامداری رفته و دو «پونی»، یعنی اسب سواری کوچک، برای والا حضرت ولیعهد و والا حضرت فرح‌ناز تهیه کرده بود که در روز شرفیابی ایرانیان، به حضور شاهنشاه و شهبانو تقدیم شد و مورد توجه قرار گرفت.

آشنایی با خانواده روبین‌زاده که واقعاً خانواده مهربانی بودند از نظر شناسایی بوئنوس آیرس و زندگی در آن نیز خیلی به نفع ما شد. توضیح آنکه پس از انجام برنامه اقامت رسمی در بوئنوس آیرس، شاهنشاه و شهبانو طبق برنامه‌ای که پیش‌بینی شده بود برای چند روز اقامت به «باری‌لوچی» عزیمت فرمودند. «باری‌لوچی» یکی از مناطق جنوبی برزیل است که آنرا سویس آمریکای جنوبی می‌نامند زیرا از نظر کوهستانها بلند و برف تقریباً دایمی که دارد شباهت زیادی به سویس دارد، و چه برای استراحت و چه برای اسکی و شکار مورد توجه اهالی آرژانتین و بلکه همه مردم آمریکای جنوبی است.

چند تن از ملتزمین رکاب، و از جمله آقای شفا و آقای امینی و نگارنده، اجازه گرفتیم که مدت اقامت اعلیحضرتین را در باری-لوچی در بوئنوس آیرس بمانیم.

### زندگی در بوئنوس آیرس

این اقامت چهار روزه اضافی، با نبودن هیچگونه برنامه رسمی، و با محبت و مهربانی فوق‌العاده خانواده روبین‌زاده و مخصوصاً آقای میشل روبین‌زاده، سبب شد که ما چه بوئنوس آیرس و چه نواحی اطراف آنرا خیلی خوب بشناسیم و از نزدیک، شاهد زندگی مردم این شهر بزرگ باشیم.

مهمانخانه «پلازا» که ما در آن مسکن داشتیم در محل بسیار خوبی از شهر واقع است. میدان «سان مارتین» که «پلازا» در یکی از اضلاع آن قرار دارد از زیباترین و سرسبزترین میدانهای بوئنوس آیرس است. علاوه بر این تقریباً روزی و ساعتی نیست که سیاحان خارجی و آرژانتینی و حتی خود اهالی بوئنوس آیرس برای دیدن و عکس گرفتن از مجسمه ژنرال سان مارتین که در وسط این میدان قرار دارد در آن به رفت و آمد مشغول نباشند.

از هتل که خارج می شدیم درست در دست چپ خیابان فلوریدا قرارداد داشت. خیابان فلوریدا چند وجه تشخیص دارد که در بوئنوس آیرس اهمیت خاص به آن می دهد. اولاً از خیابانهای نادر قدیمی است که در بوئنوس آیرس بجا مانده است. توضیح آنکه شهر قدیمی بوئنوس آیرس به علت خیابانها و کوچه های تنگ و پیچاپیچ آن برای زندگی مدرن و رفت و آمد اتومبیل و اتوبوس و کامیون به هیچوجه مناسب نبود. به همین علت غالب خیابانها و کوچه های قدیم را از بین برده و به جای آن خیابانهای وسیع و مستقیم با اضلاع عمودی درست کرده اند به طوری که از این جهت بسیاری از محلات بوئنوس آیرس شبیه شهرهای آمریکا شده است.

خیابان فلوریدا از خیابانهای باریک و پیچ و خم دار قدیمی است که نه تنها به جای مانده بلکه به عنوان «شیک» ترین خیابانهای بوئنوس آیرس مورد تردد و رفت و آمد مردم است. مردم به دو قصد به خیابان فلوریدا می آیند، یکی به قصد خرید، زیرا تعدادی از بهترین مغازه های بوئنوس آیرس در این خیابان قرار دارد، و دیگر برای گردش و تفریح در اواخر روز و اوایل شب. به همین دو جهت نیز عبور و مرور اتومبیل در بسیاری از ساعات روز و شب در این خیابان ممنوع است تا مردم هم خرید و هم گردششان را با خیال راحت انجام دهند. در همین خیابان بود که شبی به اتفاق یکی از ایرانیان مقیم بوئنوس آیرس برای صرف قهوه به کافه شیک دوطبقه ای رفتیم که معلوم شد متعلق به یک ایرانی آسوری اهل رضائیه است. صاحب کافه وقتی دانست ما ایرانی هستیم سر میز ما آمد: البته فارسی خیلی کم یادش مانده بود، ولی به ترکی با آقای امینی صحبت کرد.

در آنطرف میدان «سان مارتین» تقریباً روبروی دهانه خیابان فلوریدا، یکی از خیابانهای دیگر شیک بوئنوس آیرس شروع می شود که خیابان «سانتافه» نام دارد. «سانتافه» برعکس «فلوریدا» خیابان بسیار وسیعی است، ولی به همان اندازه سانتافه دارای مغازه های خوب و بیش از آن دارای رستورانها و کافه ها و بارهای زیبا و مجلل است.

ولی مرکز واقعی شهر بوئنوس آیرس میدان «مایو» (پلازادمایو) است که شهرداری، کاخ رئیس جمهوری به نام «کاخ سرخ» (کازاروزادا)، کلیسای عظیمی که ژنرال سان مارتین در آن مدفون است، وزارت کار، و بانک ملی (بانکودلناسیون) دورتادور آنرا

فرا گرفته است.

خیابان وسیعی به نام «آونیدامایو» میدان مایو را به میدان کنگره (پلازاد کنگرسو) متصل می‌کند که کنگره آرژانتین در آن قرار دارد. و بالاخره خیابان «نهم ژوئیه» که وسیع‌ترین خیابانهای دنیا است و از بسیاری جهات شباهت به «شانزه‌لیزه» پاریس دارد. بطور عمودی «آونیدامایو» را قطع می‌کند. خیابان «نهم ژوئیه» دارای پنج «جاده» اتومبیل‌رو است که باریکه‌های چمن آنها را از یکدیگر جدا می‌کند، و در زیر آن نیز يك پارکینگ عظیم ساخته‌اند. يك خیابان دیگر را نیز از بوئنوس آیرس باید نام ببریم که «آونیدا کورنتیس» نام دارد. این خیابان هر شب حالت چراغانی را دارد خیابان تآترها، رستورانها، کافه‌ها، کلوبهای شبانه و خلاصه محل زندگی و تفریحات شب بوئنوس آیرس است.

در همه این خیابانها اجناس مختلف از خوراکی و پوشاکی گرفته تا زیورآلات و اشیای تجملی به وفور یافت می‌شود و قیمت اجناس که برای خارجیهای صاحب ارز به طور تقریباً باورنکردنی ارزان است برای خود آرژانتینی‌ها نیز بهیچوجه گران نیست، و این مطلب از سر و وضع آبرومند و قیافه‌های سالم و شاد مردم بخوبی نمایان است. به جرأت می‌توانم بگویم که در تمام مدت اقامت در بوئنوس آیرس آدمی که قیافه و لباسش حاکی از فقر یا محرومیت باشد ندیدم.

خوشی و رفاه مردم مخصوصاً در روز یکشنبه معلوم می‌شود که صدها هزار نفر زن و مرد و کوچک و بزرگ برای تفریح و استراحت به خارج شهر می‌روند.

روز یکشنبه که به اتفاق خانواده روبین‌زاده در اتومبیلهای آنها برای صرف ناهار به خارج شهر رفتیم تماشای انبوه جمعیت شاد و شادی‌طلب واقعاً لذت‌بخش بود. درطول کیلومترهای متمادی واز وسط محله‌های آباد و عمارات زیبا و مدرن و پارکها و باغها و جنگلهای وسیع و متعدد، صف لاینقطع اتومبیلها در حرکت بود، و همینطور که از شهر خارج شدیم هرچند قدم در دوطرف جاده، رستورانهای زیبا، یا در هوای آزاد و یا در داخل عمارت، دیدم می‌شد که مالا مال از جمعیت بود.

می‌دانید که یکی از مهمترین محصولات آرژانتین گوشت است، و به همین جهت بیفتکهای آرژانتین چه از لحاظ نرمی و تردی و مزه خوب، و چه از لحاظ اندازه که سه‌چهار برابر بیفتکها-

بی است که معمولاً در اروپا می‌دهند، شهرت جهانی دارد، و بیفتک‌هایی که آنروز برای ما آوردند و همچنین کبابهای دیگری که همراه آن آمد در کمتر نقطه‌ای از دنیا نظیر دارد.

ذکر این نکته نیز لازم است که علیرغم این فراوانی گوشت، دولت آرژانتین برای اینکه بتواند مقادیر بیشتری از این محصول خود را صادر کند هفته‌ای سه‌روز را «بی‌گوشت» اعلام کرده است و در این روزها مردم ناچار ماهی یا پرندۀ و یا انواع «خمیرآلات» از قبیل ماکارونی و اسپاگتی و نظایر آن صرف می‌کنند.

مسئله‌ای که در بازگشت از ناهار یکشنبه توجه مرا جلب کرد جمعیت فوق‌العاده انبوهی بود که در نزدیکیهای شهرنۀ فقط پیاده‌روها بلکه خود خیابانها را فرا گرفته بود و تقریباً مانع حرکت اتومبیلها بود. معلوم شد که همه این جمعیت انبوه از تماشاى مسابقه‌های متعدد فوتبال می‌آیند که مورد علاقه فوق‌العاده مردم آرژانتین است.

یکی از محلهاى بوئنوس آیرس که خیلی قابل توجه بود محلی بود که بازار «اتلانتیک» نام دارد. این بازار، عمارت بسیار عظیم سرپوشیده‌ای است که دو خط بازار دارد و بنابراین در چهارخیابان شهر، دهانه دارد و انواع و اقسام مغازه‌های مختلف که تقریباً همه‌جور جنس ممکن را دارند در دو طرف هریک از بازارها واقع شده است. برای اینکه میزانی از عظمت این بازار را بدهم کافی است تذکر دهم که باید طول بازار «پلاسکو» را در تهران در نظر گرفت با این توضیح که هریک از چهار بازار «اتلانتیک» به مراتب طولانی‌تر از بازار پلاسکو است. البته برعکس پلاسکو، بازار اتلانتیک چند طبقه نیست و فقط یک طبقه دارد.

از محصولات خاص آرژانتین، یکی هم انواع مختلف پوست خزندگان است، از کروکودیل گرفته تا انواع سوسمار و مار و غیره. قیمت کالاهایی که با این پوستها ساخته می‌شود، اعم از کیف زنانه یا کفش و غیره خیلی خیلی ارزان است.

#### شهر ارزانی

برای اینکه میزانی به دست بدهم ابتدا باید عرض کنم که واحد پول آرژانتین «پزو» است که آنهم قیمتش طی سالهای اخیر تا حدودی پایین آمده بطوری که در حال حاضر یک دلار آمریکایی تقریباً معادل صدویست «پزو» است. یک کیف بغلی مردانه خوب کروکودیل در حدود هفتصد پزو یعنی چهل و پنج تومان است، و تا چهارصد پزو یعنی بیست و پنج تومان نیز هست. کیف دستی زنانه

کروکودیل خوب در حدود صدویست الی صدوپنجاه تومان است. انواع خوراکیها نیز در رستوران و کافه‌ها و بارها ارزان است و مثلاً در رستورانهای خوب، بسته به اینکه چه صرف شود، می‌توان از هشت الی پانزده تومان غذای خوبی خورد، و طبیعی است که به این ترتیب در رستورانهای متوسط غذا خیلی ارزان‌تر، و غذایی که در خانه تهیه می‌شود به نسبت غالب کشورهای آمریکا و اروپا فوق‌العاده ارزان است.

آرژانتینی‌ها بطور عموم به انواع هنرها علاقه زیادی دارند و نگارنده خیلی میل داشتم مثلاً نمونه‌ای از تئاتر را در آرژانتین ببینم، متأسفانه ندانستن زبان اسپانیولی، مانع بزرگی بود. معذرت می‌خواهم به اتفاق آقای امینی دل به دریا زدیم و به تماشای يك نمایش «واریته» رفتیم. در «اسکچ»های کوچکی که داده می‌شد هنر هنر-پیشگان به اندازه‌ای بود که علیرغم ندانستن زبان، بسیاری مطالب را قابل فهم می‌ساخت، و آنچه توجه را جلب کرد، وسعت و شدت انتقادات و متلک‌های سیاسی بود که قسمت مهمی از برنامه را اشغال می‌کرد.

در پایان این فصل، و از نظر اهمیت اجتماعی و سیاسی که این مطلب دارد، باید عرض کنم که حکومت «پرون» آثار محوشدنی در زندگی مردم آرژانتین باقی گذاشته است. البته خود پرون دیگر شانس چندانی برای زمامداری مجدد در آرژانتین ندارد، و فلسفه و مکتب خاص سیاسی نیز نداشته است که بگویم پس از خود او خواهد ماند. ولی آنچه مسلم است پرون و همسر مشهور او «اوا» بر اثر قوانین و مقررات اجتماعی زیادی، وضع طبقه سوم را در آرژانتین خیلی بهتر کردند و افقهای تازه‌ای در مقابل آنها گشودند. بهمین علت و به علت زیبایی و «دینامیسم» خاص «اواپرون»، خاطره حکومت پرون در اذهان هست و در همان مدتی که ما بودیم «پرونیست»‌ها تظاهراتی در خیابانها بعمل آوردند.

آنچه بطور قطع می‌توان گفت این است که در این منتها الیه جنوبی آمریکای لاتین، ملتی خوشبخت و مرفه زندگی می‌کند، و با توجه به اینکه کشور شیلی در غرب آرژانتین نیز چنین حالی را دارد می‌توان گفت که تمدن و رفاه و پیشرفت در دوسوی قاره آمریکا، در شمال در ایالات متحده و کانادا، و در جنوب آرژانتین و شیلی، مستقر شده است. اینکه در سرزمینهای وسیع بین این دو منتها-الیه، چه وقتی چنین رفاه و چنین خوشبختی مستقر خواهد شد یکی از مهمترین مسائلی است که دنیا و آمریکا با آن روبرو هستند.

## کانادا

## اتاوا

جهش مطبوعی در قلبم احساس کردم و بیاد «روزماری» افتادم. یادتان می‌آید این فیلم زیبا و جذابی را که «ژانت مکدانلد» و «نلسون ادی» در آن بازی می‌کردند؟

زنان زیبا، مردان برازنده، طبیعت سحرآمیز، موزیک و آواز و رقص، و خوشی و خوشبختی در همه‌جا: خلاصه، دنیا و زندگی آنچنانکه در کودکی و آغاز جوانی می‌پنداریم.

داستان «روزماری» در کانادا می‌گذشت و قهرمان آن که نلسون ادی نقش او را به‌عهده داشت، یکی از افراد پلیس سوار کانادا بود. کلاه لبه بلند (مثل مال پیشاهنگها)، نیمتنه سرخ با دکمه‌های طلایی، شلوار سواری سرمه‌ای و چکمه.

و اکنون در فرودگاه نیویورک، در کنار هواپیمای فرماندار کل کانادا که آمده بود تا ما را به اتاوا پایتخت آن کشور ببرد، مرد قدبلندی ایستاده بود با کلاه لبه‌دار، نیمتنه سرخ با دکمه‌های طلایی، شلوار سواری سرمه‌ای، و چکمه...

روزماری...

\* \* \*

اگر زندگی که در فیلم «روزماری» می‌دیدیم شباهت چندانی به زندگی واقعی ندارد، در مقابل، کانادایی که در آن فیلم می‌دیدیم، عین کانادای واقعی، و خود کانادای واقعی است.

همچنانکه هواپیما قسمتهای جنوبی کانادا را می‌پیمود و ما را به سوی پایتخت می‌برد، من از پنجره به زیباییهای این سرزمین دلفریب می‌نگریستم، و سپس، گاه به گاه، نگاهی به «نلسون ادی» می‌انداختم که گاهی می‌نشست و گاهی راه می‌رفت و آنوقت بیاد بقیه زیباییهای کانادا می‌افتادم.

کانادا در حقیقت یکی از زیباترین کشورهای دنیا است. آنقدر جنگل دارد، و آنقدر درختهای مختلف در این جنگلها، که بالاخره سال قبل کانادائیهها پرچم خود را تغییر دادند و اکنون

علامت ملی آنها يك برگ درخت است. و در جاهائی كه جنگل نیست، آنقدر سبزی دارد، آنقدر چمن، آنقدر گل و گیاه، كه رنگ سبز را نیز می‌توان رنگ ملی كانادا تلقی كرد. این نکته در تمام سفر مایه اعجاب ما می‌شد و سرسبزی كانادا، چه در شهرها و چه در خارج شهرها، واقعاً حیرت‌انگیز است.

آنقدر رودخانه دارد كه چه از لحاظ حمل و نقل آبی و چه از لحاظ صنایع هیدروليك و استفاده برق از آب، یکی از اولین کشورهای دنیاست در حالی كه جمعیت كانادا بیش از هفده میلیون نفر نیست.

آنقدر دریاچه دارد كه از شمار بیرون است. كانادا هزاران دریاچه دارد و در بعضی از این دریاچه‌ها هزاران جزیره بزرگترین این دریاچه‌ها بیش از ده هزارمیل مربع مساحت دارند و متعددند جزیره‌هایی كه بین پانصد تا دوهزار میل مربع وسعت دارد. و همه این زیباییها در کشور عظیمی است كه از لحاظ مساحت يك هشتم از ایالات متحد آمریکا بزرگتر، و فقط کمی از قاره اروپا كوچكتر است.

همچنان كه طبیعت این کشور را خیلی خاص، ساخته است نحوه مهاجرت و تاریخ اولیه كانادا نیز طوری است كه آنرا به صورت منحصر به فردی درآورده است. از میان همه کشورهای آمریکا، چه شمالی، چه مرکزی و چه جنوبی، كانادا تنها کشوری است كه «دو زبانه» است. دو ملت در آن زندگی می‌کنند، با دو زبان، دو مذهب، دو نوع خصایص نژادی، و دو نوع آداب و رسوم و راه و رسم زندگی.

اولین ملتی كه از ملل اروپا به كانادا توجه كرد ملت فرانسه بود. عده قابل ملاحظه‌ای از فرانسویان از قرن شانزدهم میلادی شروع به مهاجرت به كانادا كردند، و مهمترین هدف آنها شكار حیواناتی بود كه پوستشان قیمتی است. نفوذ فرانسویان به تدریج در كانادا مستقر شد بطوری كه بعداً كانادا رسماً جزو مستعمرات فرانسه درآمد و مخصوصاً ریشلیو صدراعظم نامی فرانسه توجه فراوانی به آن كرد.

ولی انگلیسیها كه در جنوب كانادا، یعنی در ایالات متحده فعلی، سکونت داشتند چشم طمع به این سرزمین پر نعمت دوخته بودند و چه با مهاجرت به آن مناطق و چه با جنگهای موضعی، همیشه

کوشش می‌کردند که کانادا را از چنگ فرانسویان درآورند. کم-توجهی دولت فرانسه سبب شد که انگلیسیها در نقشه‌های خود پیشروی کنند و سرانجام در سال ۱۷۵۶ (بیش از دویست سال قبل) که جنگهای هفت‌ساله در اروپا بین فرانسه و انگلستان شروع شد انگلیسها از فرصت استفاده کردند و نیروهای خود را در امریکا به جنگ نیروهای فرانسه در کانادا فرستادند و سه سال بعد در نزدیکی «کبک» به پیروزی بزرگی نایل شدند و سال بعد نیروهای فرانسوی در شهر «مونرآل» تسلیم نیروهای انگلیس شد. بوسیله قرارداد پاریس که در سال ۱۷۶۳ منعقد شد این مسئله صورت رسمی بخود گرفت و فرانسه رسماً کانادا را به دولت انگلیس واگذار کرد.

کانادا در آن موقع فقط هفتاد هزار جمعیت داشت. و اکنون که کانادا هفده میلیون جمعیت دارد، قریب هفت میلیون آن فرانسوی هستند، قریب نه میلیون آن انگلیسی، و بقیه سرخ‌پوستان و اسکیموها هستند.

با اینکه جنگ بین فرانسویها و انگلیسیها، بطور رسمی در دویست سال قبل پایان یافته است، ولی در عالم حقیقت هنوز نیز پایان نیافته، و فرانسویان کانادا در تمام این مدت بی‌پروجه حاضر نشده‌اند در جمعیت انگلیسی آن کشور حل شوند. درست برعکس، محاصره بودن به وسیله انگلیسیها (نباید فراموش کرد که ایالات متحده در جنوب کانادا نیز کشور انگلیسی‌زبانی است) سبب شده است که فرانسویان در حفظ زبان و مذهب و آداب و رسوم خود خیلی کوشاتر و سختگیر شوند.

و اکنون که کانادا کشور مستقلی است «اگرچه رسماً جزو ملل مشترك المنافع بریتانیا است» دو زبان رسمی دارد، و رسمی بودن این دو زبان بطوری سخت و جدی رعایت می‌شود که گاهی به صورت عجیب و حتی خنده‌داری جلوه می‌کند. نطقهای رسمی باید به دو زبان انگلیسی و فرانسه هر دو به عمل آید، آنهم نه اینکه نطق را اول به يك زبان بکنند و بعد به زبان دیگر ترجمه کنند، بلکه ناطق می‌بایست قسمتی از جملات نطق خود را به يك زبان و قسمتی را به زبان دیگر ایراد کند، و ترجمه‌ای هم از هیچیک از دو زبان به عمل نمی‌آید. فرانسویان به این ترتیب می‌خواهند بفهمانند زبان رسمی کشور انگلیسی نیست که از آن به فرانسه ترجمه شود، بلکه فرانسه و انگلیسی هر دو زبان رسمی کشور است، و اگر فرانسویان می-

بایستی برای کارهای خود انگلیسی یاد بگیرند، انگلیسیها نیز ناگزیرند، اقلاً در مقامات رسمی، فرانسه بدانند و فرانسه صحبت کنند.

البته این را نیز باید دانست که از لحاظ جغرافیایی نیز فرانسویان و انگلیسیان در دو قسمت مجزای کانادا زندگی می-کنند. فرانسویها در ایالت «کبک» ساکن هستند که هم مهمترین و هم وسیعترین ایالات کانادا است، و انگلیسیها در بقیه ایالات: زیرا فرانسویها رویهمرفته در مهاجرت به نواحی غربی و پیشرفت به سوی سواحل اقیانوس کبیر چندان شرکتی نکردند و این پیشرفت رویهمرفته فقط به وسیله عنصر انگلیسی انجام گرفت. طبیعتاً معنای این تقسیم این نیست که در ایالات انگلیسی زبان، فرانسوی یافت نمی شود و در ایالت کبک، انگلیسی وجود ندارد. ابداً، کانادا کشور واحدی است که افراد آن هر جا بخواهند می روند و سکونت می کنند، منتها تراکم جمعیت به نوعی است که ذکر کردم.

اولین شهری که به آن وارد می شدیم شهر «اتاوا» پایتخت کانادا بود. اتاوا در کانادا همان وضعی را دارد که واشینگتن در ایالات متحده آمریکا دارد. بدین معنی که نه فقط بزرگترین شهر کانادا نیست بلکه از شهرهای کوچک آن کشور است و بیش از سیصد هزار نفر (تقریباً یک هفتم تهران) جمعیت ندارد. اهمیت آن فقط در این است که پایتخت است و مقر دولت و مجلسین کانادا و محل اقامت فرماندار کل است.

آشیانه عظیمی را در فرودگاه به بهترین طرزی آراسته بودند و علاوه بر فرماندار کل و نخست وزیر و خانمهایشان و بزرگان کانادا، عده زیادی دختر و پسر که پرچم ایران را در دست داشتند در داخل آشیانه انتظار قدوم شاهنشاه و شهبانو را داشتند که با هلهله و غریو شادی، مقدم اعلیحضرتین را گرامی داشتند.

در نطقهای فرماندار کل و نخست وزیر مطالبی درباره شاهنشاه بود که به طور محسوس و بدیهی از حدود تعارفات و نزاکتهای رسمی و معمول فراتر بود و این نکته در تمام نطقهایی که در هر چهار شهر کانادا فرماندارها و نخست وزیران و شهردارها ایراد کردند مشاهده شد و حتی در مذاکرات خصوصی و گفتگوهای عادی ضیافتها محسوس و مشهود بود. همه، شاهنشاه را به عنوان رهبری ترقیخواه و روشن-بین و دموکرات منش، که ملت خود را با شجاعت و شهامت و متانت از قیود کمینسال می رهاند و به سرعت بدنای متری می رساند

می‌ستودند.

پس از انجام تشریفات رسمی در اتومبیل‌هایی که همه رانندگان آن سربازان ارتشی بودند سوار شدیم و به سوی شهر روان گشتیم. سرسبزی و طراوت کانادا از همان نخست مایهٔ اعجاب می‌شد، و این اعجاب موقعی تبدیل به حیرت شد که راننده به ما گفت وارد شهر شده‌ایم، در حالی که چمن و جنگل و طراوت هنوز عیناً مانند خارج شهر بود. این خاصیت که در سایر شهرهای کانادا نیز وجود دارد در اتاوا به حد اعلیٰ رسیده و بجز دو سه خیابانی که مرکز شهر است بیننده همه‌جا خود را در بیلاق فرض می‌کند. مخصوصاً چون اراضی، دارای پستی و بلندی‌های زیادی است، این تپه‌ها و ماهورهای سرسبز و از چمن پوشیده، جذابیت خاصی به پایتخت کانادا می‌دهد. محل اقامت اعلیحضرتین در کاخ «ریدوهال» مقر فرماندار کل بود و همراهان در هتل «شاتولوریه» سکونت کردند. شاتولوریه به طوری که از اسمش بر می‌آید از کاخ‌های قدیمی است که به صورت هتل درآمده است و منظره‌ای خیلی با ابهت و بدیع دارد، و اصولاً غالب عمارات مرکزی اتاوا همین منظره را دارد و هر وقت نگارنده بر روی پلی که تقریباً در مرکز شهر قرار دارد می‌ایستادم و به عمارت‌های اطراف نظری می‌انداختم خود را در یک شهر قرن هجدهم می‌پنداشتم.

مواد برنامه اقامت در اتاوا عبارت بود از ضیافت فرماندار کل به افتخار اعلیحضرتین و ضیافت شاهنشاه به افتخار فرماندار کل و ضیافت ناهار نخست‌وزیر، بازدید از لابراتوارهای ساختمانی اتاوا، ضیافت کلوپ کانادا، بازدید از مجلسین، مصاحبه مطبوعاتی شاهنشاه، و شرفیابی ایرانیان به حضور اعلیحضرتین در سفارت کبرای ایران.

نکته‌ای که در همه این تشریفات به شدت جلب نظر می‌کرد و مطبوعات کانادا نه فقط در اتاوا بلکه در سایر شهرها نیز به کرات به آن اشاره کردند مقایسه نطق‌های شاهنشاه با مقامات کانادایی بود. به این معنی که با همه نزدیکی و مجاورت، انگلیسی‌زبان‌های کانادا فرانسه را با لهجه غلیظ انگلیسی حرف می‌زنند و همین‌طور فرانسوی‌های کانادا انگلیسی را با لهجه غلیظ فرانسوی، و همچنانکه قبلاً تذکر دادم بر طبق مقررات کانادا، مقامات دولتی ناگزیرند نطق خود را بهر دو زبان ایراد کنند. مقایسه فرانسه و انگلیسی سلیس و روان و بدون لهجه شاهنشاه، با فرانسه انگلیسی‌زبان‌ها، و انگلیسی

فرانسوی زبانهای کانادا در همه تشریفات بی‌اندازه جالب بود و همه را به تحسین وامی‌داشت، مخصوصاً که مقامات کانادایی نطقهای خود را از روی کاغذ می‌خواندند و شاهنشاه غالباً بالبداهه سخن می‌راندند. جلسه مصاحبه مطبوعاتی نیز که خبرنگاران برطبق اینکه اهل کدام ایالت از کانادا بودند سؤالات خود را متناوباً به فرانسه یا انگلیسی به عمل می‌آوردند بسیار جالب و تماشائی بود.

مهمترین سخنرانی سیاسی خود را شاهنشاه در کلوپ کانادایی ایراد فرمودند و طی آن، مراحمی که ایران از آن گذشته است و اصلاحاتی که اکنون در کشور در حال انجام است بیان داشتند. در این نطق، مانند سایر نطقهایی که شاهنشاه در کانادا ایراد فرمودند یک نکته خیلی جلب نظر می‌کرد و آن اینکه اعلیحضرت فقط از طرف ایران سخن نمی‌راندند، بلکه در حقیقت بنماینده‌گی از طرف همه کشورهای در حال رشد، توجه مقامات و مردم کانادا را به مسائل حیاتی دنیای امروز جلب می‌کردند. اعلیحضرت مخصوصاً تأیید می‌فرمودند که کشور ایران به علت ثروت‌های طبیعی خود احتیاجی به کمک مالی و اقتصادی و وام و نظایر آن ندارد و به خوبی می‌تواند احتیاجات خود را برآورد، ولی بقیه کشورهای در حال رشد در این وضع نیستند و کشورهای پیشرفته و ثروتمند نه فقط از نظر انسان دوستی، بلکه از نظر حفظ مقام و موقعیت و ثروت خود می‌بایستی به کمک آنان بشتابند. شاهنشاه در نطق کلوپ کانادا و چندین نطق مهم دیگر در سایر شهرها تأیید کردند که دنیائی که در آن ثروت زیاد و فقر بی‌حد کنار یکدیگر قرار گیرد قابل دوام نیست و تا یک نوع تعادلی برقرار نشود صلح دنیا به طور دایم در خطر خواهد بود.

### سبك

- این هم فرانسه شد شما حرف می‌زنید؟
- فرانسه ما چه عیبی دارد؟ خیلی هم خوب است.
- اگر عیبی ندارد و خوبست، چرا رویتان نمی‌شود در رادیو و تلویزیون هم با همین فرانسه صحبت کنید؟
- این تقصیر جوانهای سبك سری است که چهار روز پاریس رفته‌اند و ادای لهجه پاریسی‌ها را درمی‌آورند.
- پس بفرمایید که رادیو و تلویزیون کانادای فرانسه در دست جوانهای سبك سر است، زیرا همه‌شان، بلااستثناء ادای پاریسی‌ها را درمی‌آورند.

خانم جوان يك لحظه ساكت ماند، و همه حضار، مخصوصاً انگلیسی زبانها، زدند زیر خنده. یکی از این انگلیسی زبانها، شوهر خانم جوان بود که افسری است در ارتش کانادا. خنده که ساکت شد، من ادامه دادم:

— البته فرانسه شخص سرکار علیه که سفارشی دوقبضه است. — پس بفرمائید که بنده علاوه بر معایب ملی، يك تعداد هم معایب شخصی دارم.

— عیناً همینطور است که می فرمائید.

یکی از انگلیسی زبانها گفت:

— معایب شخصی خانم را بفرمائید ما هم مطلع شویم. گفتیم:

— خانم فرانسه خیلی بدی را بالهجه انگلیسی صحبت می کنند. خنده که ساکت شد، خانم جوان (که بیش از سایرین خندیده بود) گفت:

— اما شما هم با خانمها خیلی مهربان هستید ها . . . گیلسم را بلند کردم و گفتم:

— بسلامتی خانمهای زیبا و بانمک و شوخ طبعی که فرانسه بدشان را بالهجه انگلیسی صحبت می کنند.

هیچ شبی، در تمام طول مسافرت، به اندازه آتشب نخندیدیم، و هیچ جا، به اندازه کبک، احساس آشنایی و راحتی و «خودی» نکردیم.

از دوست عزیزم آقای داود مؤید امینی اگر بپرسید، خواهد گفت کبک بهشت روی زمین است.

این محفل بسیار دوستانه و صمیمی و بی رودرواسی که داشتیم پس از فقط دوسه ساعت آشنایی به وجود آمده بود. شب اول اقامتمان به کبک بود و پس از اینکه ضیافت رسمی بپایان رسیده بود صاحب هتل «شاتوفر و ننتاک» که در آن ساکن بودیم و ضیافت رسمی نیز در تالار عظیم و باشکوه آن انجام گرفته بود از آقای امینی و من و يك عده کانادایی، فرانسوی و انگلیسی زن و مرد، دعوت کرده بود به آپارتمانش برویم تا شب را از نیمه بگذرانیم.

بسیاری از مشخصات و مسائل کانادای فرانسه در همین شوخیهایی که رد و بدل می شد گنجیده بود.

اولا و البته مهمتر از همه، در آمریکای شمالی يك فرانسه جدید (اولین اسمی نیز که در قرن هفدهم به کانادا دادند «نول فرانس»

بود) به وجود آمده است که تأثیر کلی در حیات ملی کانادا دارد و شاید مهمترین عاملی است که از «امریکایی شدن» کانادا جلوگیری کرده است. منطق فرانسوی، سلیقه فرانسوی، اعتدال فرانسوی، شوخ طبعی فرانسوی، نشاط زندگی فرانسوی و بطور کلی راه و رسم زندگی فرانسوی، مخصوصاً در تضادی هم که با زندگی آمریکایی دارد بطور بسیار مطبوعی جلب توجه می کند.

ثانیاً دور بودن دویست سیصد ساله از فرانسه، سبب شده است که فرانسویهای کانادا تفاوت های قابل ملاحظه ای با فرانسویان فرانسه پیدا کنند، که یکی از مهمترین آنها همین مسئله زبان است. نگارنده که قبلاً شنیده بودم کاناداییها لهجه مخصوصی دارند خیلی متعجب شدم وقتی با گوش دادن به رادیو و تماشای تلویزیون ملاحظه کردم فرانسه ای که صحبت می شود عین فرانسه فرانسه است. ولی وقتی به کبک آمدم و با مردم روبرو شدم دیدم عجب لهجه ای دارند: لهجه ای که مخصوصاً در کسانی که تحصیل کمتری دارند به جاهای غریبی میرسد. البته این را باید بگویم که فرانسویانی که در دویست سیصد سال قبل به کانادا مهاجرت کردند بیشتر از یکی دو شهرستان فرانسه بودند و لهجه محلی را با خود به آنجا بردند، ولی دور بودن از فرانسه سبب شده است که آن لهجه نیز تحولات مخصوصی بکند و یک، بلکه چند لهجه مخصوص کانادایی به وجود آید.

ولی تفاوت زبانی فرانسه کانادا با فرانسه فرانسه، منحصر به لهجه نیست، بلکه تماس دایم با انگلیسیها سبب شده است که نه فقط مقدار زیادی از کلمات انگلیسی، بلکه مقدار قابل ملاحظه ای از تعبیرات و طرز جمله بندی انگلیسیها نیز خود به خود بطور تحت اللفظی به فرانسه ترجمه شود و مردم به آن معتاد شوند.

خانمی که من آنشب با او صحبت می کردم شوهر انگلیسی زبان کرده بود و بنابراین ده دوازده سال بود که در خانه، و در بیشتر معاشرت های انگلیسی صحبت می کرد، و بدین ترتیب فرانسه اش بصورتی درآمده بود که واقعاً جا برای شوخی می گذاشت. بدین ترتیب، همانطور که قبلاً گفتم فرانسه ای که در رادیو و تلویزیون کانادا به کار می رود هیچ شباهتی به زبان فرانسه ای که در کانادا صحبت می شود ندارد، و این درست برعکس تحولی است که در ایالات متحده به وجود آمده است، یعنی انگلیسی مخصوصی که در امریکا به وجود آمده و تحول یافته، لهجه و زبان رسمی کشور

شده و خلاصه، مردم و رادیو و تلویزیون به يك زبان صحبت می کنند. ولی اگر نکته ای جای تعجب داشته باشد، در زبان ولهجه مخصوص کانادا نیست بلکه در تلاش خستگی ناپذیری است که فرانسویان برای حفظ آداب و رسوم و سنن خود کرده اند تا بهیچوجه در جمعیت انگلیسی کانادا حل نشوند و از هر جهت آثار ملیت خود را محفوظ نگاهدارند.

این تصمیم به اندازه ای خلل ناپذیر است که فرانسویان کانادا در راه آن، به همه وسایل ممکن متشبث شده اند، که یکی از آنها مذهب است.

نظر به اینکه یکی از وجوه ممیزه فرانسویها و انگلیسیها مذهب است، که اینها پروتستان و آنها کاتولیک هستند، فرانسویان کانادا مذهب را نه فقط به عنوان يك مسئله روحانی، بلکه به عنوان یکی از علائم ملیت خود تلقی می کنند و در حفظ آن می کوشند. در ضیافت های رسمی، يك روحانی قبلا دعا می خواند، واسقف کبک یکی از مهمترین و با نفوذترین شخصیت های اجتماعی و سیاسی استان است.

اصولا محال است کسی در شهر کبک زندگی کند، و دائماً خصوصت دیرینه انگلیسی ها و فرانسویها را در کانادا به یاد داشته باشد. تپه و ماهور اطراف کبک، رود «سن لوران»، دژ کبک، همه و همه از یادگارهای جنگ های متعددی است که فرانسویان و انگلیسیها، سر کانادا کرده اند.

یکی از اولین جاهایی که مورد بازدید شاهنشاه و شهبانو و ملتزمین رکاب قرار گرفت موزه تاریخی شهر کبک بود. این موزه علاوه بر اینکه حاوی مقداری از اسلحه های قدیمی است اطاق نمایش بسیار جالبی دارد که در آن با وسایل سمعی و بصری نبردهای فرانسویان و انگلستان نشان داده می شود.

و دژ کبک (سیتادل) که پس از بازدید موزه به آن رفتیم باز خاطره عظیمی است از این جنگها. این دژ که دیوارهای بلند آن بر سراسر شهر کبک و نواحی اطراف مسلط است هم اکنون نیز مقر پادگان کبک است و در تالار بزرگ آن موزه بزرگی درست کرده اند که باز حاکی از جنگ های فرانسویها و انگلیسیها است. از در ورودی که داخل موزه می شوید، تاریخ جنگها از ویتترینهای دست راست شروع می شود. در این ویتترینها، لباسها، کلاهها، چکمه ها، شمشیرها، تفنگها و خلاصه همه وسایل پوشاک و جنگ راکه در

آن زمان به کار می‌رفته قرار داده‌اند و سپس به کمک زبان تصاویر و شرحی که زیر آن نوشته شده مراحل مختلف جنگها را بیان کرده‌اند. در وسط تالار نیز ویتترینهای دیگری قرار داده‌اند، که باز شامل آلات و ادوات دیگری از آن زمان است.

ناهار آنروز در «سیتادل» صرف شد و پس از ناهار با کشتی برای گردش بر روی شط عظیم سن‌لوران رفتیم. همانطور که در شماره قبل تذکر دادم یکی از مشخصات کانادا، زیادی آب‌آنست، اعم از رودخانه و دریاچه: و در میان این منابع مختلف آب، رود «سن‌لوران» مقام مخصوصی دارد. سن‌لوران بخودی خود بزرگترین رود امریکای شمالی، و از بزرگترین رودهای دنیا است. از آغاز کشف و استعمار کانادا نیز مهمترین وسیله نفوذ به داخله کشور و حمل و نقل بوده است ولی دولتین آمریکا و کانادا از چندی قبل متوجه امکانات فوق‌العاده این رود شدند و با طرح و اجرای نقشه‌های مخصوص، سن‌لوران را برای آمد و رفت کشتیهای اقیانوس‌پیما آماده ساختند به‌طوری که امروز، سن‌لوران نقش حیاتی در زندگی اقتصادی کانادا و بلکه همه آمریکای شمالی بازی می‌کند.

به مناسبت اهمیت رودخانه سن‌لوران که در ایالت کبک واقع است لازم است از وضع مخصوصی که ایالت کبک در کانادا دارد صحبت کنم.

به طوریکه قبلاً تذکر دادم اختلاف بین دو تمدن و دو فرهنگ و دو طرز زندگی انگلیسی و فرانسوی امری مسلم و قطعی است و بهمان اندازه هم تصمیم راسخ فرانسویان به حفظ آداب و رسوم خود مسلم و قطعی است. منتها چه به نظر انگلیسیها و چه به نظر عده زیادی از فرانسویها، این اختلافات به هیچوجه مانع ماندن دولت در زیر پرچم واحد کانادا نیست. کانادا مانند ایالات متحده آمریکا از چندین ایالت تشکیل شده است که هر یک در اداره امور داخلی خود استقلال و آزادی کامل دارند، با این تفاوت که قدرت اجرایی در ایالات آمریکا در دست فرماندار است که از طرف مردم انتخاب می‌شود، در حالی که در ایالات کانادا این قدرت در دست نخست‌وزیران است که هر یک مانند کشور مستقلی در مقابل پارلمان خود مسئول هستند، و یک نماینده نیز بیشتر به صورت تشریفاتی از طرف فرماندار کل تعیین می‌شود که در هر ایالت، همان نقشی را دارد که فرماندار کل در همه کانادا دارد. این را هم تذکر دهم که ملکه یا پادشاه انگلیس که تا چندی قبل فرماندار کل کانادا را از

انگلستان می‌فرستاد، اکنون مدتی است که به احترام استقلال کانادا، او را از میان خود کانادایی‌ها انتخاب می‌کند.

بهرحال، مطلب بر سر وضع مخصوص استان کبک بود. همچنانکه عده‌ای از فرانسویان معتقد به حفظ روابط با انگلیسی‌ها و ماندن در کشور واحد کانادا هستند، عده‌ای نیز که فعلا در اقلیت هستند، عقیده دارند این اتحادیه بالاخره سر نمی‌گیرد، و بهتر است هرچه زودتر فرانسوی‌ها از انگلیسی‌ها جدا شوند و کشور جدید و مستقلی تشکیل دهند.

ولی بر فرض هم که روزی چنین طرحی بخواهد عملی شود به يك مانع بزرگ برمی‌خورد و آن اینکه قسمت اعظم منابع کانادا، و از جمله رود سن‌لوران و سواحل اقیانوس اطلس، همه در ایالت کبک قرار دارد. به عبارت دیگر اگر روزی کبک از کانادا جدا شود، همه ایالات انگلیسی کانادا بر روی هم، قدرت اقتصادی و وسایل ارتباطی تنها ایالت کبک را نخواهند داشت، گذشته از اینکه روابطشان با اقیانوس اطلس و اروپا نیز تقریباً قطع خواهد شد.

این مسئله، و اهمیت مخصوص استان کبک، شاید سبب شود که اتحادیه کانادا پایدار بماند و فرانسویان نیز بتوانند همیشه نظریات خود را به ایالات انگلیسی کانادا بقبولانند.

در حال حاضر نخست‌وزیر ایالت کبک شخص بسیار باهوش و با صلاحیت و با تدبیری است به نام «لساژ» که مورد علاقه فراوان کانادائیان نیز هست. در نطق و خطابه نیز آقای «لساژ» واقعاً استاد است و یکی از بهترین و مهمترین نطق‌های رسمی که به مناسبت مسافرت اعلیحضرتین در کانادا ایراد شد همین نطق آقای لساژ بود. نخست‌وزیر کبک با شور و حرارت خاصی اصلاحات عظیمی را که به دست شاهنشاه در ایران انجام شده است ستود و در پایان نطق خود به زبان فارسی گفت: «به استان کبک خوش آمدید». رویهمرفته «کبک» یکی از بهترین و دلپذیرترین مراحل مسافرت امریکا بود و این شهر کوچک که جمعیتش به دویست هزار نفر نمی‌رسد، چه از نظر اهمیت تاریخی و چه از نظر روحیه مردمش، بدون تردید یکی از باشخصیت‌ترین شهرهای دنیا است.

## مونرآل

لابد می‌دانید که بزرگترین شهر سیاهپوست دنیا نیویورک است و در هیچ شهر دیگری، حتی در آفریقا، اینهمه سیاهپوست در

يك شهر زندگى نمى‌كنند.

و باز لابد مى‌دانيد كه بزرگترين شهر يهودى دنيا نيز نيويورك است و در هيچ شهر ديگرى، حتى اسرائيل، اينهمه يهودى در يك شهر زندگى نمى‌كنند.

آنچه شايد ندانيد اينست كه «مونرآل» دومين شهر فرانسوى دنيا است، و پس از پاریس، هيچ شهرى به اندازه مونرآل فرانسوى ندارد، و مارسى و ليون كه به ترتيب دومين و سومين شهر فرانسه هستند حتى به اندازه نصف مونرآل نيز جمعيت ندارند.

در چهارصد و سى سال قبل «ژاك كارتیه» دریانورد فرانسوى كه كانادا را به نام فرانسواى اول پادشاه فرانسه قبضه كرده بود، روزى به تپه‌اى بسيار مرتفع و بسيار با طراوت و سبز و خرم رسيد. سرخ‌پوستان «هورن» ساكن محل از او با آغوش باز استقبال كردند و با عزت و احترام زياد او را به قله تپه بردند و پذيرايى مجللى از او به عمل آوردند. كارتیه آنرا وادار كرده كه به اتفاق او به قرائت انجيل بپردازند، و بيچاره سرخ‌پوستان در عالم مهمان‌نوازى از اين كار هم دريغ نكردند، بعد، ژاك كارتیه اسم تپه آنها را «مونرآل» يعنى «تپه سلطنتى» گذاشت.

اين تپه، امروز هم كه با تحول زبان فرانسه «مونروايال» نام دارد هنوز مركز شهر مونرآل و زيباترين قسمت شهر و محل گردش و تفريح و استراحت عموم است. از فراز آن، شهر به بهترين وجهى پيدااست و شبهاى مونرآل با ميليونها چراغ و نورش از بالاي «مونروايال» منظره بسيار بديعى دارد. براى حفظ همين وضع هم هست كه از يك حد به بالا، ساختن عمارت و بنا بر روى مونروايال ممنوع است تا وضع طبيعى و زيباي آن حفظ شود فقط يكي دو «كلاه فرنگى» از سابق باقى مانده كه آنهم متعلق به شهردارى است. از اين گذشته، به منظور اينكه استراحت و تفريح مردم شهر به هيچوجه مختل نشود، صرف مشروبات الكلى بر روى «مونروايال» ممنوع است. شهرى كه دور تپه «مونروايال» بنا شده است، امروزه بزرگترين و پرجمعيت‌ترين شهر كانادا، تقريباً بزرگترين واحد اقتصادى آن كشور، و يكي از زيباترين و تميز‌ترين شهرهاى دنيا است و به همين جهت هم هست كه نمايشگاه بزرگ جهانى سال ۱۹۶۷ در آن تشكيل شد و شهر مونرآل و استان كبك و دولت كانادا فعاليت شديدى را آغاز كردند تا بتوانند به بهترين وجهى از نمايندگان ملل جهان پذيرايى كنند و غرفه‌هاى

شایسته در اختیار هر يك بگذارند و شهر را برای جادادن به میلیونها نفر افرادی که از اطراف و اکناف دنیا برای تماشای نمایشگاه خواهند آمد آماده کنند.

ورود از كبك به مونرآل نیز از جهت تفاوتهای زیادی که از هر جهت بین این دو شهر است خیلی جلب توجه می کند. كبك، شهری است كوچك، كم جمعیت، با منظره ای كه ن سال و عمارات و ابنیه ای كه آنها نیز بوی قدیم می دهد. از چنین شهری وارد شدن به شهری با بیش از دو میلیون جمعیت، با آسمانخراشهای بیشمار، با منظره «آمریکایی» و بارفتار تقریباً آمریکایی و عجولانه، بیننده را متوجه این دو طرز زندگی متفاوت، و روحیه های متضادی می کند که هر نوع زندگی اجتماعی در افراد به وجود می آورد.

در مونرآل مراسم استقبال بجای اینکه در فرودگاه به عمل بیاید در عمارت شهرداری به عمل آمد، بدین معنی که شهردار، یعنی عالترین مقام سیاسی و اداری شهر در فرودگاه حاضر بود و آنجا از شاهنشاه و شهبانو تقاضا کرد که به شهرداری تشریف فرما شوند.

چه در میدان مقابل شهرداری و چه بر روی پله های شهرداری افراد گارد احترام با لباسهای بسیار زیبایشان ایستاده بودند و مراسم احترام به جا آوردند. در تالار بزرگ شهرداری ابتدا شهردار آقای «دراپو» پشت تریبون قرار گرفت و پس از عرض خوش آمد، نطق مفصلی در بیان شخصیت عظیم جهانی شاهنشاه و اصلاحات اساسی که به رهبری معظم له در ایران به عمل آمده است ایراد کرد. سپس شاهنشاه رشته سخن را به دست گرفتند و پس از تشکر از پذیرائی شهر مونرآل، همکاری صمیمانه ای را که برای حفظ صلح جهانی و پیشرفت تمدن روز بروز باید در میان ایران و کانادا تقویت شود مورد بحث قرار دادند.

هتل «ویندسور» که برای اقامت اعلیحضرتین و همراهان تخصیص داده شده بود با هتل «شاتولوریه» در اتاوا و هتل «شاتوفرونتناك» در كبك تفاوت اساسی داشت، زیرا در حالی که آن دو، قیافه كاخهای قدیمی را داشتند، هتل «ویندسور» هتل عظیم و چندین طبقه ای است که مانند همه هتلهای بزرگ دیگر دنیا ساخته شده است.

برای بعد از ظهر ورودمان برنامه رسمی وجود نداشت و به همین جهت از فرصت استفاده کردیم و به گردش در شهر پرداختیم.

خیابانهای مونترآل مانند شهرهای آمریکائی غالباً عمود بر یکدیگر و منظم است و مخصوصاً در مرکز شهر که مهمانخانه ما در آن قرار داشت فراوانی آسمانخراشها سبب می‌شود که شباهت زیادی به «منهتن» یعنی قسمت مرکزی نیویورک پیدا کند. از طرف دیگر برعکس «اتاوا» که تکلیف‌مان روشن بود و انگلیسی صحبت می‌کردیم، و کبک که باز تکلیف روشن بود و فرانسه صحبت می‌کردیم، در مونترآل، نظر باینکه یک‌چهارم جمعیت شهر انگلیسی زبان است، در موقع ورود به‌مغازه‌ها و کافه‌ها تکلیف آدم معلوم نیست بچه زبانی صحبت کند، مخصوصاً که برعکس فرانسویها که غالباً انگلیسی هم صحبت می‌کنند، فرانسه انگلیسی‌زبانها چندان خوب نیست. ولی البته در مونترآل هم مانند سایر شهرهای کانادا، مأمورین رسمی و همچنین کارکنان مؤسسات عمومی ناچارند به‌هر دو زبان صحبت کنند چنانکه آسانسورچی‌ها در موقع رسیدن به هر طبقه، به‌هر دو زبان شماره طبقه را می‌گویند، و این سروکارداشتن دائمی به دو زبان از مختصات گاهی مشغول‌کننده، و گاهی ناراحت‌کننده کانادا است.

شب آنروز شهردار مونترآل ضیافر شام بسیار مجللی به افتخار شاهنشاه و شهبانو داد. ضیافت در رستوران بسیار زیبایی که در وسط جنگل سرسبزی در کنار شهر قرار دارد انجام گرفت. برای وصول آن می‌بایستی از رودخانه «سن‌لوران» عبور کنیم، و بلافاصله پس از عبور از پل، یک دسته سوار نظام با اونیفورم بسیار قشنگ در جلو اتومبیلها قرار گرفت و بدین ترتیب فاصله بین رودخانه تا رستوران هم، خیلی با تانی، و هم به‌طرزی باشکوه طی شد.

ضیافت شهردار مونترآل یکی از بهترین و مفرح‌ترین میهمانیهای بود که در کانادا داده شد.

فردای آنروز اعلیحضرتین برای بازدید از نمایشگاه بین‌المللی مونترآل که بنا بود سال بعد افتتاح شود تشریف‌فرما شدند. ابتدا، وبا همان تشریفات شب‌قبل، به‌همان محل رستوران ضیافت رفتیم و در یکی از تالارهای آنجا متصدیان نمایشگاه گزارش کاملی به حضور شاهنشاه و شهبانو عرض کردند. سپس اعلیحضرتین با اتومبیل پس از گردش در محوطه نمایشگاه به‌محلی که قرار بود غرفه ایران آنجا ساخته شود نزول اجلال فرمودند و نمایندگان که از ایران برای آماده ساختن غرفه ایران آمده بودند گزارش پیشرفت

کارها را به عرض رساندند.

این نکته را باید تذکر بدهم که تشکیل نمایشگاه بین‌المللی مونترآل یکی از مهمترین وقایع اقتصادی و اجتماعی بود که در زندگی ملت کانادا و اهالی مونترآل رخ داد. برای اینکه اهمیت این نمایشگاه روشن شود کافی است تذکر دهیم که حساب شده بود بین سی الی چهل و پنج میلیون نفر از این نمایشگاه دیدن خواهند کرد که البته قسمت اعظم آنها از قاره آمریکا می‌آمدند و بقیه از سایر کشورهای دنیا.

دقتی که متصدیان نمایشگاه در پیش‌بینی‌های لازم به عمل آورده بودند واقعاً شایان تحسین است. مثلاً حساب کرده بودند که از بازدیدکنندگان چند نفر بین چهل و پنج سال و چند نفر بین بیست و سی سال خواهند داشت. همچنین حساب کرده بودند که درجه تحصیل بازدیدکنندگان از چه قرار خواهد بود و چندتن فارغ‌التحصیل دانشگاه، چند تن فارغ‌التحصیل دبیرستان و چند تن که فقط تحصیلات ابتدائی دارند شرکت خواهند کرد. همچنین درآمد سالانه بازدیدکنندگان حساب شده بود که تقریباً ۱۵٪ آنها کمتر از سالی پنجمین دلار کانادائی (تقریباً چهل هزار تومان) درآمد دارند، ۱۵٪ آنها بین پنج و هفت هزار دلار، ۳٪ بین هفت تا ده هزار، و ۴۰٪ آنها سالی ده هزار دلار بیشتر.

و بر اساس همین تحقیقات و حسابها بود که هتل و محل اقامت و رستوران و پارکینگ و وسایل تفریح و سایر وسایل زندگی برای بازدیدکنندگان آماده شد. از آپارتمانهای لوکس و چندین اتاقه در مجللترین هتلها گرفته تا يك تختخواب عادی در يك خانه ساده، و از پارکینگهایی برای خانواده‌هایی که با «تریلر» می‌آمدند تا اردوگاه برای کسانی که می‌خواستند در هوای آزاد بسر برند، همه نوع وسایل باهمه‌جور قیمت برای بازدیدکنندگان فراهم شد و يك دستگاه الکترونیک نیز آماده شده بود که به محض مراجعه هرکس، بلافاصله وسایل مورد لزوم او را در اختیارش می‌گذاشت.

نامی که متصدیان نمایشگاه برای آن انتخاب کرده بودند اینست: «انسان و جهان» و منظور آن بود که همه فعالیت‌های مختلف انسان و میوه‌ها و نتایج آن، از طرف کشورهای شرکت کننده که غالب کشورهای جهان هستند به معرض نمایش گذاشته شود. «تم» کلی «انسان و جهان» به چهار قسمت مختلف به این

ترتیب تقسیم شده بود:

- ۱- انسان و اکتشافاتش
- ۲- انسان و محصولاتش
- ۳- انسان و خلق هنری
- ۴- انسان و اجتماع

و باز هریک از این چهار قسمت به قسمتهای مختلفی تقسیم می‌شد که برای جلوگیری از اطاله کلام از ذکر آنها خودداری می‌کنم.

خلاصه کلام این است که نمایشگاه سال ۱۹۶۷ مونرآل، با توجه به انواع و اقسام محصولات که از چهار گوشه جهان در آن به نمایش گذاشته می‌شد، و همچنین نمایشهای تأثر و سینما و آواز و رقص و موزیک و نقاشی و حجاری که ملل مختلف می‌دادند، و حتی غذاهای مخصوص هر کشور که در آشپزخانه‌های هریک طبخ می‌شد یکی از مهمترین و جالبترین وقایع آن سال بود. مدت نمایشگاه ششماه بود و از آخر آوریل شروع می‌شد و در آخر اکتبر پایان می‌یافت.

در زیر چادری که مقدمات بنای غرفه ایران در آن فراهم می‌شد پس از اینکه گزارشهای لازم به‌عرض شاهنشاه رسید نمایندگان مطبوعات مونرآل به‌حضور شاهنشاه رسیدند و مصاحبه مطبوعاتی انجام گرفت. اتفاقاً آنروز از نظر خود کانادائیه‌ها روز جالبی بود، یعنی روزی است که به افتخار ملکه سابق انگلستان «ویکتوریادی» (روز ویکتوریا) نام دارد و در تمام کشورهای مشترك المنافع انگلیس تعطیل است و جشن گرفته می‌شود.

شب قبل از آن در حدود ساعت دو بعد از نصف شب باصدای انفجار مهیبی از خواب بیدار شدیم. پس از تحقیق معلوم شد عده‌ای از فرانسویهای «سپاراتیست» یعنی طرفدار جدایی کانادای فرانسه از کانادای انگلیس، يك بمب ساعت‌شمار در یکی از عمارات بزرگ شهر گذاشته‌اند که منفجر شده و سردر و قسمتی از طبقه هم‌کف و طبقه اول عمارات را نیز به‌شدت صدمه زده، ولی چون شب دیروقت بوده و ساعات اداری نبوده و عمارت خلوت بوده، تلفات جانی وارد نیامده است.

در آغاز مصاحبه مطبوعاتی، اعلیحضرت این واقعه را بطور شوخی مورد بحث قرار دادند و محیط شادی با بیانات اعلیحضرت فراهم شد. مصاحبه مطبوعاتی مطابق معمول به دو زبان فرانسه و

انگلیسی ادامه یافت. طی آن، در جواب پرسشهای مختلف خبرنگاران، شاهنشاه درباره اصلاحاتی که در کشور انجام گرفته، نحوه اجرای آنها، و همچنین طرز حکومت و طرز کار دستگاههای دولتی و ملی ایران بیانات جامعی ایراد فرمودند.

شب آنروز نیز از شبهای دلنشین مسافرت کانادا بود. برای شام، «بانک رویال» ضیافتی در عمارت اختصاصی خود که پنجاه و پنج طبقه دارد برپا کرده بود و ضیافت در طبقه سی سوم عمارت انجام گرفت. از فراز این عمارت بلند، حتی بهتر از تپه «مون رویال» منظره شهر پیدا بود و شام نیمه رسمی در محیط بسیار خوش و خوبی صرف شد.

پس از شام، در تئاتر «پلاس دزار» نمایش مخصوصی به افتخار شاهنشاه و شهبانو داده شد. پس از ورود اعلیحضرتین که با ابراز احساسات و کف زدنهای شدید حضار صورت گرفت سرود ملی ملتین نواخته شد و سپس نمایش شروع شد که تا ساعت ۱۱ ادامه یافت.

فردای آنروز که ساعت چهار بعد از ظهر به طرف «تورانتو» حرکت می کردیم صبح شاهنشاه به بازدید از مراکز هیدروالکتریک مونرآل و سدها و کانالهای سن لوران پرداختند و علیاحضرت شهبانو نیز به اتفاق خانم شهردار ابتدا بیمارستان اطفال مونرآل را بازدید فرمودند و سپس به «شاله مون رویال» که در قله تپه مون رویال واقع است تشریف فرما شدند و آنجا نمایشی از پوستهای مختلف کانادا که از این لحاظ در دنیا در درجه اول است از نظر علیاحضرت گذشت.

### نیاگارا و تورانتو

بعضی نامها طنین سحرآمیزی در گوشها دارند: دیوار چین، اهرام مصر، جبال هیمالیا، جنگلهای آمازون... از این قبیل است آبشار نیاگارا...

آبشار نیاگارا در مسیر هواپیما مونرآل و «تورانتو» قرار دارد، و وقتی بر فراز آن رسیدیم برای اینکه شاهنشاه و شهبانو به خوبی آبشار را ملاحظه فرمایند هواپیما یک دور بر فراز مشهورترین آبشارهای دنیا زد.

آبشار نیاگارا در حقیقت قسمتی است از رودخانه «نیاگارا» که دریاچه «اری» را به دریاچه «انتاریو» مربوط می کند و در طول

۳۴ میلی خود، مرز بین کانادا و ایالات متحده امریکا را تشکیل می‌دهد.

در نقطه‌ای از بستر رودخانه، ناگهان، زمین اختلاف سطح فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند و همین‌جا است که آب رودخانه از ارتفاع عظیم به پائین می‌ریزد و آبشار نیاگارا را تشکیل می‌دهد. آبشار نیاگارا از دو آبشار تشکیل می‌شود که جزیره‌ای آن دو را از یکدیگر جدا می‌کند. آبشار بزرگتر که درخاک کانادا قرار دارد به آبشار «نعل اسب» موسوم است. این آبشار ۱۵۸ فوت انگلیسی ارتفاع دارد و عرض آن که منحنی و به شکل نعل اسب است ۲۶۰۰ فوت است. آبشار امریکائی ۱۶۷ فوت ارتفاع و ۱۰۰۰ فوت عرض دارد.

باید توجه داشت که چهار عامل باعث شده است که آبشار نیاگارا اینطور شهرت جهانی پیدا کند بطوری که به‌صورت یکی از تفریحگاههای عمومی آمریکا درآمده است و هر ساله اقلاً دو میلیون نفر از آن بازدید می‌کنند. دو عامل از این چهار عامل همان است که فوقاً ذکر شد، یعنی یکی ارتفاع و دیگری عرض آبشار. دو عامل دیگر یکی حجم آبی است که می‌ریزد و واقعاً فوق‌العاده است بطوری که ترشح آن حتی در چند کیلومتری آبشار محسوس است و بالاخره آخری، شفافیت و زلال بودن فوق‌العاده آب، که از هرگونه مخلوط رسوبی عاری است و به قول معروف مثل اشك چشم می‌درخشد.

همین‌طور که هواپیما دور می‌زد چشم ما به این پدیده عجیب طبیعت خیره بود و مخصوصاً چون از ارتفاعی که ما بودیم حرکت آب کمتر دیده می‌شد چنین بنظر می‌رسید که چندین هزارتن آب شفاف بین زمین و آسمان معلق مانده است و در نور آفتاب می‌درخشد.

و چه خوب شد که نیاگارا در راه بین مونترآل و «تورانتو» که آخرین مرحله مسافرت در کانادا بود قرار داشت و تا حدودی هیجانی به‌وجود آورد، زیرا از آن به‌بعد، و در شهر «تورانتو» تقریباً هیچ عامل واقعاً جالبی وجود نداشت.

اگر خاطرتان بیاید و در صفحات قبل، صحبت از شخصیت شهرها کردم و گفتم بعضی شهرها شخصیت دارند و برخی دیگر ندارند. بنظر من یکی از بهترین نمونه‌های شهرهای بی‌شخصیت همین شهر تورانتو است.

توجه بفرمایید که در این عنوان «بی‌شخصیت» که می‌دهم هیچ‌گونه قصد اهانتی وجود ندارد، و چگونه می‌توان به شهر مانند

تورانتو اهانت کرد؟ تورانتو شهر عظیمی است با بیش از دویلمیون جمعیت، که پس از مونترآل دومین شهر کاناداست و پایتخت ایالت انتاریو است و اهمیت فوق العاده اقتصادی دارد و صاحب کارخانه های بزرگی، و از جمله کارخانه های عظیم هواپیما سازی «دوهاویلاند» است و عده فراوانی دانشجو، چه کانادایی و چه خارجی (واز جمله تعدادی قابل ملاحظه ایرانی) در دانشگاهها و کالجهای آن تحصیل می کنند.

با اینهمه، بنده که دو سه روز در آن اقامت داشته ام اکنون که چشمم را برهم می گذارم و می خواهم چیزی از آن به خاطر بیاورم، هرچه بیشتر جستجو می کنم کمتر می یابم. چرا؟ برای اینکه تورانتو درست است تعداد زیادی عمارات عظیم دارد، ولی از این عمارات عظیم همه جای دنیا هست، و درست است که خیابانهایش وسیع و راحت است، ولی خیابانهای خیلی شهرهای دنیا وسیع و راحت است، و درست است که مغازه های بزرگ و پر از جنس است، ولی کدام شهر بزرگ دنیا است که مغازه های بزرگ و پر جنس نداشته باشد؟

در حقیقت تورانتو همین است: شهری بزرگ و پر جمعیت، با خیابانهای مستقیم و وسیع و عمارات بزرگ، که مردم در آن کار می کنند و محصول می دهند و زندگی می کنند.

حتی ضیافتی که نخست وزیر استان انتاریو داد با همه جلال و عظمت و جمعیت بیش از هزار نفری که در آن شرکت داشت به يك مهمانی معظم يك شرکت بزرگ تجارتي بیشتر شباهت داشت تا به يك ضیافت دولتي.

ولی يك چیز مسلماً از تورانتو به یاد می آید و آن گرمای فوق العاده است. شب درحالی که پنجره روبه دریاچه انتاریو را باز کرده و در اطاق را نیز باز گذاشته بودم هوای اطاق مثل تنور بود.

\* \* \*

در پایان مسافرت کانادا باید این نکته را تذکر دهم که اگر مسئله اختلاف بین فرانسوی و انگلیسی وجود نمی داشت، کانادا را می شد یکی از خوشبخت ترین ملل روی زمین به شمار آورد. کشوری که از لحاظ وسعت خاک با غولهای روی زمین برابری می کند و از لحاظ منابع طبیعی دست کمی از هیچ کشوری ندارد، به وسیله مردمی مسکون شده است که از جهات مختلف از باهوشترین،

فعالترین، و مبتکرترین مردم دنیا هستند. این سرزمین و این مردم دست به دست یکدیگر داده و یکی از معتدلترین و مجهزترین کشور-های جهان را به وجود آورده‌اند.

حتی از يك جهت کانادا مقام تقریباً منحصر به فردی را در دنیا حائز است و شاید فقط می‌توان استرالیا و نیوزیلند را تاحدی با آن مقایسه کرد، و آن این است که درحالی که تا چندی قبل کشورهای دنیا به دو دسته استعمارگر و استعمار زده تقسیم می‌شدند، کانادا به هیچیک از این دو دسته تعلق نداشت و کشوری مستقل، سرفراز و غیرمتجاوز بود. البته کانادا به دسته کشورهای مشترك المنافع بریتانیا وابسته بود و هست، ولی در این وابستگی، هیچگونه انقیاد و ذلتی وجود نداشت و ندارد و وقتی نخست‌وزیر کانادا با نخست‌وزیر انگلیس روبرو می‌شود در حقیقت با يك همکار روبرو شده است نه با يك مافوق.

به همین جهت روحیه کانادایی در مقابله با مسائل جهانی نیز خیلی سالم و عالی است و کانادا همیشه از اولین مللی بوده که به کمک ملل دیگر شتافته و همیشه با نهایت حسن نیت خواسته است مسائل جهانی با عدل و انصاف حل شود. شاهنشاه بارها در بیانات خود به این مطلب اشاره فرمودند و نقش عالی‌راکه کانادا در عرصه سیاست جهانی ایفا می‌کند ستودند و دولت کانادا را ترغیب کردند که در کمک به اصلاح وضع جهان و پیشرفت ملل عقب افتاده همچنان به کوشش و تلاش خود ادامه دهد.

\* \* \*

و اما از جهت کشور خودمان، مسافرت شاهنشاه و شهبانورا به کشور برزیل و آرژانتین و کانادا باید يك موفقیت فوق‌العاده و درخشان نامید.

صرف نظر از پذیرائی و تکریم و احترام دولتها و رؤسای آنها و زمامداران این سه کشور که ما فوق آن متصور نمی‌شود، استقبالی که مردم عادی این کشورها از اعلیحضرتین کردند از گرمی و صمیمیت و خلوص نیت می‌تواند به عنوان نمونه ذکر شود.

نتیجه این شده است که کشور ایران که در نظر مردم این سه کشور تا قبل از این مسافرت، اسمی بود مبهم و مجهول، بدون اینکه هیچگونه اطلاعاتی درباره آن داشته باشند، اکنون کشوری شده است آشنا، که مردمش برای بهبود وضع خود در تلاش

عظیمی هستند، و انقلابی که با فکر متری و پیشرو رهبر عالیقدرش شروع شده هر روز او را به هدفهای انسانی قرن بیستم نزدیکتر می‌کند.

در زمان ماکه وضع و احترامی که هر ملتی در دنیا از آن برخوردار است و علاقه‌ای که جهانیان به آن ابراز می‌دارند، همه مربوط به آشنائی است که دنیا با آن ملت دارد مسافرت شاهنشاه پایگاههای مهمی برای تحکیم وضع جهانی ایران به وجود آورد. کرسیهای متعدد زبان و ادبیات و فرهنگ فارسی که به افتخار سفر شاهنشاه در هر سه کشور به وجود آمد و مؤسسات علمی و فرهنگی متعددی که پایه‌گذاری شد هر یک مشعلی بود که فرهنگ و تمدن باستانی ایران را به طور مستمر پرتوافکن خواهد کرد، و هر یک پایه‌ای بود که حیثیت و احترام کشور ما بر آن استوار خواهد شد.

۱۳۴۴



## IV

### به سوی دیاری غریب

چین ملی - ژاپون - هنگ کنگ



## در راه

### اولین سفر

از يك نظر، دفعه اولی بود که به سفر می‌رفتم. زیرا، از يك نظر، سفر عبارت است از رفتن به دیاری غریب، انتقال به محیطی ناآشنا. برای يك ایرانی که در نزدیکی مرز ترکیه یا شوروی سکونت دارد طی چند صد کیلومتر و آمدن به تهران خیلی کمتر «سفر» است، تا طی چند کیلومتر و عبور از مرز و رفتن به شوروی یا ترکیه. و برای بسیاری تهرانی‌ها که عادت به گذراندن ایام تعطیل در کنار دریای خزر کرده‌اند، رفتن به بندر پهلوی یا رامسر یا بابل سر اصلاً مسافرت محسوب نمی‌شود و يك نوع شمیران رفتنی است.

از این نظر، من هنوز سفر نرفته بودم، و یا شاید صحیح‌تر و دقیق‌تر باشد بگویم به سفر کامل نرفته بودم. عراق و سوریه و لبنان و فلسطین و مصر و عربستان سعودی به علل مختلفی که مهمترین آنها وحدت مذهب، يك سلسله وحدت‌های تاریخی، و يك سلسله وحدت‌های آداب و رسومی است، چندان برای ایرانی ناآشنا نیست. اروپای غربی نیز به علل دیگری ناآشنایی خود را به مقدار زیادی از دست داده: اقتباس سیستم تحصیلی از آنها، تماس‌های دائمی فرهنگی و مطبوعاتی، نفوذهای ادبی و هنری، سبب می‌شود که هر ایرانی کم و بیش تحصیل کرده‌ای، يك وطن دومی در فرانسه یا انگلستان یا آلمان داشته باشد، و وقتی وحدت‌ریشه‌ها و اصول مذهبی، تماس‌ها و تضادهای قدیم و مداوم تاریخی و اشتراک‌های متعدد فرهنگی و هنری و اخلاقی را به باقی عوامل اضافه کنیم، اروپای غربی تقریباً از صورت دیار غربت درمی‌آید. امریکای شمالی و امریکای لاتین، هر يك به نوعی دنباله اروپای غربی است (و خدا می‌داند چه عده قابل ملاحظه‌ای از جوانان ما «امریکایی» شده‌اند!).

فقط شوروی و کشورهای کمونیست هستند که ممکن است بعلت سازمان خاص اجتماعی و سیاسی‌شان يك حالت «ناآشنایی» به وجود آورند، و اینجاها هم عجیب است که يك تغییر چهل پنجاه

ساله، در مقابل آداب و رسوم و معتقدات چند هزار ساله چقدر سطحی است! در مسکو و لنینگراد و کیف، من سایه داستایوسکی را همه جا مقابل خود می‌دیدم، و در هر کوچه و خیابان و هر جمعی، به دنبال اشخاص داستانها چخوف و تورگنیف می‌گشتم. همه این جاها، در درجات مختلف دیارهای آشنا است، و رفتن به آنها، سفر کامل نیست.

### دیار غربت

سفر کامل، سفر به دیار غربت است، و دیار غربت، جایی است که مردمش قیافه‌های دیگر دارند، لباسهای دیگر می‌پوشند، خدا یا خداهای دیگری را می‌پرستیدند و نه از آدم و حوا خبر دارند و نه از طوفان نوح و نه از کوه طور و نه از موسی و عیسی. دیار غربت جایی است که مردمش برای حرف زدن صداهایی از دهان و لبها و گلوی خود بیرون می‌آورند، که ما تقریباً نمی‌توانیم درآوریم، و برای نوشتن این صدا بر روی کاغذ علایمی دارند که الفبانیست، و تعدادش چندین هزار است. دیار غربت جایی است که بهترین غذاهایش لانه چلچله است و تخم مرغ گندیده و مغز میمون زنده و بال کوسه ماهی، و اگر هم غذاهایی می‌خورند که ما می‌خوریم، طوری می‌خورند که ما نمی‌خوریم، و سوپ جوجه را در داخل طالبی می‌خورند. به سوی چنین دیارهایی بود که سه شنبه شب بیست و هفتم اردیبهشت ماه، من سفر کاملی را شروع کردم.

### در راه

تهران - دهلی نو - بانکوک - سایگون - هنگ کنگ - تایپه. این خط سیر ما بود.

از تهران تا نزدیکیهای بانکوک راه بنده یکسره (و ظاهراً در مقابل دیدگان رفقا که از تعجب به خواب نمی‌رفت!) خوابیدم، به طوری که در دهلی نو که هواپیما نشست به بنده و عده‌ای از مسافران پیاده و عده دیگری سوار شده بودند بنده اصلاً متوجه نشدم. در بانکوک پیاده شدیم و یک ساعتی در فرودگاه ماندیم. آقای منوچهر مرزبان که سفیر ایران در تایلند (سیام سابق) هستند به فرودگاه آمده بودند. صبحانه خوردیم و گفتیم و شنیدیم و خندیدیم. آقای منوچهر مرزبان آدم باهوش و دقیقی است و در عرض همین یک ساعت توقف در فرودگاه بانکوک نظریاتی درباره خاور دور اظهار

داشت که مرا طی سفر خیلی جاها بیاد دقت و اظهاراتش انداخت. توقف بعدی، با تقریباً يك ساعت پرواز، سایگون بود، و گذراندن مدتی، هر قدر کوتاه، در شهری که اکنون مهمترین مرکز خبری دنیا، و يك نوع میدان جنگی است، هیجان زیادی در ما ایجاد می کرد.

واقعاً هم لحظه ای که هواپیما آماده نشستن شد آثار میدان جنگ به خوبی و وضوح پیدا بود. جان پناههایی که با گونیها و کیسه های شن ساخته بودند و مسلسلها و توپها و خمپاره اندازهایی که درون آنها نصب کرده بودند، هواپیماهای جنگی، هلیکوپترها، همه حاکی از این بود که این فرودگاه يك فرودگاه جنگی، و این شهر يك شهر جنگی است.

ولی از طرف دیگر محیط رستوران فرودگاه به خوبی نشان می داد که آدمیزاد چطور به هر محیطی خو می گیرد و چطور هر وضع غیر عادی، به صورت عادی درمی آید. سربازهای ویتنامی و امریکایی می گفتند و می خندیدند، و دخترهای مهماندار ویتنامی که تقریباً همه شان زیبا بودند با اونیفورم آبی قشنگشان نگاهها را به سوی خود جلب می کردند. هوا، مثل بانكوك داغ و مرطوب بود، و باد - بزنبای رستوران تأثیر چندانی در آن نداشت.

بعد، هنگ کنگ.

تا هنگ کنگ با هواپیمای فرانسوی آمده بودیم، و از هنگ - کنگ تا «تایپه» پایتخت چین ملی را قرار بود با هواپیمای چین ملی برویم. تا ساعت حرکت هواپیمای چینی چندین ساعت مانده بود، که بعداً کمی هم تأخیر پیدا کرد. دوسه ساعت در اطاقهایی که در هتلی بر فراز تپه ای برایمان گرفته بودند استراحت کردیم و بعد در رستوران هوای آزاد هتل شام خوردیم. منظره بسیار تماشایی و تقریباً کاملی از هنگ کنگ پیدا بود و نورهای شهر و رفت و آمد اتومبیلها نشان می داد که این بندر آزاد چینی چه شهر پر جنب و جوش و پر فعالیتی است.



## چین ملی

بالاخره ساعت حرکت فرا رسید و سوار هواپیمای چینی شدیم. تصور می‌کنم هواپیماهای چین ملی از لحاظ تزئینات داخلی در دنیا بی‌نظیر باشند. البته تزئینات داخلی خطوط هوایی مختلف باهم تفاوت دارد، و حتی هر شرکتی هواپیمای مخصوص و ممتازی دارد که دارای تزئینات خاص و جالبی است. ولی بالاخره همه اینها حدودی دارد که معمولا شرکت‌های هوایی از آن خارج نمی‌شوند. تزئینات داخلی هواپیماهای چینی از این حدود خارج بود. رنگ طلایی خاصی که به مقدار زیاد در تزئین به کار رفته بود جلوه و جلای خاصی به اطاق هواپیما می‌داد. و با این رنگ و در کنار این رنگ، تصاویر زیبایی از اژدها که علامت خاص چینی است، و همچنین از هما که آنهم مقام خاصی در فلکلور چینی دارد کشیده بودند، و دور تا دور صحنه‌هایی از زندگی قدیمی چینی دیده می‌شد اشراف چینی سوار بر کالسکه، و نظایر آن.

وقتی این عوامل را بارفتار مهمانداران چینی که بطور محسوسه با مهمانداران اروپایی و امریکایی تفاوت دارد ضمیمه می‌کردیم حس می‌کردیم که با ورود به هواپیمای چینی، وارد محیط چینی شده‌ایم.

## گراند هتل

مسافرت هیئت ایرانی به چین ملی به مناسبت مراسم رسمی انتخاب مجدد ژنرال چان کای چک به ریاست جمهوری بود. به این مناسبت آقای دکتر اقبال به سمت سفیر فوق‌العاده شاهنشاه ایران در مراسم شرکت می‌کردند. در فرودگاه، پسر آقای چان کای چک که مردی چهل و چندساله و ژنرال ارتش چین ملی و رئیس دانشگاه نظامی است به استقبال آمده بود و پس از آنکه به گرمی به آقای دکتر اقبال و هیئت ایران خوش آمد گفت و پذیرایی کرد، با اتومبیل‌های مخصوصی که تا پایان اقامت ما در چین ملی در اختیار هیئت ایرانی بود به طرف شهر حرکت کردیم و در «گراند هتل» که بهترین هتل‌های تاییه است و بر فراز تپه زیبایی ساخته شده است فرود آمدیم.

شب دیروقت بود و خوابیدیم، و صبح دیده بر دنیای چینی که شش روز در آن زیستیم گشودیم.

محیط زندگی ما «گراندهتل» بود که به خودی خود دنیای چینی کوچکی بود. قبل از هر چیز، معماری چینی گراندهتل جلب نظر می‌کند: طاق‌های چینی چند طبقه، ایوان‌ها و ستون‌های چینی، رنگ قرمز که بر بقیه رنگ‌ها غلبه دارد، و سپس اژدها و هماکه همه‌جا زینت بخش دیوارها و پلکان‌ها و تالارها است. و در داخل این عمارات، وسایل کامل زندگی بین‌المللی و سرویس‌منظم و مرتب. گفتم «عمارات» زیرا گراندهتل مشتمل بر چند عمارت است که در آنها علاوه بر اطاق‌ها و آپارتمان‌ها، رستوران‌های متعدد و تالارهای استراحت و بازی، مغازه‌هایی برای خرید چیزهایی که معمولاً مسافرین ممکن است احتیاج داشته باشند وجود دارد: کتابفروشی و روزنامه‌فروشی، مغازه‌های اجناس توالت و لوازم روزمره، و مخصوصاً چندین مغازه که در آن مصنوعات خاص چین را می‌فروختند: پاراوان‌های چینی، فانوس‌های چینی، انواع و اقسام مجسمه‌های بودا و کنفوسیوس و قهرمان‌های ملی و افسانه‌ای، پارچه‌های چینی و نظایر آن.

در این محیط بود که ما شش روز زندگی کردیم و همین‌جا باید بگویم که پذیرایی آنها از دکتر اقبال و خانم و هیئت ایرانی واقعاً فوق‌العاده بود. سی و شش هیئت نمایندگی از کشورهای مختلف برای شرکت در مراسم انتخاب رئیس‌جمهوری آمده بودند که از آنجمله از جمهوری کره جنوبی شخص نخست‌وزیر، از ژاپن آقای کیشی نخست‌وزیر سابق و برادر نخست‌وزیر فعلی، و از ریتنام معاون نخست‌وزیر آمده بود. معذک پذیرایی که از هیئت ایرانی شد بطور مشخص و معلومی از همه هیئت‌های دیگر دقیق‌تر، براحترام‌تر و بهتر بود. دو آجودان برای آقای دکتر اقبال تعیین شده بود: یکی يك سرهنگ از ارتش و یکی از وزارت امور خارجه که هر دو فرانسه خوب صحبت می‌کردند و عضو وزارت خارجه ده سال در پاریس درس خوانده بود و تألیفاتی به زبان فرانسه داشت. خانم یکی از ژنرال‌های چین نیز که فرانسه (و هفت هشت زبان دیگر!) خوب حرف می‌زد برای همراهی خانم دکتر اقبال تعیین شده بود. علاوه بر اینها پسر پرزیدنت چان‌کای‌چک می‌توان گفت که آنی از هیئت ایرانی غافل نمی‌شد و در عرض هر روز چندین بار به هتل سر می‌زد و ضمن احوالپرسی و صحبت‌های دوستانه جویا می‌شد که

وسایل راحت هیئت از هر جهت فراهم باشد.  
مهمترین موارد برنامه اقامت ما در «تایپه» طبیعتاً شرکت در مراسم تحلیف ژنرال چان کای چک بود. علاوه بر آن یکبار به اتفاق بقیه هیئتها به حضور ژنرال چان کای چک رسیدیم. یکبار در ضیافتی که از طرف پرزیدنت در گراندهتل به هیئتها داده شد شرکت کردیم، و یکبار نیز هیئت ایرانی بطور علیحده از طرف چان کای چک در خانه شخصی او دعوت شد.

چندین ضیافت نیز از طرف مقامات مختلف چینی داده شد که غالباً توأم با برنامه‌های جالب بود.

نکته بسیار جالب در فورموز کوششی است که در سراسر جزیره برای بهتر کردن زندگی مردم و بهره‌برداری کامل از منابع جزیره به عمل می‌آید، که ما نمونه‌هایی از آنرا در دو سه بازدید که از کارخانه‌ها به عمل آوردیم دیدیم و توضیحاتی درباره آن در ملاقاتهایی که با معاون رئیس‌جمهوری و نخست‌وزیر، و وزیر امور خارجه، وزیر اقتصاد، و مقامات نفتی چین ملی به عمل آوردیم به دست آوردیم.

\* \* \*

صبح روز جمعه بیستم ماه مه ۱۹۶۶، تالار شهرداری شهر تایپه مجموعه‌ای بود از بازیهای عجیب سرنوشت، صحنه‌ای بود از مسخرگیهای زندگی آدمیزاد، موزه‌ای بود از تضادهای قرن بیستم. سی‌وشش کشور از آسیا و اروپا و افریقا و اقیانوسیه و امریکا، هیئتهای نمایندگی برای شرکت در مراسم تحلیف چان کای-چک در سمت ریاست‌جمهوری چین، فرستاده بودند، و این هیئتها، عده‌ای در لباس پر زرق و برق دیپلماتیک، عده‌ای در لباسهای جالب و تماشایی ملی، و عده‌ای با فراك، در تالار شهرداری تایپه حضور یافته بودند. رنگهای گوناگون لباسها از يك طرف، و رنگهای صاحبان لباسها از طرف دیگر، سیاه و سفید، زرد و گندمگون، جلوه خاصی به تالار می‌داد.

ولی شاید از همه آن نمایندگان جالبتر، خود چینی‌ها بودند. لباسهای بلند و بسته قدیمی، شب‌کلاههای جالب، و این پیرمردهایی که من دیگر تصور نمی‌کردم در عالم حقیقت وجود داشته باشند و گمان می‌کردم که یادگارشان فقط در مینیاتورها و نقاشیهای چینی مانده است: قد خمیده، عصا، ریش سفید بلند، و این چشمهایی که هیچ چیز در آنها خوانده نمی‌شود، با این پیراهن

بلند و براقی که یادگار ازمنه قبل از چنگیز است.  
تالار شهرداری را مثل تآثر آراسته‌اند و در قسمت جلوی آن،  
صحنه وسیعی است که رئیس جمهوری و معاون او مراسم تحلیف  
را آنجا بجا خواهند آورد.

ناگهان از این صحنه صدایی بلند می‌شود، صدایی عجیب،  
صدایی غیردنیایی. روبه آن طرف می‌گردانم، و اول مطمئن نیستم  
که این صدا از حلقوم چه کسی خارج می‌شود. در سمت چپ صحنه،  
مردی در لباس فراك ایستاده است. ولی آدم ابداً منتظر نیست از  
حلقوم کسی چنین صداهایی بیرون بیاید. يك لحظه گمان بردم که این  
مرد دارد يك برنامه هنری انجام می‌دهد، زیرا صداهایی که از او  
خارج می‌شود اصلاً شبیه حرف‌زدن نیست، بیشتر شبیه آواز است.  
از پهلودستی‌هایم تحقیق کردم. نه، برنامه‌هنری درکار نیست، این  
آقا رئیس تشریفات است و دارد برنامه مراسم را اعلام می‌دارد.

بعد، از دست راست صحنه، چان‌کای‌چك وارد شد، در لباس  
بلندچینی، پیر، باوقار، تبسمی بر لب. باورود او، صدای کف‌زدن‌های  
حضار، از چینی و غیرچینی، بلند شد و سرباز پیر با حرکات  
ملایم و متناوب سر، و با لبخندی آشکارتر، پاسخ داد و تشکر کرد.  
موزيك سرود ملی چین را نواخت، و سپس در حالی که  
چان‌کای‌چك و معاون او «ین» در مقابل رئیس دیوان کشور مراسم  
تحلیف را بجای می‌آوردند، و بعد چان‌کای‌چك نطق طولانی خود را  
ایراد می‌کرد (باز هم این صداها و این هجاهایی که آدم باور نمی‌کند  
واقعاً زبانی است)، من به فکر همهٔ عجایب و همه تضادهایی بودم که  
در این لحظه در این تالار جمع شده بود.

### يك جزیره

اول کجا بودیم؟

در سال ۱۵۴۴، یعنی بیش از چهارصد سال قبل، دریا-  
نوردان پرتغالی که در اقیانوس آرام پیش می‌رفتند به جزیره‌ای  
رسیدند که چشمشان از زیبایی آن خیره شد، و بی‌اختیار گفتند:  
«ایلیافوموزا» یعنی «چه جزیره زیبایی». از آن تاریخ، اسم این جزیره  
برای اروپایی‌ها، و به‌وسیله آنها برای همه جهانیان، «فورموزا» یا  
«فورموز» شد، یعنی زیبا.

ولی اسم اصلی و چینی آن «تایوان» است، و عجیب‌تر آنکه  
این جزیره در آغاز چینی هم نبوده است. بلکه ساکنین بومی آن از هم

نژادهای ساکنین جزایر اقیانوسیه هستند، و باینکه اکنون مدتی بسیار طولانی است چینی‌ها در این جزیره مستقر شده‌اند، اهالی بومی فورموز هنوز هم زبان و هم آداب و رسوم و رقصها و مذهب خاص خود را، حفظ کرده‌اند.

از زمانی که پرتغالیها به فورموز رسیدند، تا مدتی قریب صد و بیست سال، خود آنها، اسپانیاییها، فرانسویها و بیش از همه، هلندیها بترتیب بر جزیره مسلط شدند. ولی در اواخر قرن هفدهم، چینی‌ها توانستند خارجیان را برانند. در سال ۱۸۹۵ که چینی‌ها از ژاپونی‌ها شکست خوردند ناچار جزیره را به آنها واگذار کردند و از آن تاریخ تا پنجاه سال، یعنی تا پایان جنگ بین‌المللی دوم فورموز در دست ژاپونیها باقی‌ماند. در ۱۹۴۵ برطبق قرارداد پوتسدام، فورموز به چین بازگشت.

ملاحظه می‌فرمایید که هیچ‌عاملی در تاریخ گذشته فورموز اجازه نمی‌داده است پیش‌بینی شود که روزی از پنج قاره دنیا هیئت‌های نمایندگی برای شرکت در مراسم انتخاب یک رئیس‌جمهوری به این جزیره بیایند.

### يك عمر، جنگ

در سراسر قرن نوزدهم، کشور آسمانی چین از استعمار سیلی خورد، روزی با جنگ، و روزی با دیپلماسی و مذاکرات دوستانه (!)، اروپاییان هر روز امتیاز تازه‌ای در چین به دست می‌آوردند، و هر روز قسمتی از خاک چین را تحت نفوذ خود می‌آوردند. یکی از شدیدترین صدمات در سال ۱۸۹۵ به وسیله برادر آسیایی، ژاپون، وارد آمد، و چین شکست سختی خورد که در نتیجه آن بسیاری چیزها، و از جمله جزیره فورموز را از دست داد.

این صدمات و شکستها و تحقیرها دل وطن‌پرستان چین را به شدت به درد می‌آورد. از طرف دیگر جوانان چینی به تدریج با افکار غربی آشنا می‌شدند و عده تحصیل‌کردگان روز به روز بیشتر می‌شد. بالاخره مسلم شد که خاندان امپراطوری منچو با ضعف و فساد که بر آن مسلط بود محال است بتواند استقلال و حیثیت چین را تأمین کند. در سال ۱۹۱۱ انقلابی رخ داد، و دراول ژانویه ۱۹۱۲ دکتر (سون یاتسن) پزشکی که رهبر اصلی انقلاب بود به ریاست جمهوری موقت چین انتخاب شد.

ولی از همان روز اول، انقلاب با مشکلات عدیده‌ای روبرو شد

که مهمترین آنها جاه طلبی های ژنرالها و سرداران نظامی بود که هر يك قسمتی از چین را تحت تسلط خود گرفتند و هیچیک به حکومت مرکزی گردن ننهادند. بطوری که از زمان انقلاب به این طرف، چین هیچوقت وحدت ملی نیافت. دکتر سون یاتسن که در سال ۱۹۱۷ حزبی به نام «کومین تانگ» (حزب ملی) به وجود آورده بود در سال ۱۹۲۵ وفات یافت و نزدیک ترین همکاران او که ژنرال جوانی بود به نام چان کای چک جای او را گرفت.

از آن زمان تا کنون، عمر چان کای چک یکسره به جنگ گذشته است. از ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۷ با سرداران و ژنرالها، از ۱۹۳۷ که ژاپونیا به چین حمله کردند تا پایان جنگ بین المللی دوم با ژاپونیا، و از آن بعد با کمونیستها. در سال ۱۹۴۹ اشغال خاک اصلی چین به وسیله کمونیستها کامل شد و چان کای چک و لشکریانش در جزیره فورموز، مستقر شدند.

### چین کجا است

از آن زمان تا کنون که هفده سال می گذرد دنیا با این سؤال جالب روبرو شده است که چین کجا است؟

زیرا از يك طرف کمونیستها بر خاک چین مسلط شده اند و عملاً دولت چین را آنها تشکیل داده اند. ولی از طرف دیگر چان کای چک از ادعای خود که ریاست دولت «قانونی» چین را دارد دست برنداشته، و به عبارت دیگر معتقد است که چند «نبرد» را باخته، ولی «جنگ» را نباخته است. باز هم از طرف دیگر دولت امریکا جزو برنامه کلی مبارزه با کمونیسم، دولت چان کای چک را دولت قانونی می داند، و در اثر نفوذی که در سازمان ملل دارد موفق شده است از ورود چین کمونیست به سازمان جلوگیری کند. باز هم از طرف دیگر (ملاحظه می کنید قضیه چند طرف دارد!) بر طبق اساسنامه سازمان ملل متحد، چین یکی از پنج دولت معظم دنیا شناخته شده است (با امریکا، شوروی، انگلستان، فرانسه) که در شورای امنیت عضویت دائمی دارند.

نتیجه همه این «طرف ها!» این شده است که در حال حاضر بر طبق مقررات بین المللی، یکی از پنج دولت معظم دنیا دولتی است که مساحت کشورش يك چهل و چهارم ایران، و يك دویست و هفتادم خود چین است، و فقط دوازده میلیون جمعیت دارد! البته این را باید به خاطر داشته باشیم که در اوراق رسمی

و نشریات دولتی چین ملی، جزیره فورموز فقط یکی از ایالات دولت چین تلقی می‌شود که حکومت موقتاً در مرکز آن، یعنی شهر «تایپه» مستقر شده است.

برای شرکت در مراسم تحلیف رئیس جمهوری این کشور بود که نمایندگان پنج قاره عالم در تایپه جمع شده بودند.

### شجاعت و مقاومت

باران بلای دنیا بر سر چان کای چک باریده است، و معدنک و یابتر بگویم درست به علت همین باران بلا، نمی‌توان از تحسین نسبت به این سردار پیر خودداری کرد. زیرا چطور می‌شود فراموش کرد که همه عمر این مرد در جنگ گذشته است، جنگ با رژیم فرتوت، جنگ با سرداران طماع و خودپسند، جنگ با ژاپون مهاجم، جنگ با کمونیست.

اعصابی از پولاد لازم است، و اراده‌ای معجزه‌آسا و معجزه‌زا، که بتواند مدتی بیش از نیم قرن در مقابل این همه سختی‌ها و مشکلات و مصائب مقاومت کند، و در غروب عمر، باز هم از جنگ دست برندارد.

بلافاصله پس از انجام تشریفات تحلیف، بر طبق برنامه به یکی از تالارهای فوقانی شهرداری تایپه رفتیم تا به حضور رئیس جمهوری برسیم.

آنجا قبل از اینکه چان کای چک وارد شود، همان رئیس تشریفات، که حالا انگلیسی سلیسی حرف می‌زد و او هم شخصیتی بسیار قوی داشت، هیئتهای نمایندگی را هر يك در جای خود قرار داد، و سپس دستور داد که چگونه رفتار کنیم. گفت:

— وقتی حضرت رئیس جمهوری وارد شدند، همه تعظیم کنید، ایشان هم در جواب تعظیم خواهند کرد!

بعد، چان کای چک وارد شد و مراسم به عمل آمد، و رؤسای هیئتهای نمایندگی يك يك به ندای رئیس تشریفات پیش رفتند و دست او را فشردند.

حالا سردار پیر را از چند قدمی می‌دیدم. تبسمی بر لب داشت و با مهربانی به رؤسای هیئتهای نمایندگی می‌نگریست که به او تبریک می‌گفتند و دستش را می‌فشردند. به چینی، و با کلمات کوتاهی، تشکر می‌کرد، و سر تکان می‌داد. چان کای چک انگلیسی می‌داند ولی در محافل رسمی فقط به چینی صحبت می‌کند و همیشه

مترجمی در کنار او است. چون هیچوقت انگلیسی او را نشنیدم نمی‌دانم این امتناع از انگلیسی حرف زدن، فقط از نظر تشریفات است و یا مانند غالب هموطنانش زبانهای خارجی را نمی‌تواند درست تلفظ کند. زیرا زبان چینی نه فقط خیلی عجیب است، بلکه تلفظهای خاص زبان، سبب می‌شود که چینی‌ها معمولاً نتوانند زبانهای دیگر را درست تلفظ کنند، و فقط چینی‌هایی که مدتهای طولانی در مدارس و دانشگاههای خارجی تحصیل کرده‌اند ممکن است زبان آن کشور را خوب حرف بزنند، و بقیه آنان که زبانهای خارجی را در خودچین تحصیل کرده‌اند هر قدر هم آن زبان را خوب یاد گرفته باشند و خوب بخوانند و حتی خوب بنویسند، از تلفظ صحیح عاجزند. ژاپونیها نیز عیناً همین وضع را دارند.

در مدت اقامتشان در تایپه، دوبار دیگر چان‌کای‌چک را دیدم. یکی در ضیافتی که خود او در گراند هتل (محل اقامت ما) به افتخار هیئتهای نمایندگی می‌داد. سه‌چهار تالار عظیم و تودرتوی گراند هتل از جمعیت موج می‌زد و در یکی از تالارها صندلی خاصی برای رئیس جمهوری و صندلیهایی برای رؤسای هیئتهای نمایندگی گذاشته شده بود. در همان تالار يك دوره صندلی نیز برای بانوان رؤسای هیئتهای نمایندگی گذاشته بودند. می‌توان گفت که در مراسم چینی، زن هنوز کم و بیش وضع سابق خود را دارد. رسمیتی برای او قائل نیستند، و در مراسم رسمی غالباً کنار گذاشته می‌شود.

ولی در ضیافت خاص برای هیئت ایرانی بود که چان‌کای‌چک را به قول معروف «دل‌سیر» دیدم. این بار چان‌کای‌چک در منزل شخصیش در نزدیکی تایپه از هیئت ایرانی پذیرایی می‌کرد. مسکن رئیس جمهوری عبارت از باغ نسبتاً بزرگی است که عمارت نسبتاً کوچکی در وسط آن قرار دارد. وقتی وارد تالار پذیرایی شدیم از دو جهت تعجب زیادی به ما دست داد.

یکی اثاث بسیار ذیقیمت و بسیار زیبای تالار: پاراوانهای خاص چینی، میزهای چینی، صندلیهای چینی، فانوسهای چینی، یکی از دیگری زیباتر و قیمتی‌تر به نظر می‌رسید، و فرش چینی که کف تالار را می‌پوشاند شاهکاری از ذوق و هنر بود.

ولی همه این وسایل را طوری در تالار چیده بودند، که تالار، به يك موزه، و حتی به يك انبار، بیشتر شباهت داشت تا به يك سالون پذیرایی. در حقیقت با این اثاث، اقلاً چهارپنچ سالون به وسعت همان تالار را ممکن بود مجهز کرد. تنها توجیهی که توانستیم

بکنیم این بود که لابد این اثاث متعلق به کاخ بزرگ ریاست جمهوری در خاک چین بوده است، که حالا چون جا و اطاق برای همه آنها نیست، ناچار همه را در یک اطاق چیده اند.

و دوسه دقیقه بیشتر از ورود ما نگذشته بود که ژنرال چان کای چک وارد شد. با محبت زیادی به همه دست داد و سپس در صدر تالار نشست و آقای دکتر اقبال را کنار خود نشاند و مترجمی بین آن دو جای گرفت. خانم چان کای چک در مسافرت آمریکا بود و حضور نداشت و دو تن از خانمهای ژنرالها برای پذیرایی از خانم دکتر اقبال حضور یافته بودند.

مدتی قریب یک ساعت در حضور چان کای چک ماندیم. چان کای چک علاوه بر احترام و محبت زیادی که نسبت به آقای دکتر اقبال نشان داد درباره یکی یکی اعضای هیئت نمایندگی سؤالاتی کرد و به هر یک مجدداً دست داد و محبت کرد. از صحبتهایی که می کرد روحیه قوی اش محسوس بود و تقریباً می توان گفت که با امید به آینده می نگریست. نباید فراموش کرد که چان کای چک در حال حاضر دو زندگی و دو «کاریر» مختلف دارد. یکی درباره سرنوشت کلی چین و امید به استقرار مجدد حکومتش در خاک چین، و دیگر اقدامات وسیع و مؤثری که در جزیره فورموز به عمل می آورد و طی این مدت چند سال توانسته است جزیره را به صورت یکی از صنعتی ترین و مرفهی ترین نواحی آسیا در آورد.

### سر سفره چینی

دکتر سیاح با قیافه ای که شجاعت از آن می بارید، وبا لبخندی که انبارهای بانک مرکزی را می توانست از شادی پر کند، قاشق را در سوپ فرو برد و بعد آنرا بلند کرد و به لبهای خود نزدیک ساخت. در این موقع پهلودستی چینی اش با قیافه ای پر غرور و پر رضایت چیزی به او گفت. دکتر سیاح قاشق را در بشقاب نهاد و مثل تاجری که پنج کشتی اش در یک روز غرق شده باشد، درمانده و مضطرب، نگاهی به اطراف انداخت.

بعد از شام که علت این نوسان طوفان آسای روحی را از او پرسیدیم جواب داد:

— واله من از بس پرسیدم این غذا چیست و گفتند کباب دم گرگ است، یا سوپ گوش شغال، یا آش کرم ابریشم، یا کوکوی مغز مار، و دلم بهم خورد و غذا نخوردم، خسته شدم. به خودم گفتم

دیگر نمی‌پرسم هر غذایی چیست، و نیتم را خوب می‌کنم و غذا را می‌خورم. امشب اولین باری بود که می‌خواستم این برنامه را اجرا کنم و بهمین ترتیب هم قاشق سوپ را برداشتم بخورم، ولی قبل از اینکه قاشق به لبم برسد پهلودستیم گفت: «این بسیار سوپ خوب و گرانبهائی است، سوپ لب کوسه ماهی است!». و من ناگهان بیاد همه ماهیها و موجودات دریایی و غیر دریایی، و کسی چه می‌داند، شاید آدمهایی نیز که لب این کوسه ماهی به خونشان آلوده شده است افتادم، و قاشق را زمین گذاشتم!

همه ما در تمام مدت اقامت در فورموز، و همچنین بعداً در ژاپون گرفتار این مسئله بودیم، و تلاش قهرمانانه‌ای می‌کردیم تا راه حلی به دست آوریم. البته باید اضافه کنم که این بلا در ضیافت‌های رسمی به سر ما می‌آمد که غذاها چینی بود، والا وقتی ناهار یا شام آزاد بود دستور غذاهای معمولی می‌دادیم و خیالمان راحت بود. ولی در ضیافت‌های رسمی، که طبیعتاً تعدادشان خیلی بیشتر بود، واقعاً بیچاره می‌شدیم، و آنچه بیشتر بر بیچارگی می‌افزود، تعداد غذاهایی بود که یکی پس از دیگری می‌آوردند.

به قول یکی از همسفرها، چینی‌ها سر میز غذا دست و پای خارجی را به کلی می‌بندند و هیچ راه فراری برای او نمی‌گذارند. زیرا اگر تعداد غذاها مطابق سایر جاهای دنیا دوسه تا بود یک طوری می‌شد سر و ته قضیه را هم آورد، و اگر این تعداد زیاد غذا را یکجا و با هم می‌آوردند، باز می‌شد با برداشتن از دوسه غذا و ادای خوردن در آوردن کلک کار را کند.

ولی نه! کار به این آسانی نیست. در چین، به طور متوسط بین ده تا پانزده غذا می‌آورند، یکی یکی، و تا تکلیف یکی معلوم نشود، و مسلم نشود که همه خورده‌اند، غذای بعدی را نمی‌آورند! غذایی که جلو شما می‌گذارند ظاهرش به هیچیک از غذاهایی که در عمرتان خورده‌اید شبیه نیست، و ابداً نمی‌دانید این گوشت است (اگر گوشت است گوشت چیست؟)، یا ماهی است، یا سبزی است. و اگر سؤال کنید چیست، به روز ما می‌افتید، و اگر بخواهید سؤال نکنید، به روز دکتر سیاح می‌افتید!

و سوپ که همه جای دنیا برای شروع غذا است، در چین بند ترجیع غذا است، و بعد از هر دوسه غذایی یک سوپ تازه می‌آورند! ولی خوبی کار آدمیزاد اینست که نه فقط هر چیزی برایش عادت می‌شود، بلکه از هر چیزی می‌تواند کاریکاتوری بسازد و به آن

بخندد. حتی از خودش و بلاهایی که سر خودش می‌آید.  
مسئله «سفره چینی» در عین حال که همه را با مسئله لاینحل روبرو می‌کرد، موضوع خوبی برای شوخی شده بود، مخصوصاً که عکس‌العمل همسفرها در مقابل آن به یک نوع نبود، و هر کس بر طبق طبیعتش نوعی رفتار می‌کرد.  
حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم چه خنده‌ها که اگر غذای چینی اینطور نبود نمی‌کردیم، و چه شوخی‌ها که از کفمان می‌رفت!

### هنر، از شرق و غرب

هنر، و مخصوصاً هنر قدیم، با زندگی چینی آمیخته است.  
در ناهاری که در یکی از هتلهای بزرگ تایپه به هیئت ایرانی داده شد نمایش مفصل رقص و آواز اهالی بومی فورموز نیز ترتیب داده شده بود که خیلی جالب و تماشایی بود. همانطور که قبلاً در صفحات قبل اشاره کردم اهالی اصلی جزیره «فورموز» که فعلاً تعداد کمی از آنها مانده‌اند، از نژاد مردمان اقیانوسیه هستند که زبان و آداب و رسوم و مذهب خود را حفظ کرده‌اند. رقص دختران پانزده شانزده ساله این بومی‌ها، با کلاهها و تزئینات خاصشان، بیننده را درست به اعصار اولیه تمدن بشری می‌برد، که زندگی هم سخت بود و هم ساده، و برای تهیه قوت لایموت، همه افراد دهکده یا قبیله باید همکاری کنند و به شکار روند و با خطرات جنگل روبرو شوند، تا شب دود از اجاقشان برخیزد.

یک شب دیگر نیز یک سلسله نمایشهایی در تالار بزرگ تأثر شهر تایپه برای همه هیئتهای نمایندگی داده شد. برنامه‌های این نمایشها، نیمی چینی و نیمی غربی بود، و با تماشای آن به خوبی محسوس بود که هم هنر قدیم چین (موزیک، رقص، آواز) چقدر با ریشه و چقدر لطیف است، و هم چینیه‌ها در اقتباس و برخورداری از هنر غربی چقدر پیش رفته‌اند.

یک شب نیز ما را به یک کاباره دعوت کردند و گفتند یکی از مشهورترین خوانندگان ژاپنی در آن برنامه اجرا می‌کند. آوازهای این جوان خواننده ژاپنی خیلی در مردم اثر می‌کرد و بارها برای او دست می‌زدند. من سؤال کردم مگر این خواننده ژاپنی به چینی می‌خواند که مردم اینقدر خوششان می‌آید.

معلوم شد که نه، به ژاپنی می‌خواند، منتهمی بر اثر سلطه چهل پنجاه ساله ژاپنیه‌ها در فورموز، غالب اهالی فورموز ژاپنی را نیز

خوب صحبت می‌کنند!  
گفتم که فورموز مجموعه‌ای از عجایب شده است.

### مردمی در تلاش زندگی و پیشرفت

يك سلسله از تحسین‌انگیزترین عجایب فورموز، فعالیت صنعتی و اقتصادی است که در این جزیره حکمفرما است. به کارخانه‌ای رفتیم که در آن بایشمی که از استرالیا وارد می‌کنند پارچه می‌بافند و به استرالیا و سایر کشورها صادر می‌کنند. از کارخانه‌ای بازدید کردیم که پارچه‌های پنبه‌ای می‌بافد و به آمریکا صادر می‌کند.

با کمال حیرت اطلاع یافتیم که از نظر سرعت پیشرفت در تولید برق، فورموز مقام اول را در دنیا حایز است. با حیرتی بیشتر اطلاع یافتیم که چین ملی کمک فنی به کشورهای افریقایی می‌کند و در فورموز سازمانهایی برای تربیت کادرهای مختلف هست که طی سالهای اخیر ۱۵۱۷ نفر از بیست و دو کشور مختلف در آن آموزش یافته‌اند.

و درحالی که معادن نفت فوق‌العاده ندارد، فورموز یکی از مراکز مهم نفتی و تصفیه نفت در خاور دور است.

در ملاقاتهایی که با آقای «ین» معاون رئیس‌جمهوری و نخست وزیر، و وزیر خارجه، و وزیر اقتصاد، و مقامات نفتی چین به عمل آوردیم، دیدیم که نور امید از چهره همه آنها می‌تابد، و برق عزم راسخ به تلاشی خستگی‌ناپذیر در همه چشمتها می‌درخشد.

در این پیشرفتهای مختلف، دو نکته را باید از نظر دور نداشت. یکی اینکه وقتی چان‌کای‌چک به فورموز پناه آورد، این جزیره سرزمین عقب‌افتاده‌ای بیش نبود و هیچگونه صنعت و حتی کشاورزی قابل ملاحظه‌ای نداشت.

و دیگر اینکه منابع فورموز چه از جهت کشاورزی و چه از نظر صنعتی بسیار محدود است و چینی‌ها ناگزیرند مواد اولیه غالب صنایع خود را از خارج وارد کنند، و بهمین جهت هم مهمترین مواد وارداتی چین ملی را سنگهای معدنی، ماشین‌آلات، پنبه، کود، و مواد نفتی تشکیل می‌دهد.

با این دونقص بزرگ، چین ملی موفق شده است طی مدتی کمتر از بیست سال، یکی از بزرگترین واحدهای صنعتی و کشاورزی خاور دور را به وجود آورد.

بدین ترتیب صادرات مختلف صنعتی و کشاورزی درحقیقت ستون فقرات اقتصاد چین ملی را تشکیل می‌دهد. مهمترین رقم صادراتی، شکر است، که ارزش صادرات سالیانه آن بیش از صد میلیون دلار، و ثلث کل صادرات چین ملی است. پس از آن، منسوجات و مواد شیمیایی و کنسرو میوه و برنج و چوب مهمترین صادرات فورموز را تشکیل می‌دهند.

نکته بسیار جالب دیگر در باره فورموز تراکم جمعیت آنست که در هر میل مربعی قریب هشتصد نفر زندگی می‌کنند و به این ترتیب این جزیره کوچک پس از هلند پر جمعیت‌ترین سرزمینهای دنیا است.

محصول عظیم برنج، که مهمترین مواد غذایی اهالی فورموز است، اجازه می‌دهد که هم این جمعیت متراکم غذا به اندازه کافی داشته باشد و هم سالیانه مقداری برنج به خارج صادر گردد.

همه این پیشرفت‌های فورموز را می‌شود در دو سه رقم خلاصه کرد. بر طبق آخرین آمارها، درآمد ملی چین بالغ بر دوهزارمیلیون دلار است و بنابراین درآمد سرانه هریک از اهالی فورموز، در حدود ۱۴۰ دلار (تقریباً هزار و صد تومان) در سال است و این رقم یکی از آبرومندترین رقم‌های درآمد سرانه در خاور زمین است. از سال ۱۹۵۲ به این طرف، درآمد سرانه اهالی فورموز صد و چهل و پنج درصد افزایش یافته است.

باز هم اگر بخواهیم خلاصه‌تر کنیم باید بگوییم که اگر مخارج فوق‌العاده سنگین نگاهداری يك ارتش بزرگ در يك سرزمین كوچك نبود، فورموز یکی از مرفه‌ترین کشورهای دنیا می‌شد و كوچکترین احتیاجی نیز به كمك خارجی نداشت.

ولی اینرا هم باید گفت که اگر این ارتش بزرگ وجود نمی‌داشت و حفظ نمی‌شد، و خلاصه دعوایی بین چین ملی و چین کمونیست نبود، فورموز بهیچوجه وضعی را که دردنیای امروز دارد نمی‌داشت. چینی‌ها به کارهای عجیبشان دردنیامعروف هستند، و ماجرای فورموز، یکی از عجیب‌ترین ماجراهای چینی است.

و ما پس از تماشای این ماجرای چینی، اکنون به تماشای ماجرای ژاپنی می‌رویم که یکی از حیرت‌انگیزترین ماجراهای بشری است.



## ژاپون

## از مغازه بزرگ تا هواپیمای خودکشی

نگاهی به کراواتهایی که در ویتترین بود انداختم و به مرد جوانی که پشت دستگاه ایستاده بود گفتم:  
 - ممکن است این کراواتها را ببینم؟  
 - البته، البته، همین‌الساعه.

يك لحظه بعد، بیست سی کراوات روی ویتترین برای من چیده شده بود. نگاهشان کردم، یکی دو تا انتخاب کردم، و بعد گفتم:  
 - ممکن است اگر کراواتهای دیگری هم دارید ببینم؟  
 - البته، البته، باکمال میل.

وقتی کراواتها را خریدم پرسیدم:  
 - قسمت کفش فروشی کجا است؟

- خودم خدمتتان می‌آیم، استدعا می‌کنم، از اینطرف بفرمایید.  
 مرد جوان يك پارچه حسن‌نیت بود، يك پارچه ادب بود، يك پارچه خون‌گرمی بود. و در قسمت کفاشی، درعین حال که جوان متصدی آن قسمت خودش عین جوان اولی از من مواظبت می‌کرد و کوچکترین هوسهایم برایش حکم آرزوی چندین ساله را داشت، جوان کراوات‌فروش همچنان بامن ماند و کمک کرد و محبت کرد. و از کفش‌فروشی بهر قسمت دیگری رفتم این‌صحنه تکرار شد.

و این‌صحنه‌ها، آنروز در آن مغازه بزرگ، بهیچوجه استثنایی نبود. هرروز، به هر مغازه بزرگ یا کوچکی سرزدم، و در هتل هر مراجعه‌ای کردم، و هر جا به هر ژاپنی برخورددم، جریان عیناً همینطور بود.

يك روز دريك مغازه بزرگ وقتی خریدهایم را کردم تازه یادم آمد که گذرنامه‌ام همراهم نیست تا بتوانم چکهای مسافرتیم را خورد کنم. مایوس و شرمنده روبه فروشنده کردم و ماجرا را گفتم و جویا شدم آیا راهی هست که بتوانند چکهایم را خورد کنند؟ و افزودم که هتل «اکورا» که من در آن اقامت دارم نسبتاً از مغازه دور است. به‌صورتش که نگاه می‌کردی، گویی از من بیشتر شرمنده بود،

با محبت و احترام گفت:

— اجازه بفرمایید، اجازه بفرمایید ببینم چه می‌شود کرد.  
به اطاقی رفت و من منتظر ماندم. فکر می‌کردم بایک جواب آری یا نه، فوری برمی‌گردد. يك دودقیقه طول کشید به متصدی دیگری که پشت دستگاه ایستاده بود گفتم:  
— اگر مانعی دارد خودشان را به در دسر نیندازند. می‌روم هتل گذرنامه‌ام را می‌آورم.

قبل از اینکه جواب دهد، خود فروشنده از اطاق بیرون آمد و با اشتیاق، بالحنی پر از پیروزی، بالحنی پر از دوستی و محبت، گفت:

— بفرمایید چك‌هایتان را خورد کنید. درست شد.  
وقتی علت را جویا شدم، معلوم شد به هتل من تلفن کرده، و تأیید اسم و آدرس مرا گرفته و حالا چک‌هایم را خورد می‌کند.  
خلاصه بگویم: به هر يك از صدها دختر یا جوانی که در مغازه— های بزرگ فروشنده‌گی می‌کنند (و قسمت اعظمشان دختر هستند) مراجعه کنید و بخواهید يك کراوات یا يك سنجاق بخرید چنان با شما معامله می‌کند، چنان به شما ادب و احترام می‌کند، و چنان تمام وجودش تبدیل به آرزوی رضایت شما می‌شود، که گویی زندگی خودش، شام شب پدر پیرش، حق ویزیتی که برادر جوانش را از مرگ نجات می‌دهد فقط و فقط بسته به همین خریدی است که شما الان می‌کنید.

اشتباه نشود، در غالب مغازه‌های اروپا و امریکا نیز ادب و توجه کامل و کافی به مشتریان می‌شود. اما در غالب موارد مشتری حس می‌کند که فروشنده یا صاحب‌مغازه، برای صحبت با او ماسکی به صورت زده است، رعایت حال «مشتری» را دارد می‌کند، و هر لحظه ممکن است حوصله‌اش سر برود، یا تشخیص دهد مشتری بیش از مقدار خریدی که می‌کند و پولی که می‌خواهد خرج کند، دارد وقت او را می‌گیرد. آنوقت قیافه عوض می‌شود، و گرچه هیچوقت به بی‌تربیتی نمی‌رسد، ولی دیگر از آن تبسم‌ها و نگاههای پر مهر خبری نیست.

در ژاپون اینطور نیست، خرید بسیار کوچکی بکنید، یا اصلاً خریدی نکنید، و هر قدر دلتان می‌خواهد وقت فروشنده را بگیرد و هر قدر دلتان می‌خواهد همه اجناس او را روی دستگاه بریزید، باز او پر از اشتیاق است، باز او پر از احترام است، باز نگاه پر محبت

او به شما دوخته می‌شود.

و اگر پس از این هشت روز اقامت در ژاپون، و دیدن این همه بناهای عظیم و شهرهای مجهز، و اطلاع بر این همه پیشرفت و ترقی، و این همه رشته‌هایی که ژاپون در آنها درجه اول یا دوم را در دنیا دارد، از من بپرسید چه چیز در ژاپون بیش از همه در تو اثر کرد، بلافاصله خواهیم گفت همین طرز رفتار مردم.

این طرز رفتار، که علامت طرز فکری است، که مظهر تمدنی است. . .

شبانه روزی چند بار این طرز رفتار، این طرز فکر، این تمدن مرا به حیرت و اعجاب می‌انداخت، و به تدریج برایم تبدیل به یک اشتغال فکر دایمی شد، چنانکه هنوز هم هست، و چنانکه تا مدتی طولانی خیال می‌کنم باشد، تا وقتی که اگر وقتی و فرصتی دست داد بروم اقلاً دوسه ماه ژاپن بمانم، و از نزدیک‌تر، دقیق‌تر، با فرصت بیشتر، این نوع آدمیزاد را مطالعه کنم.

ولی بهر حال در روز سوم یا چهارم اقامتم در ژاپون بود که یک حالت الهامی به من دست داد، و بسیاری از رفتارهای ژاپنی که تا آنروز برایم ناراحت‌کننده بود، و بی‌رودرواسی آنها را وحشیانه و غیرانسانی تلقی کردم، برای من روشن شد.

دیدم در حقیقت تفاوت زیادی بین دختر فروشنده و «کامیکاز» نیست. لابد «کامیکاز»ها را به خاطر دارید. کامیکازها آن خلبانهای ژاپنی بودند که هواپیماهایشان را پر از بمب و مواد محترقه و آتش‌زا می‌کردند، و آنوقت خودشان را با هواپیما، به هدف می‌زدند، کشته می‌شدند، یا بندرگاه، یا کارخانه. خاکستر وجودشان با خاکستر دشمن مخلوط می‌شد، و عمرشان و جوانیشان در یک شعله بلند و سرخ و درخشان می‌سوخت.

دیدم کامیکاز هم، مثل دختر و جوان فروشنده، یک پارچه حسن نیت است. به او می‌گویند وطن به تو احتیاج دارد و رفع این احتیاج، توأم با مرگ حتمی و عمدی تو است. و آنوقت کامیکاز، مثل دختر یا جوان فروشنده به من، سرش را با اشتیاق و رضا تکان می‌دهد و می‌گوید:

— البته، البته، با کمال میل.

و یا این عادت قدیمی ژاپون: هاراگیری.

هر کس وظیفه‌ای دارد، و این وظیفه را باید با نهایت حسن نیت، با نهایت دقت، با نهایت اشتیاق انجام دهد. حالا من دقت لازم را

نکرده‌ام، یا اشتیاق لازم را به خرج نداده‌ام؟ و بی‌مبالاتی یا مسامحه من نتایج بدی به بار آورده است؟ دیگر زندگی بچه‌درد می‌خورد؟ دیگر چطور سر از شرم بلندکنم؟ چطور بار این گناه را به دوش کشم؟ طبیعی‌ترین و منطقی‌ترین راه اینست که طبق رسم دیرین، بر فرش سرخ‌رنگ بنشینم و خنجر به‌دست بگیرم، و با يك ضربت آنرا در شکم فروکنم، و خونی‌را که دیگر ارزش چرخیدن در رگها را ندارد، بر فرش سرخ بریزم.

قرنها است که سالی در حدود هزار و پانصد نفر در ژاپون هاراگیری می‌کنند.

### جنگل روح آدمیزاد

اینست، همانطور که گفتم، آن صفت ژاپونی که بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار داد.

ولی لابد برای شما هم اتفاق افتاده است که وقتی در جمع دوستان صحبت از «خوبی» شخص یا اشخاصی است، یکی از حضار به طرز طعنه آمیزی می‌گوید «عمه من هم آدم خوبی است».

این طعنه خیلی پرمعنا است: و منظور از آن این است که خوبی به‌خودی خود نمی‌تواند ارزش زیادی داشته باشد، بلکه موقعی واقعاً با ارزش و گرانبها می‌شود که ثمربخش بشود، که اثری از خود به منصفه‌ظهور برساند، و کارها و وضع‌ها و سرنوشت‌ها را تغییر بدهد.

ژاپنی‌ها چه صفاتی دارند که توانسته‌اند این حسن‌نیت‌گریزی، و این قصد خدمت طبیعی خود را، به این وسعت و به این عظمت مورد استفاده قرار دهند و بارور کنند؟

از این جهت، روح ژاپونی نمونه کاملی از روح آدمیزاد است، که واقعاً جنگلی است.

سالهای دراز (و شاید تا اندازه‌ای هم هنوز) ژاپنی‌ها شهرت «بزرگترین تقلیدچیهای دنیا» را داشتند. و واقعاً و بدون تردید هم این صفت به آنها می‌چسبید.

از سال ۱۸۶۸ (دو سال پیش شد صد سال) که امپراطور «موتسوهیتو» قدرت را به‌دست‌گرفت و درهای ژاپون را بر روی خارجی‌ها باز کرد، ملت ژاپن يك پارچه يك تصمیم بیشتر نداشته است، و آن اینکه صنعت و علم و فن غریبها را صد درصد، اقتباس و به عبارت دیگر، تقلید کند.

اینکه در این اقتباس، در این تقلید، چقدر موفق شده است، احتیاجی نیست من تذکر دهم. و پیشرفت‌ها و پیروزیهای اقتصادی و صنعتی و نظامی ژاپون طی این صد ساله بهترین جواب برای این سؤال است.

ولی بلافاصله این سؤال پیش می‌آید، آیا تصمیم به تقلید، تصمیم به اقتباس، برای انجام موفقیت‌آمیز تقلید و اقتباس کافی است؟ می‌دانیم نه، و برای انجام این تقلید و اقتباس آنهم به این سرعت و به این خوبی، هوش لازم بوده است. هوش زیاد، و کار لازم بوده است، کار بی‌امان و شبانه روزی، و انضباط اجتماعی لازم است، انضباطی که افراد خود را در جمع فراموش کنند، و تقریباً همه افراد تبدیل به یک فرد شوند: ملت ژاپون.

### و اکنون روح ژاپونی

بنابراین برای شناختن روح ژاپونی می‌توانیم از اینجا شروع کنیم که بگوییم ژاپونی‌ها مسلماً از کاری‌ترین و فعال‌ترین مردم دنیا، و از باهوش‌ترین ملل دنیا، و از با انضباط‌ترین ملل دنیا هستند. البته این کاروهوش و انضباط (که فراموش نکنید براساس حسن‌نیت نسبت به جمع، و قصد خدمت به جمع است که اینطور بارور می‌شود) همیشه نتایج خوبی نداده، و همیشه به‌راه راست نرفته است.

تمایل قرون وسطایی و تعصب‌آمیز سرداران ژاپونی به جهان‌گشایی و نتایج مصیبت‌باری که این تمایل چه برای ملل شرق آسیا و چه برای خود ملت ژاپون به بار آورد، یک نمونه از این انحرافات است. و تولید اجناس بنجل و ارزان قیمت در سالهای قبل از جنگ دوم و آنها را طوفان آسا در بازارهای دنیا ریختن، نمونه دیگری، ولی بازهم نباید غافل شویم که ژاپونیها در این انحرافات هم از خود معجزه نشان می‌دادند. در میدان جنگ، کمتر سربازی جان سختی و سادگی و روحیه فداکاری سرباز ژاپونی را داشت، و در میدان اقتصاد، کافی است گفته یک تاجر فرانسوی را در سالهای قبل از جنگ درباره قلم خودنویسهای که ژاپونیها به ایران وارد می‌کردند ذکر کنم، این تاجر فرانسوی گفته بود: «فرض کنید ما مواد اولیه را مجانی به‌دست آوریم، و فرض کنیم که کارگران ما هم هیچ دستمزد نگیرند و فقط در راه رضای خدا کار کنند. خلاصه، فرض کنید که قلم خودنویس برای ما مجانی تمام شود. با همه اینها

وقتی بخواهیم قلم خودنویس را بسته بندی کنیم و کرایه حمل بدهیم و به ایران بفرستیم، باز هم در موقع ورود به ایران، قیمت تمام شده آن از قیمتی که ژاپنیها قلم خودنویس را می فروشد گرانتر خواهد بود».

هردوی این کارها، چه بر سر همسایگان تاختن و تجاوز، و چه جنس بنجل ساختن و حریف را بزور ارزانی از میدان در کردن، انحراف است، ولی حتی در این انحرافات، باز صفات ژاپونی، که خلاصه اش آن چیزی می شود که انگلیسی ها «ایفی شنسی» می گویند ظاهر می شود و تماشاجی را به حیرت می اندازد. ژاپونی یا کاری را نمی کند، و یا اگر کرد امکان عدم موفقیتش خیلی خیلی کم است. صحبت روح ژاپونی بود، و حالا برگردیم به مسئله تقلید.

### روح اجداد و زندگی فردا

گفتیم که ژاپونیها درصدد تقلید از غرب برآمدند و در این کار توفیق کامل یافتند. معمولاً لازمه چنین موفقیتی، غرق شدن در تمدن غرب، محو شدن در راه و روش زندگی غربی، و خلاصه فراموشی عمدی و کامل تمدن و راه روش زندگی سابق است. از اینجهت، مسافری که به ژاپون می رود واقعاً غرق حیرت می شود.

این زنهای ژاپونی که با این پیراهنهای ژاپونی در خیابانها راه می روند، این مردهای ژاپونی که درخانه به لباس ژاپونی ملبس می شوند، این رقص و موزیک و آواز ژاپونی که اینقدر مورد علاقه مردم است، این غذاهای ژاپونی که اینقدر دوست دارند و با این علاقه و اصرار به مهمان خارجی نیز می خوراند، این سلام و علیک و تعظیمهای خاص ژاپونی، این گیشاپارتمپا، این مراسم چای ژاپونی، این هتلهای ژاپونی، این حمامهای ژاپونی، این معبدهای ژاپونی، این تأثرهای خاص ژاپون . . .

در ژاپون، دو دنیا در کنار هم زندگی می کنند، دنیای گذشته، و دنیای حال.

و اینجا است که می خواهیم از يك صفت عالی دیگر ژاپون صحبت کنیم، و آن واقع بینی ژاپونی است. ژاپونیها یکی از واقع بین ترین مردم دنیا هستند، و دو مثال کافی است که این موضوع را روشن کند:

اول، همین حفظ گذشته، در عین ساختن حال و آینده.

از همان صد سال قبل که ژاپونیا در صدد اقتباس علم و تکنیک و صنعت غرب برآمدند، یک نکته برایشان مسلم بود، و آن اینکه تنها راه نجات ژاپون، تنها راه سعادت ژاپون، تنها راه عظمت و رفاه و تأمین حیثیت ژاپون، اقتباس علم و تکنیک و صنعت غرب است. بنابراین، حق تقدم، صد درصد به اقتباس داده شد. اینست واقع بینی ژاپونی، که بهیچوجه واقعیت را فدای احساسات نمی کند، و بهیچوجه نمی گذارد تعلق خاطری که به گذشته دارد خوار راه آینده اش بشود. ولی تعلق خاطر به گذشته، عشق به تاریخ و فرهنگ و هنر و راه و رسم زندگی ژاپونی، بازهم مثل صخره ای برجا است، زیرا همانطور که گفتم به اقتباس، «حق تقدم» داده شد نه اجازه تخریب.

بنابراین هر جا که اقتباس با رسوم گذشته تصادم می کرد، رسوم گذشته جابه جا و بدون تردید کنار گذاشته می شد، و هر جا تصادمی به وجود نمی آمد، رسوم گذشته صد درصد حفظ می شد، و هر جا می شد اقتباس و رسوم گذشته را باهم آشتی داد، دیگر چه بهتر.

لباس ژاپونی برای کار در دنیای فعلی مناسب نیست؟ فوراً مردها لباس ژاپونی را کنار گذاشتند و با لباس غربی سرکار رفتند. ولی در خانه، کاری که با لباس ژاپونی منافات داشته باشد نیست. در خانه، مردم ژاپونی لباس ژاپونی می پوشند. زن ها که کار نمی کنند، پس آنها لباس ژاپونی را حفظ می کنند. حالا، پس از جنگ دخترها کار می کنند؟ خیلی خوب، سرکار لباس غربی می پوشند. بعد اگر خوششان می آید (و غالباً خوششان می آید) لباس ژاپونی.

### ژاپونی و آمریکایی

مثال دوم واقع بینی ژاپونی، که آنها از بسیاری جهات خیلی جالب است، مسئله روابط سیاسی و احساسی ژاپونیا با آمریکاییها است.

می دانیم که آمریکاییها بزرگترین بلای دنیا را سر ژاپونیا آوردند، بلای اتمی. و البته قبلاً هم ژاپونیا یکی از بزرگترین بلاهای دنیا را سر آمریکاییها آورده بودند، بلای «پرلهاربر» و نبردهای اقیانوس آرام، که طی جنگ دوم بین المللی بهیچوجه آرام نبود.

با چنین جنگی، با چنین خونهایی در میان، با چنین خرابه هایی

ژاپونیها، چنین به نظر می‌رسد که ژاپونیها قاعدتاً باید هیچوقت  
کینه آمریکاییها را از دل بیرون نکنند، و قلب ژاپونی از تنفر  
نسبت به آمریکا لبریز باشد.

بهیچوجه چنین چیزی نیست.

ملت ژاپون، با واقع‌بینی واقعاً قابل تحسینی، و با اعتماد  
به نفسی که باید سر تعظیم در مقابل آن فرود آورد، عقده و کینه و  
غصه و آه و ناله سرش نمی‌شود. ژاپونی در میان ویرانه‌های اتمی  
به خودش می‌گوید ضربتی زدیم و ضربتی خوردیم، شکستی دادیم  
و شکستی خوردیم. حالا، در میان این ویرانیهای جنگ مهمترین  
مسئله، و بلکه تنها مسئله، مسئله تجدید ساختمان ژاپون و تجدید  
عظمت ژاپون است. برای نیل به این هدف چه باید بکنیم؟ کار!  
یاالله زود مشغول شویم. در این کار کمک لازم داریم. کی حاضر  
است بهما کمک کند؟ آمریکایی؟ آمریکایی بیا جلو! شمر؟ شمر بیا  
جلو! حضرت عیسی؟ حضرت عیسی بیا جلو!

دقیق، منظم، بامند، بافهم، باشعور.

این جور همتها است که می‌گویند کوهی را تکان می‌دهد.

حیرت خواهید کرد که بگویم ژاپونیها نه فقط در گفته‌هایشان،  
بلکه در مقالات و در کتابها و در تاریخ‌هایشان، دوره تجدید ساختمان  
ژاپون پس از جنگ بین‌الملل دوم را، دوره اشغال ژاپون را به وسیله  
آمریکاییها، دوره‌ای را که ژنرال مک‌آرتور مانند «پروکنسول»های  
رومی در مستعمرات روم، بر ژاپون حکومت می‌کرد و برای آنها  
قانون اساسی می‌نوشت و راه و رسم جدیدی را بر آنها تحمیل  
می‌کرد، این دوره را، ژاپونیها یکی از مهمترین ادوار پرافتخار  
تاریخشان، مانند دوره پر افتخار امپراطور «موتسوهیتو» که راه  
اقتباس را باز کرد تلقی می‌کنند!

و حالا نتیجه را ببینید!

ژاپون، مجدداً یکی از اولین قدرتهای اقتصادی و صنعتی دنیا  
است. اجناس ژاپونی (که دیگر این دفعه بنجل نیست و از بهترین  
اجناس دنیا است) سراسر بازارهای دنیا را پر کرده است. در  
دنای حال و آینده، در صحنه سیاست بین‌المللی، با مخالفت ژاپون،  
و حتی بدون موافقت ژاپون کاری نمی‌توان کرد و تصمیمی نمی‌توان  
گرفت.

ژاپونیها از خوشبختترین ملل روی زمینند.

در ژاپون با همسفرها شوخی می‌کردیم و بجای «هرکس

مرگ می خواهد برود گیلان» می گفتیم: «هرکس مرگ می خواهد برود هیروشیما!»

چه باید فکر کرد درباره ملت‌ی که از قارچ هیروشیما، از شعله و دود اتمی هیروشیما، اکسیر حیات بیرون می آورد؟

### با نخست‌وزیر ژاپون

هرچه گفتگوی دکتر اقبال با نخست‌وزیر ژاپون بیشتر ادامه می یافت، کمتر می شد باور کرد که این دیدار، دیداری رسمی است، دیداری که یک نخست‌وزیر سابق از یک نخست‌وزیر فعلی بعمل می آورد. از هیئت ایرانی، فقط سه چهار نفر در این جلسه شرکت داشتیم و آقای هرمز قریب سفیر ایران در ژاپون نیز ما را همراهی می کرد و از ژاپونیها نیز فقط یک مترجم و یک دستیار دیگر نشسته بودند. رویهمرفته هشت نه نفر در اطاق کار آقای «ایساکو-ساتو» نخست‌وزیر ژاپون نشسته بودیم و صحبت می کردیم.

از آغاز، لحن صحبت خیلی دوستانه، خیلی با محبت و خیلی غیر رسمی بود و وقتی نخست‌وزیر ژاپون شروع به صحبت از گرفتاریهای پارلمانیش کرد، و شرح این گرفتاریها خاطرات دکتر اقبال را تجدید کرد، من پیش خود گفتم «فرماندار سابق دامغان حالا گذارش به سمنان افتاده و به دیدار همکارش فرماندار فعلی سمنان آمده و حالا دو نفری راجع به کار فرمانداری و گرفتاریها و اشکالاتش باهم درددل می کنند و گپ می زنند».

مجلس اینقدر خودمانی بود که من یکی از خودمانی ترین سؤالات ممکن را از نخست‌وزیر ژاپون کردم، پرسیدم:

— آقای نخست‌وزیر، این سه تابلویی که اینجا آویخته اند جزو اثاثیه رسمی اطاق است، یا طبق سلیقه شخص شما است؟

گل از گل آقای «ایساکوساتو» شکفت؛ مثل آن بود که خیلی خوشش آمده این سؤال از او شده است.

حقیقت این بود که از بدو ورود به اطاق این سه تابلو نظر مرا جلب کرده و حس کنجکاویم را برانگیخته بود. یکی، تصویری از گاو «آپیس» بود، یکی تابلویی مدرن و «فانتزیست» از دختری در وسط یک گل که پایش به طور نظری ترسیم شده بود، و یکی هم یک تابلوی کلاسیک. خیلی بعید به نظر می آمد که عضو اداره کارپردازی نخست‌وزیری، در صدد تهیه تابلو برای اطاق نخست‌وزیر برآید، و چنین تابلوهایی انتخاب کند، چنین سلیقه‌هایی داشته

باشد.

نخست‌وزیر در حالی که لبهایش با لبخند بزرگی از هم باز شده بود جواب داد:

— هر سه این تابلوها را خودم اینجا آورده‌ام. هر سه مال خودم است. تابلوی سر گاو را یکی از دوستانم که به مصر رفته کشیده است.

بعد نگاهی به تابلوی گل و دختر انداخت و گفت:

— قشنگ است، نه؟

تصدیق کردم، و بعد تبسم آقای ایساکوساتو کمی وسیع‌تر شد و گفت:

— ولی از پایش خوشم نمی‌آید!

با مجلس خودمانی که داشتیم چیزی نمانده بود که شوخی—  
کنان جواب دهم:

— این دیگر مربوط به سنتان می‌شود!

به‌جای این گفتم:

— نه، بدك هم نیست.

ایساکوساتو خیلی مرد سمپاتیکی است. و یا به‌قول یکی از نویسندگان به‌نظر مخلص چنین می‌نماید. خیلی از او خوشم آمده بود، و لذتی برایم داشت که همین‌طور نگاهش کنم حرف بزند. شاید مقداری از این علاقه ناگهانی به‌علت تصویری بود که قبلاً از يك «نخست‌وزیر ژاپون» در مغزم داشتم: آدمی که اگر هم خیلی خودگیر نباشد، اقلاً خیلی جدی باشد، نقاشی سرش نشود، شوخی سرش نشود، گپ سرش نشود، لبخند نزنند.

و حالا مردی مقابلم نشسته بود با نگاهی خیلی پر محبت، با لبخندهای خیلی مکرر، که حتی وقتی لبش متبسم نبود، نگاهش لبخند می‌زد، و چه‌قیافه جوانی داشت! (مسئله سن را فقط به‌شوخی می‌خواستم بگویم، نه به جدی).

چند شب بعد که برادرش آقای «کیشی» که او هم قبلاً نخست‌وزیر بوده است يك گیشا پارتی بسیار عالی برای هیئت ایرانی ترتیب داد (بهترین و پرشکوه‌ترین گیشا پارتی که برای ما ترتیب داده شد) چند بار یاد ایساکوساتو افتادم، و آرزو کردم کاش آنجا می‌بود، و روی زمین کنار هم می‌نشستیم و گل می‌گفتم و گل می‌شنیدیم. اگرچه آقای کیشی هم مرد خیلی با محبتی بود، و مرتب به‌همه مهمانها سر می‌زد و از همه پذیرایی و به همه محبت می‌کرد.

از مطلب دور نیفتیم.

همینطور که در اطاق کار ایساکوساتو نشسته بودیم و از مجلس خودمانی حظ می‌بردم، غافل نبودم که این مرد سمپاتیکی که روبروی من نشسته است نخست‌وزیر ژاپون است، رهبر يك ملت صد میلیونی، زمامدار صدمیلیون از پرکارترین، باهوش‌ترین، با ارزش‌ترین مردم دنیا است و رویهمرفته یکی از هفت هشت مقتدرترین مردان دنیا!

يك سؤال بود که نمی‌توانستم نکنم. نه اینکه جواب تقریبی آنرا ندانم. ولی خیلی دلم می‌خواست این جواب را از زبان نخست‌وزیر ژاپون بشنوم.

گفتم:

— ژاپون کشور بزرگی است در شرق آسیا و یکی از بزرگترین قدرتهای دنیا. این قدرت در گذشته به مصرفی رسید که می‌دانیم. ممکن است بفرمایید که این قدرت را در آینده بچه مصرفی خواهید رساند؟

نخست‌وزیر ژاپون چشم به‌چشمم دوخت، نگاهی جدی از چشمش ساطع بود، نه‌جدی‌خودگیرانه، ومغرورانه وخلاصه‌احمقانه، نه، جدی باهوش، جدی فهمیده، جدی دنیاشناس، جدی انسانی.

گفت:

— خیلی متشکرم این سؤال را کردید. زیرا این مسئله در حقیقت مهمترین مسئله‌ای است که درمقابل ما قرار گرفته است، و ما امیدواریم بتوانیم آنرا به بهترین وجهی بنفع شرق آسیا، بنفع آسیا وبنفع دنیا حل کنیم. شرق آسیا وآسیا به‌طورکلی، احتیاج مبرم وفوری به عمران وآبادی وپیشرفت وتأمین رفاه مردم دارد. این هم‌کار يكروز و دوروز نیست و سالهای دراز لازم است تاوسایل زندگی مرفه و خوشبخت برای همه مردم این مناطق فراهم شود. ژاپن امیدوار است با قدرت صنعتی و اقتصادی و فرهنگی خود، عامل مهمی در پیشرفت ملل آسیا و شرق آسیا باشد، منابع خود را صرف این پیشرفت کند، و خلاصه عظمت و قدرت و پیشرفت خود را در عظمت و قدرت و پیشرفت آسیا جستجو کند.

چه درست و صحیح و دقیق می‌گفت، و اگر دولتهای ژاپون بدون وقفه و بدون تردید این سیاست را ادامه دهند چه آینده درخشانی در انتظار آسیا و در انتظار ژاپون است. و باید توجه داشته باشیم که این سیاست، فقط «اخلاقی» نیست، و به‌قول

معروف تجارتی‌اش هم همینطور صرف می‌کند. زیرا برای يك قدرت بزرگ صنعتی و اقتصادی، چه بهتر از بازاری که روز بروز گسترش یابد، روز بروز قدرت خریدش بیشتر شود؟ اینجا هم مثل هر موضوع دیگر بهترین تجارت، اخلاقی‌ترین آنست، و بهترین روش اخلاقی، بزرگترین سود تجارتی را در بر دارد.

بعد، باز صحبت ساتو بادکتر اقبال گل انداخت، و مسائل مشترك، مسائل سیاسی، مسائل تجاری، و مخصوصاً نفت که فعلاً موضوع مهمی میان ایران و ژاپون است به میان آمد. موقع خداحافظی، وقتی دکتر اقبال و ساتو دست یکدیگر را می‌فشردند و رو در روی هم لبخند می‌زدند، من خیلی خوشحال بودم. به اتفاق يك آدم سمپاتيك، به دیدار يك آدم سمپاتيك رفته بودم. خوش گذشته بود.

### چیست ژاپون

این آقای ایساکوساتو متصدی چه قدرتی است؟ نماینده چه ملتی است؟ زمامدار چه کشوری است؟ ما هیئت ایرانی که برای بازدید به ژاپون آمده بودیم، می‌دیدیم که هتل «اکورا» که در آن ساکن هستیم بدون تردید یکی از بهترین و مجهزترین و راحت‌ترین هتل‌های دنیا است. می‌دیدیم قطار راه‌آهنی را که با آن از توکیو به «کیوتو» پایتخت سابق ژاپون می‌رویم سریع‌السيرترین راه‌آهن‌های دنیا است. می‌دیدیم رادیوها و تلویزیونها و وسایل عکاسی و فیلمبرداری که در جعبه آئینه مغازه‌ها گذاشته شده است از بهترین (و گاهی بهترین مطلق) رادیوها و تلویزیونها و وسایل عکاسی و فیلمبرداری دنیا است. در بقیه رشته‌ها چه؟

ژاپون در مقابل دنیا، در میان دنیا، در کنار دنیا، چیست؟ جواب کامل به این سؤال نه کار يك صفحه و ده صفحه، و نه حتی کار يك کتاب و دو کتاب است. از طرف دیگر اطلاع بر آن، برای هر فرد آگاه و صاحب نظری لازم است.

اینست که نگارنده سعی می‌کنم طی سطوری محدود، رئوس مطالب را به نظر شما برسانم و توصیه می‌کنم که هر کسی با وسایل و منابعی که در اختیار دارد یا می‌تواند دست آورد، حتماً این

اطلاعات را برای خود حتی الامکان کامل کند. به جرئت می‌توانم بگویم که اطلاع بر اوضاع ژاپون برای هر فرد ایرانی یکی از بهترین میزانها برای سنجش، و بهترین مثالها برای تشویق به تحرك و ترقی‌خواهی است.

### چندتا ژاپونی؟

جمعیت فعلی ژاپون در حدود صد میلیون نفر است. از جهت جمعیت ژاپون هفتمین کشور دنیا پس از چین، هند، اتحاد جماهیر شوروی، آمریکا، اندونزی، و پاکستان است. و حال آنکه در سال ۱۸۷۲، یعنی در زمان شروع اصلاحات در ژاپون جمعیت آن کشور سی و پنج میلیون نفر بود.

### کجا زندگی می‌کنند؟

کشور ژاپون عبارتست از چهار جزیره بزرگ (هنشو، شیکوکو، کیوشو، هوکایدو و هزاران جزیره کوچک که مساحت کلی آن قریب سیصد و هفتاد هزار کیلومتر مربع است) (کمتر از يك چهارم ایران).

مهمترین صفت برجسته این جزیره‌ها، که تقریباً همه در منطقه معتدل قرار دارند، یکی از کوههای آنها و دیگر سبزی و خرمی آنها است. ولی این کوهها که از يك سو ژاپون را از زیباترین سرزمینهای دنیا می‌سازد و از سوی دیگر مسئله بسیار بزرگی برای ژاپونیا پیش می‌آورد، و آن اینست که هشتاد و چهار درصد اراضی ژاپون از کوهستان پوشیده شده، و غیرقابل زراعت، غیرقابل صنعت، و غیرقابل سکونت است. بنابراین ژاپون که حتی با احتساب این زمینهای کوهستانی سومین کشور پر جمعیت دنیا است (۲۶۲ نفر در هر کیلومتر مربع)، در عالم واقع قهرمان پرجمعیتی است، زیرا تمام این صد میلیون جمعیت در کمتر از يك پنجم مساحت کشور سکونت دارند.

### چه منابع طبیعی برای زندگی در اختیار دارند؟

تقریباً هیچ.

از لحاظ زراعت، وضع ملتی که فقط در يك پنجم مساحتش می‌تواند زراعت کند (می‌تواند، نه اینکه می‌کند، زیرا در کشور شهر هست، راه هست، مناطق صنعتی هست) معلوم است. از لحاظ

منابع معدنی نیز ژاپون یکی از فقیرترین کشورهای دنیا است. در دو رشته فقط، ژاپون منابع قابل ملاحظه‌ای دارد. یکی چوب، که جنگلهای سرسبزش پشتوانه عظیم آن است، و دیگر ماهیگیری که دور تادور این هزاران جزیره، صدها هزار ژاپونی مشغول صید ماهی هستند. لازم است بدانید که ژاپون از لحاظ صید ماهی، دومین کشور دنیا است.

### **چه منابعی برای زندگی به‌وجود آورده‌اند؟** تقریباً همه چیز:

#### **۱ - برق**

که اساس پیشرفت صنعتی است. ژاپون از نظر استفاده خانواده‌ها از برق، اولین کشور دنیا، و از لحاظ تولید کلی برق چهارمین کشور دنیا پس از امریکا و شوروی و انگلستان است.

#### **۲- صنایع پارچه‌بافی**

با پنبه‌ای که از امریکا وارد می‌کند، و باپشمی که از استرالیا وارد می‌کند، ژاپون در صف اول کشورهای تولید کننده پارچه قرار دارد.

#### **۳ - صنایع فلزکاری**

با آهن و زغال‌سنگی که از خارج وارد می‌کند، ژاپون در رشته فولادسازی سومین کشور دنیا پس از امریکا و شوروی است.

#### **۴- کشتی سازی**

که از سال ۱۹۵۶ به اینطرف، ژاپون اولین کشور دنیا در این عرصه است.

#### **۵- اتومبیل سازی**

در سال ۱۹۶۴ ژاپون چهارمین کشور اتومبیل ساز دنیا بود (بعد از امریکا و انگلستان و آلمان).

## ۶- ماشینهای برقی

علاوه بر رادیوهای ترانزیستوری و دستگاههای تلویزیونی ژاپونی که تقریباً بی‌رقیب دنیا را مسخر می‌کند (در سال ۱۹۶۴ پنج میلیون و سیصد هزار دستگاه تلویزیون و بیش از چهارصد و چهل میلیون دستگاه رادیو در ژاپون ساخته شد!) محصول دستگاههای برقی دیگر ژاپونی از قبیل وسایل خانه و یخچال و ماشین‌رختشویی از اولین محصولات دنیا است. در سالهای اخیر ساختن مغزهای الکترونیک و وسایل خودکار نیز پیشرفت فوق‌العاده‌ای داشته‌است. رشته‌های ماشینهای برقی در حال حاضر پیشروترین صنایع ژاپون را تشکیل می‌دهد.

## ۷- صنایع شیمیایی

در این رشته، ژاپون یکی از چهار کشور اول دنیا است، و غالب مواد اولیه این صنایع را نیز باید از خارج وارد کند.

### با این فعالیتها چه درآمدی دارند؟

در سال ۱۹۶۳ تولید ملی در ژاپون به‌شصت و دو هزار میلیون دلار بالغ شد. از لحاظ تولید ملی ژاپن در دنیا مقام پنجم را دارد. درآمد سرانه هر ژاپونی در آن سال ۵۲۶ دلار بود و انتظار می‌رفت تا سال ۱۹۶۸ به هشتصد و سی دلار بالغ شود.

### با این درآمد چه می‌کنند؟

#### آموزش

اکنون بیش از شصت سال است که بی‌سوادی در ژاپون ریشه‌کن شده است. سیستم آموزشی در ژاپون چهار درجه دارد: ابتدایی (شش سال)، دبیرستان متوسطه (سه سال)، دبیرستان عالی (سه سال)، دانشگاه. وزارت آموزش فقط نقش نظارت و هماهنگی دارد، و امر فرهنگ در دست مقامات محلی است. آموزش ابتدایی و دبیرستان متوسطه، از سن شش تا پانزده، اجباری و مجانی است. (رجوع شود به جدول شماره ۱)

#### بهداشت

نود و هشت درصد مردم ژاپون، به نوعی از بیمه پزشکی

برخوردارند، و در سال ۱۹۶۲ شصت در صد از کل هزینه‌های پزشکی در ژاپون به وسیله بیمه پرداخته شد. ژاپون دارای ۵۴۵۲ بیمارستان عمومی و هزار و دویست بیمارستان و آسایشگاه برای بیماریمهای خاص است (از قبیل سل و بیماریمهای عصبی و نظایر آن). علاوه بر این بیمارستانها شصت و دوهزار کلینیک عمومی و بیست و هشت هزار کلینیک دندان سازی دارد.

### مطبوعات

نظری به صورت تیراژ روزنامه‌های یومیه در شش کشور مختلف که از طرف سازمان ملل متحد منتشر شده است بپردازید. (جدول شماره ۲). بطور متوسط، هر خانواده ژاپونی روزی دو روزنامه می‌خرند، و یک روزنامه ژاپونی دارای بزرگترین تیراژهای دنیا است.

### جدول شماره ۱

وضع آموزش در ژاپون در سال ۱۹۶۴

| نوع آموزشگاه          | تعداد | تعداد دانش آموزان و دانشجویان |
|-----------------------|-------|-------------------------------|
| کودکستان              | ۷۸۶۹  | ۱/۰۶۰/۷۳۲                     |
| دبستان                | ۲۲۶۷۷ | ۱۰/۰۳۰/۹۸۷                    |
| دبیرستان متوسطه       | ۱۱۷۶۵ | ۶/۴۷۵/۶۸۷                     |
| دبیرستان عالی         | ۴۰۲۸  | ۴/۶۳۴/۴۰۶                     |
| دانشگاهها             | ۲۹۱   | ۸۵۲/۵۷۲                       |
| آموزشگاه برای کورها   | ۷۵    | ۱۰/۰۱۴                        |
| آموزشگاه برای لاله‌ها | ۹۸    | ۱۹/۸۹۰                        |
| آموزشگاه برای معلولین | ۱۰۶   | ۱۲/۸۵۶                        |

### جدول شماره ۲

| نام کشور   | تیراژ روزنامه |                                |
|------------|---------------|--------------------------------|
| آمریکا     | ۵۹ میلیون     | (با قریب دویست میلیون جمعیت)   |
| ژاپون      | ۴۴ «          | (با صد میلیون جمعیت)           |
| شوروی      | ۳۹ «          | (با دویست و سی میلیون جمعیت)   |
| انگلستان   | ۲۷ «          | (با پنجاه و چهار میلیون جمعیت) |
| آلمان غربی | ۱۷ «          | (با پنجاه و شش میلیون جمعیت)   |
| فرانسه     | ۱۱ «          | (با چهل و هشت میلیون جمعیت)    |

## رادیو و تلویزیون

در پایان سال ۱۹۶۵ مردم ژاپون دارای سی میلیون دستگاه رادیو و هفده میلیون دستگاه تلویزیون بودند. ژاپون دارای دو بیست و نود و پنج مرکز فرستنده رادیو و پانصد و هشت مرکز فرستنده تلویزیون است.

ژاپون دومین کشوری بود (پس از آمریکا) که در سال ۱۹۶۰ برنامه‌های منظم رنگی تلویزیونی آغاز کرد.

## کتاب و ادبیات

در سال ۱۹۶۳ بیست و هفتمین کتاب مختلف در ژاپون منتشر شد. ادبیات معاصر ژاپون یکی از ارزنده‌ترین و فعال‌ترین ادبیات‌های آسیا است و آثار ادبی ژاپونی به همه زبانهای زنده دنیا ترجمه می‌شود. ادبیات معاصر ژاپونی بر دو ستون ادبیات قدیم آن کشور و ادبیات غربی قرار گرفته است.

## نقاشی

ژاپون چه در گذشته و چه در حال، یکی از مراکز مهم نقاشی دنیا بوده و هست.

## موزیک

گذشته از موزیک باستانی ژاپونی امروزه ژاپون یکی از مراکز مهم موزیک بین‌المللی و غربی است. ارکسترهای ژاپونی در تمام ممالک اروپا و آمریکا کنسرت می‌دهند، و همه ارکسترهای درجه اول دنیا (بالشوی - رویال باله انگلیسی - فیلارمونیک نیویورک - فیلارمونیک وین) منظمًا برای اجرای برنامه به ژاپون می‌آیند. تالارهای کنسرت، رسییتال، اپرا و باله در ژاپون همیشه مملو از تماشاچیان است.

## تئاتر و سینما

تئاتر یکی از مهمترین هنرهای قدیمی ژاپون است که هنوز هم به همان شکل، مورد علاقه شدید ژاپونی است. از لحاظ تئاتر مدرن نیز ژاپون یکی از مراکز دنیا است و صنعت سینمای ژاپون چه از نظر کیفیت و چه از نظر کمیت یکی از اولین صنایع سینمای دنیا است.

## ورزش

در مسابقات بین‌المللی، همیشه تعدادی از قهرمانان درجه یک از ژاپونی‌ها هستند. ولی مهم‌تر اینست که ورزش از عادات ملی ژاپونی‌ها شده است، و تقریباً هیچ پسر و دختر و زن و مرد ژاپنی نیست که به یک نوع ورزشی نپردازد. برای نمونه کافی است یک ورزش نسبتاً گران‌قیمت را که رواجش از دیگر ورزش‌ها نیز کمتر است مثال بزنیم. ژاپون ۳۵۰ میدان گلف دارد و سه‌میلیون و نیم ژاپونی، گلف بازی می‌کنند!

## در خیابانهای ژاپون

یکی از اولین چیزهایی که در ژاپون نظرم را جلب کرد، پاکی و تمیزی بود. پاکی و تمیزی خیابانها، پاکی و تمیزی عمارتها، پاکی و تمیزی رستورانها و امکنه عمومی، پاکی و تمیزی مردم، پاکی و تمیزی لباسشان...

پاکی و تمیزی همیشه نشانه خوبی، و میزان دقیقی است. خیلی پشتمان معنوی و مادی می‌خواهد، تا ملتی واقعاً پاک و تمیز باشد. ژاپونی‌ها از لحاظ داشتن این پشتمان یکی از اولین ملت‌های دنیا هستند.

دم در، کفشهایمان را درآوردیم. حالا دیگر عادت کرده بودیم. این سومین بار بود که در وسط یک شهر پر غلغله قرن بیستم، با همه مشخصات صنعتی و ماشینی و ظاهری و باطنی، از دری وارد می‌شدیم و ناگهان مثل این بود که دویست، سیصد چهارصد سال در تاریخ، عقب می‌رویم و وارد دنیای ناشناسی می‌شویم. باغی، به تفاوت کوچک یا بزرگ، در مقابلمان قرار داشت که بویی از روزگاری کهن می‌داد و معلوم بود وقتی دویست، سیصد، یا چهارصد سال پیش هم اشراف ژاپونی قدم به این باغ می‌گذاشتند، باغچه‌ها همین شکل را داشت، و گلها همین ترتیب را، و جویبارها همین منظره‌را، و درختها همین قیافه را. بعد، باغ را می‌پیمودیم و به آستانه رستوران ژاپونی می‌رسیدیم، آنجا که باید کفشان را درآوریم. دفعه اول، آقای «شی‌اینا» وزیر امور خارجه ژاپون دعوت کرده بود، در مهمانسرای به نام «کازو». دفعه دوم در شهر «کیوتو» پایتخت سابق ژاپون، آقای «ساتو» که سمت سفیرگیری دارد و مأمورپذیرایی دولت ژاپون در ناحیه شهر «ازاکا» است در مهمانسرای «تسوریا» (ببینید چه اسمهای قشنگی)، و اکنون آقای «کیشی»

نخست‌وزیر سابق ژاپون و برادر نخست‌وزیر فعلی در مهمانسرای «هوریو».

کفشهایمان را درآوردیم و پا روی حصیر زیبا و تمیزی که کف سرسرا را می‌پوشاند گذاشتیم، و سه‌چهار خانم ژاپونی، مدیره و کارکنان مهمانسرا، به ما تعظیم کردند. در جواب، ژاپونی‌هایی که با ما بودند تعظیم کردند، و همچنین من، که از این رسم خوشم آمده بود که دونفر روبروی هم به‌ایستند و به‌هم تعظیم کنند، یکبار، دوبار، سه‌بار، گاهی بیشتر، و به این وسیله به هم احترام بگذارند، به هم ادب کند، و به‌هم بفهمانند که منتهای مهربانی و خدمتی را که از دستشان می‌آید در حق یکدیگر خواهند کرد.

در این جور مواقع که من چند تعظیم می‌کردم رفقای ایرانی می‌- خندیدند، و طرفهای ژاپونی، که از يك خارجى منتظر این آداب ژاپونی نبودند، لبخند می‌زدند. ولی علیرغم این «نت» شوخی، تماس برقرار می‌شد، موج محبت می‌رفت و برمی‌گشت.

این بار هم رفقای ایرانی خندیدند، و خانمهای ژاپونی لبخند زدند و مختصر چشمی که داشتند در پشت امواج لبخند که صورتشان را فرا گرفته بود، از نظر محو شد.

بعد، راه افتادیم و از دالانها و اطاقهای متعدد گذشتیم. و باز این نظافت ژاپونی مرا به حیرت انداخت. چطور می‌شود اینهمه نظیف بود؟ چطور می‌شود به این دقت تمیز بود؟ چطور می‌شود اینقدر مطلق، پاک بود؟ و بعد از پله‌ای پایین رفتیم، و وارد تالار بزرگی شدیم که تالار پذیرایی بود.

### سفره ژاپونی

دورتادور تالار میزهای کوچک پایه‌کوتاهی گذاشته بودند، به تعداد مهمانان، و در مقابل هر میزی، مخته‌ای. در عالم خیال، می‌شد تصور کرد که سفره ایرانی است با این توضیح که سهم سفره هر کس را به صورت میزی مقابلش گذاشته بودند و محوطه وسط، خالی می‌ماند، و احتیاجی هم به آن نبود زیرا غذای هر کس را علیحده در سینی کوچکی می‌آوردند و روی میزش می‌گذارند. نشستیم. و گیشاها آمدند، و من مبهوت شدم.

گفتم مرتبه سومى بود که به مهمانسرای ژاپونی دعوت می‌- شدیم. در مهمانسرای ژاپونی، خدمت با گیشاها است (به طرزى که الساعه برایتان خواهم گفت)، و این خدمت گیشاها بزرگترین

صفت مشخصه و ممتاز مهمانسرای ژاپونی است، و همین است که به این مهمانسراها چنین روحی می‌بخشد، چنین محیط پر نشاطی می‌دهد، و شامی را و پذیرایی را و شبی را چنین ظریف و شاعرانه و فراموش ناپذیر می‌کند. در آن دو پذیرایی دیگر نیز من از زیادی تعداد گیشاها تعجب کرده بودم. زیرا بر طبق موازین بین‌المللی در بهترین رستورانهای دنیا برای يك ميز بیست و چند نفره بیش از سه چهار پیشخدمت نمی‌گذارند، و يك سرپیشخدمت که نظارت کلی کند. در یکی از دو پذیرایی قبلی، تعداد گیشاها ثلث عده مهمانان، و در دیگری تقریباً نصف عده مهمانان بود، بعلاوه سه چهار نفر مدیره و کارکنان رستوران.

و حالا امشب، وقتی گیشاها آمدند و نشستند، من دیدم تعداد آنها درست مساوی مهمانان است. نفری يك گیشا! و بعد که تحقیق کردم، معلوم شد جلال و شکوه ضیافت‌هایی که در مهمانسراهای ژاپونی داده می‌شود بسته به تعداد گیشاها است و بنابراین باشکوه‌ترین (و گران‌ترین) ضیافت‌ها، ضیافتی است که در آن به تعداد مهمانان، گیشا باشد.

نشستم و اولین سینی غذا را آوردند. راجع به غذا، باید خواننده را به مطالبی که درباره غذاهای چینی نوشتیم ارجاع دهم. چه نوع غذا، و چه ترتیب آوردن آن، تقریباً در چین و ژاپون یکی است. غذا غالباً از مواد اولیه‌ایست که غیر ژاپونیها با آنها آشنا نیستند، و مواد اولیه‌ای که ما با آنها آشنا هستیم (گوشت، جوجه، ماهی، سبزی) به نوعی پخته می‌شود، و مخلوط یا همراه با مخلقاتی است که باز هم قیافه و طعم ناآشنا به آنها می‌دهد. ترتیب آوردن غذا هم یکی است، یعنی نه سه غذا، نه چهار غذا، نه پنج غذا، بلکه بیشتر، و باز هم یکی یکی می‌آوردند، و هر وقت تمام شد (و یا مهمان رو را سفت کرد و ادعا کرد که غذا را خورده است، در حالی که بشقاب و کاسه پر است!) بعدی را می‌آوردند. ولی محیط مهمانسرای ژاپونی آنچنان گیرا و جذاب و جالب است، که انسان به آسانی می‌تواند مسئله غذا را به دست فراموشی بسپارد. آنشب هم وقتی در ضیافت آقای «کیشی»، اولین سینی را آوردند و روی ميز هر کسی گذاشتند، و گیشا کنار من جای گرفت و چهره پر تبسم و پر تواضع و پرمهر بانیش را به سوی من برگرداند، يك بار دیگر سحر مهمانسرای ژاپونی مرا گرفت. سحری که بیشتر مربوط به خود گیشا است.

### گیشا کیست؟

گیشا یکی از جالبترین و انحصاریترین ابداعات ژاپونی‌ها است، و شاید یکی از صحیحترین تعریفهایی که می‌توان از گیشا به‌عمل آورد و ترجمه همین کلمه «گیشا» است که چه به ژاپنی و چه به چینی، به معنای «کسی که کارهای دلپذیری می‌کند» است. گیشا چه کارهای دلپذیری می‌کند و چگونه آنها را فرا می‌گیرد؟

دختری که قرار است گیشا شود از حدود سن هفت سالگی به يك آموزشگاه تربیت گیشا سپرده می‌شود. در این آموزشگاهها به دختران، رقص، آواز، ساز زدن، انواع و اقسام هنرهای دستی (از نقاشی گرفته تا عروسک‌سازی)، و انواع بازیهای مجلسی می‌آموزند، ولی همه اینها وسیله کار گیشا است. اساس کار او، مرکز کار او، آداب و معاشرت است. گیشا یاد می‌گیرد که چگونه بنشیند، چگونه برخیزد، چگونه راه رود، چگونه حرف بزند، چگونه شوخی کند، چگونه شیرین‌زبانی کند.

گیشا مثل آوازه‌خوان حرفه‌ای نیست که وارد سن شود و آوازش را بخواند و برود. گیشا باید باهوش و با فراست و با مهربانی، صحبت را به آواز برساند (آوازی که نه فقط خود او، بلکه مهمان هم می‌خواند) و آواز را به بازی برساند، و بازی را به نقاشی. . .

علم «گیشایی» هم مانند بقیه علوم، کارآموزی دارد، دختری را که تربیت گیشایی می‌یابد، در سیزده چهارده سالگی به کارآموزی می‌گمارند، و در ضیافتها شرکتش می‌دهند. منتها برای اینکه معلوم شود گیشای کامل نیست و کارآموز است، صورتش را با ماده‌ای شبیه به گچ سفید می‌کنند، و به این ترتیب نه فقط از گیشاها مشخص می‌شود، بلکه خود قیافه‌ای عجیب و رؤیایی پیدا می‌کند، و حضور این دخترکان سپید روی حالتی تأثیری و تقریباً غیردنیایی به ضیافتهای مهمانسراهای ژاپونی می‌دهد.

### آغاز يك تمدن

مجلس گرم شده بود. دريك گوشه مهمانهای ژاپونی به اتفاق چند گیشا آوازه‌های ژاپونی می‌خواندند. دريك گوشه، چند گیشای دیگر، به چند مهمان، بازیهای یاد می‌دادند. و بقیه مهمانها، هر يك با گیشای خود صحبت می‌کردند. و چون ایرانی‌ها و ژاپونیها را یکی در میان نشانده بودند، کار ترجمه و مکالمه به آسانی صورت می‌گرفت.

این مجلس گرم، این ضیافت، این گیشاها، این مهمانسرای ژاپونی، محصول چه گذشته‌ای، چه تمدنی، چه فرهنگی، چه آداب و رسومی است؟ و چگونه اکنون هم در این غوغای قرن بیستم، که ژاپون یکی از مراکز آنست، اینطور پایدار و محکم ایستاده است و هنوز شادابی دویست سال قبل و سیصد سال قبل را دارد؟ این هم یکی از شگفتی‌های ملت ژاپون و تاریخ ژاپون است، که غالباً به آن توجه نمی‌شود و حتی بسیاری از مردم به حقیقت آن واقف نیستند. بسیاری مردم تصور می‌کنند که ژاپون کشوری است که تا صد سال پیش درهائش به روی دنیا بسته بوده، زندگی و آداب و رسوم و معتقدات خاص خویش را داشته، و فقط طی صد سال اخیر است که زندگی بین‌المللی پیدا کرده و با سایر اقوام و ملل آمیزشی دارد.

حقیقت، درست برعکس اینست. حقیقت این است که ژاپون همانطور که منابع طبیعی و اقتصادی قابل توجهی ندارد، آداب و رسوم و معتقدات و هنر و فرهنگی که در خود ژاپون ظهور و بروز کرده باشد نیز بهیچوجه ندارد. همه چیز ژاپون «وارداتی» است. در حدود قرن چهارم میلادی، یعنی هزار و ششصد سال قبل، ملت ژاپون يك ملت ابتدایی بود بدون هیچگونه تمدن و فرهنگ قابل ملاحظه‌ای. در این تاریخ، مدتها بود که چین تمدن درخشان‌ی داشت و چه در فرهنگ و هنر، و چه در رشته‌های مختلف اقتصادی پیشرفته‌ای شایانی کرده بود. در همین تاریخ، و مخصوصاً از راه شبه جزیره «کره» ژاپون‌ها شروع به اقتباس تمدن و فرهنگ چینی کردند. پارچه بافی، فلزکاری، دباغی، کشتی‌سازی و صنایع دیگر را یکی پس از دیگری از چینی‌ها فرا گرفتند. بعد، خط چینی را اقتباس کردند و از طریق کتابها و رسالات، علم پزشکی، تقویم، ستاره‌شناسی و نظایر آنها را یاد گرفتند و تحت تأثیر فلسفه «کنفوسیوس» قرار گرفتند. مذهب بودایی نیز در سال ۵۳۸ از راه چین و کره وارد ژاپون شد، و بالاخره زمامداران ژاپون سیستم حکومتی چین را مورد اقتباس قرار دادند. حالا بتدریج ژاپون تبدیل به کشور متمدنی می‌شد. تا آن زمان پایتخت کشور با مرگ هر امپراتور و جلوس هر امپراتور جدید تغییر می‌کرد. در آغاز قرن هشتم، برای اولین بار شهر «نارا» به عنوان پایتخت دائمی انتخاب شد و از آنجا امپراتوران ژاپون که تا آن وقت قدرت لرزان و محدودی داشتند تسلط خود را به سراسر مجمع‌الجزایر ژاپون بسط دادند.

ولی نهضت تقلید از چین نه به اندازه‌ای بود که حدی بر آن متصور باشد. در سال ۷۹۴ ژاپونیا شهر «کیوتو» را عیناً بر طبق نقشه پایتخت چین در آن زمان ساختند. و این بار «کیوتو» قریب هزار سال پایتخت امپراتوران ژاپون ماند.

### دو پایتخت

درست‌روز قبل از ضیافت آقای «کیشی» از مسافرت دوروزه‌ای به «کیوتو» و «نارا» بازگشته بودیم. در «کیوتو» و «نارا» خدایان ژاپونی را با چهره‌های وحشت‌انگیز و اسلحه خوفناکشان تماشا کرده بودیم. مجسمه عظیم بودا را دیده بودیم که مظهری از آرامش و وقار وصفای روح بود. در یک معبد دیگر، هزار بودایی طلایی را در یک معبد تماشا کرده بودیم که عیناً شبیه یکدیگر، گویی به پاسداری ایستاده‌اند. باغهای بزرگ، پارکهای مصفا، و خیابانها و عمارات مدرن دیده بودیم. هزار سال از تاریخ ژاپون در این دوشهر گذشته است. هزار سالی که ملت ژاپون را با این خصایص و مشخصات ساخته است. روابط ژاپون با چین در پایان قرن دوازدهم قطع شده بود، و از آن تاریخ تا چند قرن، ملت ژاپون آنچه را از چین آموخته بود هضم کرد، به‌طوریکه پس از مدتی، این صنایع چینی، این رسوم چینی، این معتقدات چینی، یک‌سره ژاپونی شده بود. این ماجرا چندبار در تاریخ ژاپون تکرار شده است. مدتی اقتباس شدید، و سپس مدتی طولانی، «هضم»، بطوری که آموخته‌ها بکلی رنگ و بوی ژاپونی بگیرد.

آخرین دوره قطع رابطه با دنیای خارج، و طولانی‌ترین آنها، از سال ۱۶۰۳ شروع شد. «شوگون»ها که در حقیقت صدراعظم‌های نظامی ژاپون بودند، و قدرت را از امپراتورها منتزع کرده و در دست خود متمرکز ساخته بودند، چنین تشخیص دادند که نفوذ اروپاییان در ژاپون، نظم اجتماعی کشور را بهم می‌زند. درهای کشور را بطور مطلق بروی خارجی‌ان بستند و ژاپون دو یست و پنجاه سال، تا سال ۱۸۵۳ که ناخدا «پری» آمریکایی با چهار کشتی جنگی وارد خلیج توکیو شد، ژاپون از دنیا دور و کنار ماند. وطی این مدت طولانی بود که نظم اجتماعی هیچ‌تغییری نیافت، همه چیز منظم و مرتب و پیش‌بینی شده بود، و آداب و رسومی بارور شد که هنوز هم مورد علاقه ژاپونیا

است.

و از آنجمله، گیشا و مهمانسرا.

### پایتخت سوم

در سال ۱۸۶۷ امپراتور هیروهِیتو، این نظم را برهم زد. قدرت را ازدست «شگون» گرفت، و خود در «توکیو» مقر «شوگونها» که مرکز قدرت بود مستقر شد، و ژاپون نو را به راه انداخت. ولی در این ژاپون نو، که مثل ژاپون باستانی، هیچ چیز در آن ژاپونی نیست و همه چیز در آن ژاپونی است، اکنون ما در مهمانسرا می نشینیم، و گیشاها آواز می خوانند و می رقصند و شوخی می کنند و بازی می کنند، و مهمان خارجی حس می کند که چنین مجلسی در هیچ جای دیگر دنیا فراهم نمی شود. پس فردا از توکیو به سوی هنگ کنگ حرکت می کردیم، و هیچ چیز بهتر از ضیافت آقای «کیشی» نمی توانست مزه ژاپون را زیر دندان ما بگذارد.

## هنگ کنگ

هنگ کنگ را از عجایب چین بدانیم؟ یا از عجایب انگلیس؟ یا از عجایب قرن بیستم؟ شاید صحیحتر این باشد که بگوییم این سه «چیز» عجیب، چین و انگلیس و قرن بیستم، باهم درآمیخته اند و این چیز عجیب را، هنگ کنگ را، به وجود آورده اند.

### بهترین زندگی

وقتی در «هال» هتل عظیم «پنینسیولا» می نشینید حس می کنید که از بهترین زندگی قرن بیستم برخوردارید. هوا خنک است و صندلیها راحت و چای دلچسب، و شیرینیها شمارا بیاد بهترین شیرینیهای فرانسه و سویس می اندازد. زنهای خوشگل در آمد و رفتند، و پیرزنها و پیرمردهایی که تکیه شان به بهترین گذرنامه ها یعنی به پول است، روی صندلی لم داده اند و بانگاهی، گاهی خسته، گاهی کنجکاو، و حتی گاهی امیدوار، به چپ و راست می نگرند. در یک طرف هال، مغازه روزنامه فروشی و کتابفروشی است که آخرین شماره های مطبوعات جهان و بسیاری از آخرین کتابها را در اختیار شما می گذارد. درست روبروی آن، در آن طرف «هال»، آژانس مسافرتی است که در هر لحظه، وسایل مسافرت شمارا به چهارگوشه دنیا فراهم می کند. در بین این دو، شش هفت آسانسور مرتباً مشغول بالا رفتن و پایین آمدن است، و بین آنها، گیشه های مختلف هتل احتیاجات مختلف شما را برمی آورد.

با همه سر و صدایی که این رفت و آمد و فعالیت بلند می کند، در ساعات بعد از ظهر و اول شب، ترنم یک ارکستر سه نفری که در یک سوی هال نشسته اند گوش شما را نوازش میدهد و محیط آرامش بخشی به وجود می آورد.

بعد موقع ناهار (یا شام) می شود. برمی خیزید و یکی از بارهای متعدد هتل، که دست کمی از بهترین بارهای هیچ جای دنیا ندارد می روبید. محیط آرام، نیمکتها و صندلیها خیلی راحت، هوا نیمه تاریک. . .

حالتان که جا آمد، برمی‌خیزید و به یکی از رستورانهای متعدد هتل می‌روید. سر راهتان در راهرو بهترین و بزرگترین مغازه‌های هنگ کنگ، شعبه و نمایشگاه دارند. انواع پارچه‌ها و ابریشم‌ها، انواع اشیاء و زینت‌آلات یشمی (تخصص هنگ کنگ)، انواع و اقسام مروارید (تخصص ژاپون) و سایر جواهرات، انواع و اقسام میز و صندلی و پاراوان چینی که هریک دنیایی از زیبایی است، انواع و اقسام ساعت، رادیو، تلویزیون، دوربینهای عکاسی و فیلمبرداری... همه چیز و همه چیز، از هنگ کنگ، از چین، از آسیا از چهارگوشه جهان...

از این مغازه‌ها می‌گذرید (و اگر خواستید خرید می‌کنید، و فراموش نکنید که پا از هتل بیرون نگذاشته‌اید) و یکی از رستورانها می‌روید! مثلاً رستوران کوچک سویسی، که در داخل آن واقعاً در سویس هستید، و دختر خدمتکار سویسی، در لباس سویسی، به شما پیشنهاد غذاهای سویسی یا هر غذای دیگر می‌کند.

یا به رستوران بزرگی می‌روید که یک طرفش سراسر پنجره است، و از آن سراسر هنگ کنگ را می‌بینید، و آنجا سریشخدمت اروپایی، بهترین غذاها و شرابها را می‌آورد.

و شب اگر خواستید موزیک بشنوید یا برقصید، به رستوران «مارکوپولو» می‌روید. گذرنامه جهانی، پول را، که در جیب داشته باشید، دیگر هیچ غم و غصه‌ای ندارید. این يك هنگ کنگ است.

### هنگ کنگ دیگر

هنگ کنگ دیگر به فاصله ده پانزده دقیقه اتومبیل رانی قرار دارد. این هنگ کنگ، بدبختی متراکم است، تیره روزی مجسم است، تعفن است و برهنگی و کثافت، بچه‌هایی است که در خاک و خل می‌غلطند، پیرمردها و پیرزنهایی است که آواره و نومید و سرگردان، پشت خمیده و موی سپیدشان را زیر آفتاب داغ هنگ کنگ برشته می‌کنند.

گفتم آواره و سرگردان، زیرا اینها ساکنین اصلی هنگ کنگ نیستند. اینها پناهندگانی هستند که همه ساله و همه ماهه، ده هزار ده هزار، از چین به هنگ کنگ پناه می‌آورند، و اکنون که سالها گذشته است عده آنها از صدها هزار گذشته، و مسئله مهمی برای هنگ کنگ به وجود آورده‌اند. برای دادن حداقل نظم و ترتیبی به

زندگی آنها، حکومت هنگ کنگ اقداماتی به عمل آورده، و از جمله، منطقه خاصی را به آنها اختصاص داده، و در این منطقه عمارات بسیار زیادی برای آنها ساخته است. اینهم یکی از مسخرگیهای قرن بیستم و هنگ کنگ است. زیرا اگر کسی از هواپیما به این عمارات نظری افکند، ممکن است این منطقه را محله مرفهی فرض کند. زیرا عمارات، همه هفت هشت ده طبقه است، و همه نوساز، و بیننده هواپیمانشین حق دارد ساکنین آنها را آدمهای مرفهی بداند. ولی باید در این خیابانها قدم زد، و از نزدیک دید که در هر یک از اتاقهای این بناهای مرتفع یک خانواده چهار، پنج، شش الی ده نفری زندگی می کند، که همه کارهایش را باید در همان اتاق بکند، حتی رختشویی را، و بهمین جهت است که پنجره ای نیست که از آن پیراهن و شلوار شسته و کهنه، آویزان نباشد.

و چون زندگی در چنین فشار و تراکمی مشکل و محال و بهر حال طاقت فرسا است، غالب مردم در غالب ساعات، در خیابانها ولوند، زیرا اینجا اقلا هوا قابل تنفس تر است، و می شود حرکت کرد.

و آذوقه فروشان و هزار جور کاسب دوره گرد نیز بساطشان را در دوطرف خیابان پهن کرده اند و بچه ها و بزرگها، زنها و مردها، پیرها و جوانها، بین اینها می لولند، نگاه حسرت بار می افکنند، چانه می زنند، قهر می کنند، دعوا می کنند. . .

و وقتی گروهی مثل گروه ما برای بازدید به این منطقه می آیند، ناجورترین وصله های دنیا به وجود می آید، و طرفین، چه ساکنین منطقه، و چه گروه بازدید کنندگان، بخوبی به این نکته واقفند و نگاههایی به یکدیگر می اندازند که به وصف در نمی آید.

از یک طرف محرومیت مطلق، و افقی بسته به روی امیدها، و از طرف دیگر کسانی که در درجات مختلف رفاه و نعمت، به تماشای این محرومیت آمده اند.

### بقیه هنگ کنگها

و در بین این دو هنگ کنگ، چندین هنگ کنگ دیگر وجود دارد. هنگ کنگ خرید، که هر مسافری گزارش به خاور دور می افتد سعی می کند به نوعی خودش را به هنگ کنگ برساند، و پیراهن و کراوات و کفش و عطر ارزان بخرد، و بیست و چهار ساعته لباس بدوزد. در این مورد باید تذکر دهم که بغیر از اجناس خاص چین و

ژاپون، غالب اجناس هنگ کنگ، اگر بنجل نباشد، بهر حال درجه دوم و سوم است، و جنسهای خوب و درجه يك اروپایی آنجا پیدا نمی شود.

هنگ کنگ عیاشی، که از ملوانان انگلیسی و آمریکایی گرفته تاجرانگردان دله که چشمشان از کنجکاوی ولذت جویی دودو می زند، به دو خودشان را به آن می رسانند تا در کاباره و محلهای شبانه روزانه هنگ کنگ عیاشی کنند.

هنگ کنگ سیاسی، زیرا هنگ کنگ تنها منطقه تماس دنیا با چین کمونیست است، و از اینجا است که خبرها به دست می آید و احیاناً عملیاتی انجام می گیرد.

هنگ کنگ «آبی» که از جالبترین پدیده های دنیا است صد و پنجاه هزار نفر از اهالی هنگ کنگ در قایق زندگی می کنند. یعنی نه اینکه روزها قایقرانی کنند و شبها به خانه هاشان برگردند، نه، اصلاً در قایق زندگی می کنند. کارشان ماهیگیری است، و با فروش ماهی بقیه احتیاجات خود را تهیه می کنند. يك نکته بسیار جالب درباره این چینی های «آبی» اینست که با چینی های «خاکی» حتی ازدواج نمی کنند، زیرا نه دخترها و پسرهای «خاکی» حاضرند يك عمر در آب بسر برند، و نه دختر و پسرهای «آبی» حاضرند خاکی شوند.

طبیعی است که در بسیاری جاها نیز هنگ کنگ های مختلف با هم در تماس می آیند. یکی از جالبترین (و بنظر من زنده ترین) این تماسها در محل مشهورترین رستوران دریایی هنگ کنگ است. این رستوران، کشتی است که در يك محل متوقف شده و بهترین غذاهای دریایی در آن تهیه می شود و سراسر دیوارهای آن پوشیده از عکسهای مشاهیری است که در آنجا غذا صرف کرده اند، ازمریلین مونرو گرفته تا جولیوس، و از دوک ویندسور گرفته تا الیزابت تیلور. و این رستوران، که مهمانسرای چنین ستاره های درخشان خوشگذرانی است، در نزدیکی يك «کولونی» چینی های آبی قرار دارد. صد، صد و پنجاه قایق کنار هم در ساحل بسته شده، و منظره عمومی فقر و محرومیت آن قاعداً باید هر آدمی را از اشتها بیندازد. بهر حال هیئت ایرانی را از اشتها انداخت، و ماکه به قصد شام آنجا رفته بودیم، آب پرتقالی خوردیم، و حیوانات دریایی را تماشا کردیم و به سرعت برگشتیم.

### مستعمره سلطنتی هنگ کنگ

در هنگ کنگ من يك بار هم بياي «يونسكو» افتادم و تاريخ جهانی که قرار است بنويسد، تا بالاخره معلوم شود حقيقت جنگها و مبارزات و رویدادهای بين الملل چه بوده است. زیرا غالباً يك اتفاق واحد، در دو كتاب تاريخ متعلق به دو ملت چنان نوشته می شود که گویی دو واقعه است و هيچ ربطی به هم ندارد.

در كتاب تاريخ چين که در جزيره فورموز خريده بودم درباره چگونگی افتادن هنگ کنگ به دست انگلیسی ها تقريباً چنين نوشته بود:

«انگلیسی ها ترياك را به مقدارهای بسيار زياد به چين وارد می کردند و روز به روز بر تعداد معتادين به ترياك در چين افزوده می شد، و هرچه دولت چين در اين مورد تذکراتی می داد مؤثر واقع نشد تا اینکه دولت چين تصميم گرفت انگلیسی ها را از خاک چين بيرون کند. در جنگی که روی داد نیروهای چيني شکست خوردند، و بدین ترتيب نه فقط انگلیسی ها به واردات ترياك خود ادامه دادند، بلکه جزيره هنگ کنگ را نیز به عنوان غرامت جنگ، و برای ايجاد يك مرکز بازرگانی تصرف کردند».

همین واقعه در تاريخ انگلیسی هنگ کنگ چنين نوشته شده است:

«دولت چين هرروز موانع تازه ای در کار تجارت ايجاد می کرد و به منافع اتباع و بازرگانان انگلیسی لطمات جدیدی می زد. سرانجام هم به لشکرکشی پرداخت و خواست به قوه قهریه انگلیسها را از خاک چين براند، در نتیجه پیروزی نیروهای انگلیس، ضمانت هایی برای حفظ منافع اتباع انگلیسی ايجاد شد، و جزيره هنگ کنگ نیز به منظور ايجاد يك مرکز تجارتي، به دولت انگلیس واگذار شد».

هريك از دو نسخه بدل فوق را قبول كنيم، بهر حال اين اتفاق در سال ۱۸۴۲، یعنی بیش از صد و بیست سال قبل اتفاق افتاد. هیجده سال بعد از آن، باز «اختلاف» دیگری پیش آمد، و به دنبال آن جنگ تازه ای، و به دنبال آن شبه جزیره «کولون» به ضمیمه يك جزیره دیگر به انگلیسها واگذار شد. حالا انگلیسها در خود خاک چين نیز مستقر شده بودند.

و سی و هشت سال بعد از این واقعه، در سال ۱۸۹۸، دولت انگلیس و دولت چين در نهایت دوستی و مسالمت باهم مذاکره کردند، و در نتیجه، چینی ها سرزمینهای پشت شبه جزیره «کولون»

را که از آن زمان به «سرزمینهای جدید» (نیوتریتوریز) موسوم شد. نود و نه ساله به انگلیسی‌ها اجاره دادند. و به این ترتیب مستعمره سلطنتی هنگ کنگ، به صورتی که امروز هست به وجود آمد. به طوری که ملاحظه می‌شود مستعمره سلطنتی هنگ کنگ از سه قسمت مختلف به وجود آمده است: اول جزیره هنگ کنگ که بیست و نه میل مربع مساحت، و امروزه ۱،۱۵۰،۰۰۰ نفر جمعیت دارد. دوم شبه جزیره کولون که سه میل و نیم مربع مساحت دارد و جمعیت امروزی آن ۱،۸۰۰،۰۰۰ نفر است. سوم سرزمینهای جدید که سیصد و شصت و پنج میل مربع مساحت دارد (یعنی بیش از یازده برابر مجموع هنگ کنگ و کولون) و پانصد هزار نفر جمعیت دارد. از مجموع ۳،۶۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت هنگ کنگ، بیش از نود و نه درصد آن چینی است، جمعیت غیرچینی هنگ کنگ در حدود پنجاه هزار نفر است که سی و سه هزار نفر آن انگلیسی‌ها و اتباع ممالك مشترك المنافع (مخصوصاً هندی) هستند، امریکائیه‌ها و پرتغالی‌ها هریک دوهزار نفر، و بقیه از ملل مختلف. حکومت هنگ کنگ در دست فرماندار است که از طرف دولت انگلیس تعیین می‌شود و به کمک شورای دولتی امور را اداره می‌کند. يك مجلس شورا نیز مرکب از نمایندگان ساکنین مختلف هنگ کنگ در امور مستعمره، صاحب نظر است. در نظامی که انگلیسی‌ها در هنگ کنگ به وجود آورده‌اند فقط يك بار خلل افتاد، و آن در زمان جنگ بین الملل دوم بود که ژاپونیه‌ها هنگ کنگ را تصرف کردند و تا پایان جنگ بر آن تسلط داشتند. با تسلیم ژاپون، آب رفته به جوی بازگشت.

### نگاهی به چین کمونیست

يك روز به بازدید سرحد هنگ کنگ و چین کمونیست رفتیم. برای رسیدن به آن می‌بایستی از سراسر سرزمینهای جدید عبور کنیم. گردش خوبی بود. از میان جنگله‌ها، دشتهای وسیع، آب‌ها، و مزارع دامداری و جوجه‌داری گذشتیم. بعد، از تپه‌ای بالا رفتیم، و از بالای تپه، چین کمونیست را نگاه کردیم. اگر به‌ما نمی‌گفتند که اینجا چین کمونیست است، این منظره، منظره عادی بود. دشتی وسیع، با درختهایی اینجا و آنجا، و

عماراتی اینجا و آنجا. تنها چیزی که غیرعادی بنظر می‌رسید این بود که تا چشم می‌انداختیم، آدم دیده نمی‌شد.

آدم، از همانهایی که چین کمونیست هفتصد میلیون را دارد. هفتصد میلیون آدمیزاد، پرجمعیت‌ترین کشورهای دنیا، واقلاً از لحاظ شماره، صاحب بزرگترین ارتشهای دنیا، و یکی از شگرفترین پدیده‌های قرن بیستم.

حالا چرا چنین دولت بزرگ و مقتدری، می‌گذارد چند هزار انگلیسی بريك بندر مهم آن حکومت‌کنند و قریب چهار میلیون چینی را اداره‌کنند و آنجا برای خودشان صنعت و کشاورزی و تجارت عظیمی راه بیندازند، این مطلبی است که فقط چینی‌ها می‌فهمند و انگلیسها، و اتفاقی است که فقط در قرن بیستم، با حسابهای عجیب و غریب و پرگره و بغرنج آن امکان پذیر است.

گفتم که هنگ کنگ از عجایب چین و از عجایب انگلیس و از عجایب قرن بیستم است. آنچه مسلم است این است که روزی این انگلیسها فعلاً به هنگ کنگ حواله شده است. رزاق، دیگری است و هرکسی نان خودش را می‌خورد. و اینکه ازچه راههای عجیب و غریبی می‌توان نان خورد، يك نمونه بسیار جالبش را در بالای همان تپه، و در سرحد چین کمونیست دیدیم.

بالای تپه هفت، هشت پیرمرد و پیرزن چینی بودند، عیناً با آن قیافه‌ای که در نقاشیها و مینیاتورهای قدیم چینی می‌بینید. با همان قیافه‌ها، با همان ریشها، با همان کلاهها، با همان پیراهن‌ها، با همان عصاها.

شغل شریف این «معمرین» اینست که جهانگردانی که می‌خواهند خاطرات خیلی محکم و قابل لمس و قابل نشان‌دادنی با خود از چین ببرند، درکنار اینها می‌ایستند و عکس می‌گیرند و انعام می‌دهند و اگر جهانگردی حواسش پرت بود و متوجه این فرصت ممتاز نشد، خود معمربین، که بجز چینی کلمه‌ای از هیچ‌زبانی بلد نیستند، با اشاره به خود و سپس به دوربین، او را متوجه می‌کنند، و آن وقت سیمای جهانگرد به تبسم وسیعی باز می‌شود و چشمهایش برق می‌زند و کنار معمربین می‌ایستد و عکس می‌گیرد و انعام می‌دهد!

در راه بازگشت به تهران، يك ساعتی درسایگون ماندیم، که باز غرق جنگ بود و باز زندگی می‌کرد و باز چشم مردها با دیدن قد و بالای دختران مهماندار هندوچینی برق می‌زد. و دوساعتی در بانکوک، که آرام بود.

ساعت نه‌سوار هواپیما شدیم، ساعت ده شام خوردیم و خوابیدیم. ساعت هفت صبح بیدار شدیم و صبحانه خوردیم، و اندکی بعد مهماندار هواپیما اعلام داشت که داریم به تهران می‌رسیم، و اگر می‌خواهیم ساعتان را درست کنیم، به وقت محلی ساعت یازده شب است.

۱۳۴۵

